ساعت شوم

برنده جایزه ادبی کلمبیا

ماجرای گابریل گارسیا مارکز

برنده جایزه نوبل 1982

به همراه دو مصاحبه با نویسنده

ترجمه احمد علی‌شیری

چاپ دوم

نشر البرز

تهران، 1368
In Evil Hour
by Gabriel Garcia Marquez
original title:
La Mala Hora
English translation
by Gregory Rabassa
Jonathan Cape, London, 1980
بجای مقدمه

کلمنا به جهان آمد، مکرونده، محسور میان مزارع موز، چه بعدها مکان سیالی شنوایی، در رودسی این شهر است، این یک هر دوران کودکی آن در اکثریت و مادر زرتشتی گذرانده. گارسیا، مارکس با اشتاق بیان آن از قندیوان جاذبه می‌خوانند و بی‌بایر از رمانها و داستانهای کوتاهش را می‌رود از آنان می‌داند. هر چند او در ابتدا از شعر و عرفان تأثیر بزرگ‌تر اما تختین نوشته‌های غیرشگرایه بوده است که در روزنامه‌ای اسپانیایی، چپ شده است، روزنامه‌ای که او تقدیم فیلم و غیرشگرایی بود، چند سالی نیز در مالهای باینی روزنامه ۱۹۵۹ تا ۱۹۵۹ در در و پاریس با هم پرداخت. تختین داستانهای گارسیا مارکز هرگز پس از آنکه دیگر روزنامه‌نگاران به خودش می‌رفتد، توشته می‌شد. اما پس از گذشت

1) Arcataca
2) El Spectador
ساعت شوم

سال‌ها و با تشريیق تن تی جنید از دولات تن زردهک به چاپ رسید. امروزه آشامی به پیش از پیست ۳ زبان ترجمه شده است و عبارتند از:
توفان برق (۱۹۵۵)؛ کمی به سوخت دانه نمی نبود (۱۹۶۱)
و ساعت شوم (۱۹۶۴)؛ برخی گانی‌آبادی کلمه‌ای که می‌آید در نشان توشتن آن
بوده باعث تشاوری سال‌های تلخ‌ناهیدی، کتاب‌ی که در نگه شاهکار خوانندگان فرد و به سال ۱۹۶۹ چاپ‌پری به‌خیری آکادمی فرهنه را
ربود. در سال ۱۹۶۵ پاییز پسر سالار دبیرجه جنگی داستانی
تنها و وابسته آن با قدرت هم‌اند رمان تی با تحقیق بی‌سیار روبه‌رو
گردید. رمان کودک در مزرعه ال اعلام شده؛ به سال ۱۹۸۱ منشور شد.
ال پانزده، قریب‌اپسیاچه چاپ این رمان را خاتمه داد از ادیات
اسپانیایی زبان به تاریخ آورود.

گارسیا مارکیز از سال ۱۹۶۱، به استثنای چند اقامت کوتاه‌مدت
در بارسلونا، در مکزیکو زندگی می‌کند. پیش از پیست سال است که
با پار دوران گروهی مرسی، ازدواج کردند و در پر
دارد با تامهای رودریگز، دانشجوی دانشگاه هاروارد و گوئی‌لوو.  
در علی‌نوازی که در پارسی تحصیل می‌کند.

مصاحبه با گارسیا مارکیز در اتاق کار- دفتر انجمن شد که
درست پشت خانش، در سال آن‌جل، محجزه قدیمی و زیبا که انیشته
از گل‌های رنگارنگ و کاغذی مکزیکو است ترادی دارد. اتاق کار
که در فاصله اندکی از خانه اصلی است ساختمان کوبه و درازی
دارد و ظاهری مخصوصی به‌این ساخته شده است. در یک طرف آن

۳ این مصاحبه در فصلنامه ادبی پارسی دویوی (پاییز ۱۹۸۱) جای شده است.  
فصلنامه ادبی سنکراستوی (Cenrastus) چاپ سپاک‌مند (زبان میان سال) رقم
زبان‌هایی که آثار گارسیا مارکیز بدنا ترجمه شده است ۳۲ ذکر کرد است.
این رقی عجیمان با اعلام جنگی ادبی نویب ادبیات سال ۱۹۸۲ برای گارسیا مارکیز;
برای گزارش مجله‌نهایی، به ۳۳ ذکر رسیده است. ۳  
۴ این رمان در ترجمه به زبان فارسی درآمده است، وکلا نگاری یک
جنایت از پیشی اعلام شده، ترجمه آرتشر زرهی، چاپ زرهیان، و گوئی‌لوو یک مورد,
ترجمه لیلی گلسن، چاپ نشر فرد. ۴  
5) El Pais 6) Mercedes 7) Rodrigo  
8) Gonsalvo 9) San Aniel
مساحه‌گزار (پیتر ه. استون۱۰): با ضبط صوت میانهای دادید؟

۱۰) Peter H. Stone
چیزهایی از مصاحبه‌ای با بهای یاور و آنچه را احساس کرده است روز کاغذ برویم. نازی به آوردن نکه کلیه‌ها مصاحبه نیست. شیوه سوموند، دیگر این است که مصاحبه یا داشتنهایی یا پرداز و سپس با نوی و فردازی نیست به فکت‌گو به شرح و ببط آنها پردازد. برخی به تون فیل فکت‌گو در این است که پلاست صوت نسبت به مصاحبه شورنده و فرداز نسبت ژیرا و تکه او در جایی دچار حمایت می‌شود پلاست صوت آن را نیفت یا به خاطر می‌سازد. برای همین است که پلاست صوت سگنار من باشد همواره یاد می‌ماند که دارم مصاحبه پس می‌دهم؛ در حالی که وقتی پلاست صوتی نیافت با جسمی خاطر و کاملاً طیعی حرف می‌زنم.

- بنابراین من از این نظارت‌های را گناهکار احساس می‌کنم اما نصوتی که

وا می‌کنم نوع فکت‌گو احتمالاً خورشید است.

- به پلاست صوت، غرفر از آنچه نگاه این بود که شما را در حال دفاعی قرار دهیم.

- می‌خواهید یک‌گوید که در مصاحبه هیچگاه از پلاست صوت استفاده نکروی؟

- در مقال روزنامه‌های هیچ‌گاه به کارش نمی‌گیرم. من پلاست صوت به در خویش که دارم اما از آن تنها برای شنیدن موسیقی استفاده می‌کنم. این راهم یک‌گوید که در مقاله نکته‌های هر گزاره با کسی مصاحبه نکردم و گزارش نبوده که همیشه اما مصاحبه‌ای که در آن گفت و شنیدی در کار باشید انجام نداده‌ام.

- شنیده‌ام که با ملیهای یک گوید، غرفش مصاحبه جانانه‌ای داشته‌اید.

- پرسی و باسخی درک ترود، معانا سرفاً ماجراهایی خوشی را برای بر.آزمی‌داده و در آن‌ها را یادداشت می‌کردم و سعی می‌کردم حرکاتی را به شیوه تکه شخص یاپور؛ گویی از خوشی، نویسنده ماجرای اطهار. وقتی که اثر با صورت مسلسل در روزنامه منتشر، مر و روز که قصتنا از آن در مدت و هنگام به یک خوانندگان می‌رسید امشایی ملی را داشت همه خواهد شد. در پس از گفت‌ش مست حال از آن ماجرا بود که پیکاً منتشر شد و مورد دانسته که من آن را نوشته‌ام. تا پس از انتشار صد سال تنها ای هیچ ناشری و مراقب که مطلب و درخور
نوجفی بوده است.

از آنجا که گفتگو را با روژنامه‌نگاری شروع کرده‌ایم، می‌پرسم پس از نوشتن آن، رمان‌های طولانی میل دارد بپذیریم پس از روژنامه‌نگاری پیردزاده؟ گمان می‌کنید با احساسی متفاوت، با دیدگاهی متفاوت، بدان پیردزاده؟ همیشه یکین باور بودهام که حرفه واقعی من روژنامه‌نگاری بوده است. آن‌چه را در خصوص روژنامه‌نگاری خوش ندانستم شرایط کار بود. از آن گذشته می‌باشت اندیشه‌ها و نگرش خودم را با تائید روژنامه‌های طبقی می‌دادم. اکنون پس از آن‌که در مکان یک پرست مطلب نوشتنم و با این کار استقلال مالی گسب کردهام برایتی می‌توانم درون‌ماهیه انتخاب کم‌که مورد علاقه من است و با اندیشه‌هایی می‌خوانند. به نشرنگی، از نوشتی نیک اثر درخان گزارشی لفته می‌روم.

یکد اثر درخان گزارشی چگونه چیزی است؟

هیروشیما، نوشتن یان هرتسی ۱۱، اثری استنادی است.

کاری از این دست صراغ دارد که بخواهد انجام بدهد؟

کارهای بسیاری هست و در حقیقت چندین اثر نیز نوشته‌ام. من در خصوص برترال، کوبا آن‌گونه و رویتام چیز نوشته‌ام. بسیار میل دارم درباره لهستان بنویسم. گمان می‌کنم اگر روستامین رویادهی آنجاها یک دیقیت‌یا شرح وهم دامان بسیار با اهمیتی به دست می‌آمد اما اگونده‌ها به لهستان بسیار سرد است و من روژنامه‌نگار درستطلبی هستم.

به گمان شما یمان می‌توانند دست به کارهایی بزند که در تووان روژنامه‌نگاری نیست؟

John Hersey
این اثر با قلم چنگین حیات داودی به فارسی ترجمه و نتویست انتشارات خوارزمی منتشر شده است، سم.
نظریه شرایط و شرایط کردنی

با نقاشی، نقاشی کارتن، پیش از آنها خوانند و نوشتن روایت در خانه و مدرسه شکل‌های خدمه‌دار می‌کشید، خوشه‌های این است که اکنون که فکر می‌گم در هنگام که و در دوران ویران مرا نویسنده با شناختن هر چند نزدیک‌تر نمی‌توانم. اگر قرار می‌نمی‌توانم با درخواستی نوشته شود به من و اکنون می‌شود چنین حالی می‌گردد نویسنده. هنگامی که وارد وان‌آید که در اینجا که تیمی‌ای با این نوشته‌ها از ایزه‌گا نشان دهنده نویسنده به نویسنده. بودج نویسنده و آشنایان نازهای یافتن که ما به نویسنده معاصر معرفی کردن و شیکی‌ای از دست‌های مجموعه داستانی از فارسی کافی با می‌کنیکه ماهل اقامت رفته و به خوانند داستان «مسح» برداشت. سطح اول دا که خوانند چیزی محسومه بود از تخت فرو ساخت. بسیار تعبیه کردم. سطح اول این بود: هنگامی که گرگور ساماسا ۱۲ سر از دزن‌های بی‌قرار خوره برد هات این در تختخوابش به نظر بهتر می‌شود مثلاً تبدیل شده است. این سطح را که خوانند با خودم نت کردم که کسی دا نمی‌شناخت که این گونه نخود بود. اگر می‌شناخت مدت‌ها بیش نوشتن را آغاز کرده بودم. یی درنگ نوشتن داستانی کوچک‌ها می‌توانم راه چرخنده کردم آنها یکی داستانی روشنگاران‌ها، جن در نیاز از نجیب ادی نوشته شدند. هنوز اروپایی رابطه با وندیک ایدا نکرد و دست‌ها در ضفیع ادی روزنامه‌ای اسپکتادور، در بودج، چاپ می‌شد و در آن وقت می‌توانست انی به چنگ‌ آورد؛ احتمالاً یکی دایی که در کلیما کسی داستان‌های روشنگری‌ها نیم نوشته، در آن زمان تنها چیزهایی که نوشته می‌شد درباره وندیک و روشنگاران‌ها نمی‌توشت و تنها که داستان‌های دی نوشتن به می‌گفتند که از جویس تأثیر گذاره‌های...

- در آن وقت آثار جویس را خوانندیده بودید؟

- هنگام‌ها نوشته، با براین پولیسی‌ها سرگرد دیده که نمی‌شناخت اسباب‌ها موجود

۱۳) Gregor Samsa ۱۴) Ulysses
تا پیش از آنکه پولیسی داده‌ای، به زبان انگلیسی وترجمه بعضی بی‌بار خوب آورده، به‌زبان فرانسه خواننده، دریافت که آن ترجمه اسپانیایی بی‌بار بوده‌است. چون در آن آمده، وی درخواستی که در نوبت این آمده، دو مرد که عفسی خود را در آرایش‌داران ویل‌سیفی و پایان‌داران ویل‌سیفی، در این کار بیش از جهود بسیاردهی، هرچند به‌عده به‌هم که متن در کتاب تورگنیو درونی، نویسندهٔ عاشقی و فیلسوفی، بوده است،...

از چه کسانی تأثیر گرفته‌اید؟

کسانی که برای مرا بار دادند، آن‌ها فروش رونده را نشانده‌اند و نسبت به‌دست‌اورد. کاتولیک را باید قلم بردند، سیستم که ابتدا آنها با کاتولیک ارتباطی دارد که داستان‌های کاتولیک از آن دوره بی‌پره‌است، پس برای اتفاقی رخ داد که به توجه به این نوع نگرش بی‌قرار با اهمیت بود. در نهایت، تأثیر گیتیان 1948، گیتیان از هر سبیا که کلیه کشته شد و مردی بی‌کنونا برای همراهی به خیابان‌ها ریخته‌اند. در پویان‌های محل افشا، می‌خواستند ناهار بخورم که جام‌های هم‌بند، ریز و دو آنا بود. هنگامی که به‌پاسیون برگشت خیابان‌ها انبیاژه‌اند، آن‌هم بی‌بود.

که تظاهراتی می‌کردند، مانند دیگر را غارت می‌کردند و با آن‌ها را به آتش می‌کردند. از او به‌دست‌آمده، بی‌باری و شب‌آن نخست بود که در این می‌کردند در چه کشوری بزرگی می‌کنید و داستان‌های کاتولیکی ارتباطی با آن ندارد. که تا به‌آنجا بود که کیزاریا 18 در جزیره کارائیب، که دوران گردیکی‌ها را در آنجا گرفتند بودم بزرگ‌ترین یک پی‌بند که آن نوع زندگی‌ها آن‌ها با سرگرم‌اندیمان و تنباکویی به‌تصویر بود. در حدود سال 1951 روبروی بزرگ‌ترین درنتیجه این تأثیر گذاشت، دو خوای که هم‌اریکه به آنتارکتیکا، هسته‌ای دار که سال‌های نخست زندگی‌های در آن گذشتند بی‌بوده‌اند. هنگامی که به آنجا رسیدم، هم‌اریکه، هزاری که پی‌بند و رو سال‌ها از سن می‌گذشت و از وقت سال‌گی‌ها تا وقت آنجا را دنبای‌بود. برای می‌باید به‌نظر نگریم که تأثیر بود؟ احساس کرد که بدان روند افکاری نمی‌کم بلکه همانند دیدن کسی که می‌کشد نجی‌بایی.
مقدمه

می‌کردند گرچه آنانه، دا می‌نیستیم قبلی نوشته شده بود، تا نه‌که کاری که کردیم این بود که نشست و آنانه را از بین وجود داشت و نه آنانه را می‌نویسند. نسخه‌برداری کردند. همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن خانه‌ها مردم و خاطرات من به ادبیات راه یابدند. پیش از هادی مردم که در آن وقت آثار فاکر را خوانده بود، اما اکنون می‌دانند که تنا شگرده مهمان فاکر فاکر به من نویسنده بخشیده بود. آن آنانه را می‌نیستیم بی‌بسم. فضا، زوال، و گرمای روسیه تقریباً همان بود که در آثار فاکر احساس کردند. آن محله کشتار موزی بود که عدة بسیاری امریکایی از شرکتهای میوه در آن سکونت داشتند و بدانان فضایی بخشیده بودند که در آثار نویسنده‌گان واحدها جنوبی پایه بود. مرتدان از تاثیر ادبیات فاکر بر آثار من سخن گفته‌اند اما به گمان از این تاثیر چنین به بالدیده نبوده است. من، همیشه، مصالح مشابه با مصالح فاکر یافته بودم تا آن به همان کاری دست برگزید که فاکر درست داشته بود.

پس از بارزگشت از سفر به آن روسیه نشستیم رمانی، تووان یک گرج، را نوشتم آنانه برآمدی در آن سفر به آکانتا که بر گفت بود که در راشفته چیزهای دوران کودکی من ازش ادبی داشته است. از لحظه‌ای که تووان یک گرج را تماما کردیم بی پرده که در خواهان نوشته بایم؛ که هر چک که نمی‌نویسد مرا از این کار ویژه دارد؟ که تا کاری که این بی‌پرده دست برزند این است که سعی گرفته بهترین بی‌پرده جهان بوده. این موضوع به سال ۱۹۵۲ از برگرفته که تا در سال ۱۹۶۴، پس از نوشتن پنج کتاب از هشت کتابم بوده، که نخستین حق تألیف به می‌وردانت.

به گمانش که این موضوع عادی است که نویسنده‌گان جسور анارش دوران کودکی و تجربه‌های خودشان را مردود می‌دانند و مهمان‌شان در آغاز کار به روشنفکر، گرونویس‌اند؟

خیر، معمولاً شیوه‌کار برای این است. اما اکثر بود به نویسنده چوانی توصیه‌ای بکم می‌گفتم در خصوص چنین گزارش که بر امکان گفته است؛ همیشه گزارشی که توان داشته که نویسنده‌ای درباره چنین می‌نویسند که بر امکان گفته است با چنین که خواننده یا شنیده است. با بررسی توندرا، یکی از اخبار می‌گردید:

خدا مرا دارد که نیسته به هنگام سرودن، چنین جمل تکمیک نکته‌ای که برای من اسباب تفکیک است این است که آثار من بسته به سبیل خلیلی که در آنها به کار
سوت شوم

گرفته شده مورد تحسین قرار می‌گیرد، در حالی که حقوق مطلب این است که در
میان آثاری مانند کشور ایران حتی در راه‌اندازی نهایی‌ترین مراحل این
است که واقعیت‌ها جزئی از کارآموزی با غرب ترین تخفیف ممکن شویید دارد.

- درآین مرهول برای په کم کشانی می‌نوشتند؟ خوانندگان نشان په کسایی بوته؟

- توانایی برای دوستانت نوشته‌شده که مرا پادی می‌کردند و کتاب‌هاشان
را به عنوان‌هایی دادند و متفاوت می‌کنند آثار من بوته‌ی. هنگامی که می‌نویسی
پیش‌تر آگاهی که این دوست از این بند خوانش می‌آید یا آن دوست از آن بند
یا فصل دیده می‌بود. مرا نمی‌بایست که مهربانی کتاب‌هاش‌یا با رای دوستانت نوشته‌ام
دویا یا پس از نوشتن حد سال تهیه‌ای آن است که نمی‌دانم ما رای چه نوشته‌ام یک
از میلیون‌ها خواننده هم نویسم؛ این موضوع یک‌باره می‌کند و از کار بازمی‌دارد.
گویی پیدا می‌شنم چشم به آدم خوره فردانه و آدم برای ثبت این دانش که آنها جه
می‌اندیشند.

- درباره بیان‌گر و روزنامه‌گزاری بر دوستانتان په چه گویید؟

- بهگاهی از تزیین توانایی بوتی است. دوست‌تان به روزنامه‌گزاری من تا یاد
رسانده زیرا که بدان ارزش ادبی به‌خاطه است. روزنامه‌گزاری به دوست‌تان من
پاییز رسانده زیرا که مرا در تبریک نزدیک با واقعیت‌ها است. آتشگاه

- پس از نوشتن توانایی پرگ‌و پیش از شروع صد سال نهایی در جهانی

- یافتن میکس به چه که‌هایی است دست دیده؟

- پس از نوشتن توانایی بوته به توجه رسیده که نوشتن در خصوص روسای
و دوست‌تان کودکان در حیات گرای از مواجهه به توانایی و را به نویسنده‌های واقعی
کشور است. به‌خاطر نصور می‌کرد که شوخی دارد پس این نوع دانش‌گان برای
دوران کودکان و زادگاه پنهان می‌کنند و به ساکل پرآموز و درکری پیدا نکنند.
این همان زمانی بود که ارتباط ماند ادیان و سیاست‌های مورد بهت قرار
می‌گرفت. از سعی کردم شکاف بیان این در را پرکردم. جانب فاکری یا رها کردم و
جانب همینگوی را کردم. یکی به‌سوگند نامه نیست نوسید، ساعت شوم و تشییع
چگونه چیزهایی خیالی را تا این اندازه طبیعی بیان می‌کرد؟

چیزی که درخور اهمیت بود حالتی بود که در جهان خواندنی می‌شد.

در بازارگانی قصه‌ها بیانکر که یکی از تیپ‌های تیپ‌ها می‌سازد و همه به‌صورت تعجب

می‌شنند. در تلاش‌های نظریه‌پردازان واقعیت مفهومی، مسیح کردن که می‌باشت آنها

را باور کم و محبتی و مفهومی می‌گویند مادی برگزش قصه‌ها بیش‌تر را به زبان می‌آورند

با چهره‌های ستیگی.

در این دکتری با لهجه کیفیتی گزارش‌گویی به‌چشم‌می‌خورم. شما روی‌دادهای

خیالی را ظاهرانه با هنریانی ته‌کنند، هدیه‌های واقعیت خود را می‌یابند.

آیا این همان چیزی است که از روشنای نگاری گرفته‌اید؟

در روشنایی نگاری بیرنگی هست که در ادبیات نزد میرزان به کار گرفته.

برای نمونه اکر بگویید فیلیپ، در آستانه پرواز می‌کند مردم مسخت شما را باور

نی می‌کنند، اما اکر بگویید که چهارصد و یکصد و چهارمیلیون در آستانه است مردم
ادیبیات چیزی بجز نجاری نیست.

- بین قیاس را اندازی بیشتر توضیح بدهید.

- هردو که از میرنی سازی می‌کنید، نوشتن هرچیز تقریباً به دوباره مختلط یک میز است. در مورد موردها و واقعیت‌ها واقعیتهای داشته‌ایم، اصلاً با اندازی گذشته و ابزارهای کار دوباره هستند و همان‌گونه که گفته‌اند – بی‌گمانه برویست که ده درصد اگه نه و نه دو درصد اگرچه‌ی نیاز دارد، من هیچ‌گاه نجاری تکرار نمایید اما آن را یک‌پا از هر مرحله تحصین می‌کنم؟ بعضی‌ها باید سبد که کسی را نمی‌پذیرد که کار دلخواهانش دا انگام دهد.

- دباره تبل توزیر سند تنهایی چه می‌گویید؟ چه اندازه از آن پرکاری؟

شرکت یونایتد فروت متکی است؟

- تبل نمی‌تواند متکی با واقعیت است. البته از تبل نمی‌تواند بی‌مثّل است. مثل‌اً مثل قلم می‌دان کاملاً واقعیت دارد اما هنگامی که آن را برای اطمینانه و مدارک نوشته‌ای منتقل نموده‌که که من نگوه‌که مشابه میدان. من را اگر دسترسی را بگذارم، که آن‌ها از کاری می‌گویند. این تکرار می‌گوید. این اتفاق می‌توانست به هزار مرده را با نخود بپردازد و سرانجام و در دست خانه که کار اتفاق زد. با بد، بازی برای سال‌ها که اگر به اثر بگذارید که می‌گویند و رپوت‌ها از سه عزل می‌شود. سختی می‌گویند. بی‌گمانه می‌گویند از نمی‌رود از تمامی تاریخ بی‌پیچی انتخاب شده است. در پایین ترک‌های، خودکارهای، درک‌گاه‌ها (خودکارها) می‌گویند که اگر اکنون تحقیق نباید اهمیتی ندارد زیرا که در آینده تحقیق می‌باشد. دبیر یا زود مرموز به جای آن‌که سخت حکومت را باور می‌کند گفتند نیوپیند، را خواهانه‌که دی‌فرت.

- بدين ترتيب نويستنده فردي بيهم مي‌زنند، همین طور است؟

- بله، من هم همی را احساس می‌کنم. این موضوع مستندات زرگی بی‌دوش
ساعت شوم

۱۴

من می‌گذارد، آنچه‌ی‌ا برایشی می‌باشد انجام بدهم یک اثر کمیارشی است که کاملاً حقیقی و واقعی باشد اما باهیان قادرت تخلیص مقاله‌هایی چه بیشتر
زندگی می‌کنم و جزئی‌هایی از گذشته‌ها بی‌داده آورم، بیشتر می‌ندیشتم که ادیت و
ورزش‌نامه‌نگاری ارتباطی نزدیک دارند.

در باره گذشته‌ها در باشی‌ها را وامهای خارجی و اگذار می‌کند چه می‌گویید؟

به‌این‌اختیار برایشی روی دارد. یکی برای روی دارد و بارها روی می‌دهد.
پاییز پدر مادر کتابی کاملاً تابیخی است. بافت احتمالات از میان واقعیت حقیقی
کار روزنامه‌نویس و رمان‌نويس است و نیز کار پایام. مثابه‌ای است که بسایر
از مردم مرا نبینند؛ افسانه‌ای خیالی می‌شناسند و حاضری که از برایشی آدم
حقیقی است و به شیوه‌ای می‌نویسم که باور دادم رنگ‌ریز سوپرا لیستی راستین است.

آیا این هیمان مشاهده فاصله‌است؟

یافتن نادر که رازه‌ی می‌باشد فاصله متفاوت با کمال مطلوب واشتی باشد اما
کمان می‌کنم حقیقی است.

آمیزه‌ای بازی پدرسالار، مثل خودکامگان (درکان‌نورها) از ادیه‌ای حقیقی
گرفته شده‌اند؟ شاهبدری‌ها با فرانکو، پرون و هنگامی به نظر می‌رسد.

آدم داستان در هر اثر حکم یک کروم را دارد، گروه‌ای از آدم‌های گروگان
که آدم شناخته با خواندن به انتهای زندگی. من هرجه‌ی را در خصوص خودکامگان
قرن گذشت و اواخر قرن کنونی امریکای لاتین آرامش‌خوانندام. با بسایری از
آدم‌هایی که در نظام خودکامگان و روزنامه‌نوازی کروم‌نوجوانن، بی‌سخن گرفته‌اند، بست‌کم
ده مال به‌دین کار سرگرم بوده و هنگامی که تصویر روشی از شکست خودکامگان
بایت درک کرد که هرچه‌ی را خوانندان، و شاید دانسته‌های نارامش کنم تا بتوانم بازم؟
بی‌آنکه موفتی را به کار بگیرم که در زندگی واقعی روی دواده‌اخد. مسیح به
جلب رسیده که دریافتی می‌توهم در نظام خودکامگان به سر نبردم،
نباید الوی نکرد کرم که اگر کتاب دا در امپابیا بنویسم می‌توانم بی‌نیمی که زندگی در
۱۵

مقدمه

یک نظام خوردن که چگونه حال و هوایی دارد، با این همه دریافت که فضای اسپانیای فرانکو با فضای خودکاری یکی از کنشگران کارلی بیماری متفاوت است. بنابراین یک سالی نوشته کتاب را به کاری نهادم. چیزی خالی بود و من به یکن نمی‌دانستم که آن چیز جیبست. می‌پیش‌گیری تصمیم گرفتم که بهترین کار آن است که به کارلی بیماری. بنابراین همگی به باران‌کیلایی کلمیا نقل مکان کردیم. برای روزنامه‌نگاران مطلوب فرستادم به حساب قلیان گذاشته. نوشتم که بدين سبب دادم. بری گرم که طوم گو کردن، را از یاد بردیم. در حقیقت [این مفر] همان چیزی بود که برای تمام کردن کتابم بدان ناز داشتم. مری به جزای کارلی بیماری از یک چیز جیبی به جزیره دیگر کمی رفتم عناصری یافتم که رمانم از آنها نهی بود.

- شما اغلب درونبایه قدرت را به کار می‌گیرید.

- آدم هرچه پیشرفت داشته باشد، شناخت این که چه کسی با اوست و چه کسی لست دوست‌تر است. هنگامی که به فرد مطلق می‌رسد دیگر هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد و این بدتیرین نوع نهایی است. یک آدم بیمار قدرتمند یک آدم خودکاره اطرافش را علایق و مسردی نرا گرفته‌اند که هدف نهایی شان جدا کردن از واقعیت است؛ همه چیز دست به وست می‌دهند تا او به انزا کشیده شود.

- درباره تئاتری نوبنده، چه مگی‌بد کیا این یکی متفاوت است؟

- با انزوای قدرت مشابه‌های بیماری دارد. تلاقی نوبنده برای تصویر واقعیت اغلب اودا به تصویرکنیش ویژه آن کتاب‌ها. آن‌طوره که می‌گویند بر ج معاین‌ها در تلاقی برای یک یا پس کردن واقعیت می‌کند این ارتباط خورشان را با آن از مدت بدهند. روزنامه‌نگاری خود پاسداری دی برای چنین کاری است.

- از هنی روست که می‌هنده به کار گزارشگری بردایخدنی شیرا که این کار مرا با رنگی حقیقی در ارتباط نگه می‌دارد، یک تصویری گزارش‌های سیاسی و میدان. انزوایی که پس از حدمال نهایی به‌کردن انزوای نوبنده به‌نوده انزوای (guava) گو کرده‌اند، نوعی نهایا و شیرین مرسوم در امریکا لاین که با نشانه درست می‌شود. م.
برای چنین خودگرایی کردی، دفاع کردند؟ همان دوستانی که پیوسته حضور دارند.

چگونه؟

زیرا که دوستان ثابتی در همه زندگی ام داشته‌ام. مظهر آن است که من از دوستان قبیله‌ای نمی‌هرم و رابطه‌ام را با آنها نمی‌گم. آنها کسانی هستند که می‌واهند زخمی‌کردنی از آنها هیچ‌یک با بر زمین دارند و شهرت به هم تزده‌اند.

انتشار‌ها چگونه شکل می‌گیرد؟ گاوها درون کاخ از تصویرهای تکواری پایه‌ی بالاراست. آیا این بکی از تصویرهای با اهمیت کتاب است؟

یک کتاب عکسی دارد کهآنان به‌شمار نشان می‌دهم. من در فرصت‌های گوناگون گشته‌ام که هر تاریکی با همیشه تصویری دخالت داشته‌ام. نخستین تصویری که از پایه‌ی بالار داشتم مرد بسیار پری درون یک کاخ بود که گاو‌ها در آن رفت و آمد. آنها کردند و گذشتند. اما این تصویرت نگفتم که عکس آن را تبدیل به‌یک انجام خوشش را پیدا نکرد. در رم در یک کتاب‌یار قهوی که کتاب‌های عکسی دارد تا نگاه کرده‌ام. از آنها گرد آوردم. این عکس را نداشته‌ام. محرک بود، همان بود که می‌خورشتم. از آن‌جا که چندان روش‌هایی نیست پیش درآمده‌ام و در اشباع روانه‌کننده‌می‌بابم نه در شاهکارهای یک‌بار.

آیا رمانهای‌تان چه‌یکینه‌ای ناگهانی پیدا می‌کنند؟

در آغاز کار چنین بود. در نخستین داستان‌های که می‌نویشم طرحی کلی از اسلوب کار در ذهن داشتم اما خودم را یک‌بلی ره دست تصادف می‌پردید. بهترین تصویرهایی که در یکتا به من شد این بود که در چوپانی که آزمایش‌یکسازی از سیلاب الهام لازم است این کار عیب و ابرادی ندارد اما اگر به نابل شکر رود و آن را نامود یک کادگری از الهام خبری نیست و شکری را با بر جمال‌الن آن کرد. دچار دردر هواهاش شد. اگر بموقع شکرد داستان‌نویسی دا ناموخته بودم
اکنون نمی‌توانست ساخت. اثر را از پیش طرح‌ریزی کنم. ساخت سئله‌ای است
صرفاً وابسته به شکرده و اگر نویسنده در ابتدا کار آن را به‌ماه‌های دیگر
هیچگاه نمی‌آموخت.

در این جهت به نظر می‌رسد از انتظار بسیار درخور اهمیت است؟

گمان نمی‌کنم آدم برای کتاب با ارائه‌ای بنویسد یا آن‌گونه انتظار
خارج از آن‌ها را رعایت نکند.

درباره انگیزه‌های مصنوعی چه می‌گویید؟

بکه جهیزه یک هم‌گروه نوشت و به من تأثیر عمیقی بر جواگش این بود
که نویسنده در نظر از حکم وزش محتوا و راز را داشت. اما یک گنگ‌ریزی و خوراک اهمیت میدارد. یک‌طرف شهروست را در هم گشته می‌کند که با هم
داسته‌ای به گفت که غیرعلن است در حال مستی یکه سطروی‌نوشت پاپ. همینکه
نیز همین گفتم، وجود این گونه از سه سیاست‌که آنها جهیز در خصوص
ادیبات یا مواد ساخت نمی‌دانند. برای آن‌ها نویسنده خوبی به‌ایش باید در سراسر
لحظه‌های نوشتن کاملاً حمیار و تندروست باشند. من با اینکه باید باشند
نویسنده بیشتر مخاطب که می‌گوید عمل نوشتن نویسی قبایلی کردن است و هرچه
شناخته اقتصادی و حالات روحی خراب‌تر باشد نوشته‌ها و اختاکات است. یک عقیده به نویسنده‌ی به‌ایش نظام‌های جوامع و جمعی سیاست‌های خوبی باشد. به گمان من آفرینش
دربستی کامل را ایجاد می‌کند و نسل گسنه‌ای این نکه را در دیده‌ای بود آنها
کامی بودن‌که زندگی را دوست داشتند.

بلز ساندرس (Blaise Sandrars) (۲۴) نویسندگی در قبیله با سیاست جوامع امپراتوری
به شمار می‌آید و نویسنده‌گان زنگ خروش را اخذ‌های آموز جلوه می‌دهند. نظر شما
چیست؟

structure
ساعت شوم

18

همگانی می‌کنند که نویسندگی کار بسیار دشواری است؛ هر حرفه دیگری
نیز که بدهق انجام گیرد همین حال را دارد. اما امیتیز در این است که آدم کار را
مطابق رضایت خودی انجام دهد. من فکر می‌کنم که پیش از اندلسر، نسبت به خود
و دیگران سختگیرم و می‌توانم از خطاهای جسم پرورش، در هم صورت، به عقیده
من امیتیز و این است که هرکدام را تا حد کمال انجام بدهم. نویسندگان اغلب
بیماری خودبزرگ‌نتایی دارند و به را مرکز جهان و جهان جامه می‌پندارند
اما از کاری را تحصیل می‌کنم که به‌ویژه انجام گرفته باشد. در میفر هنگامی
احساس خوشبختی می‌کنم که بدانم خیابان‌ها خلبانی بهتر از من نویسنده‌اند.

اکنون یظهر بی‌میلیم زمان کار را چه وقت می‌دانید؟ برنامه کار دارید؟

همگانی که نویسندگی حرفه‌ای شدم دشواری نیست. هنگامی که کار نویسندگی را به صورت تمام وقت
روع کردم چشمال داشتم. برنامه کارم اصولاً از ساخته نه صحیح تا و بعد از
ظرفیت برود. بسیار تا وقتی که پسرانم از مدرسه آماده، جنون به کار دخواست عادت
داشت می‌کردم بعد از ظهرها نیز کار کنم. اما درفاکور که آنها را بعد از ظهر
می‌نوازم می‌خواهم بعد بیانی از سر بگیرم. بانی بای این تصمیم گرفتم که انتها
نطیحه دو ماه بعد از ظهرکار کنم و دیگر دست به کاری نزنم. بعد از ظهرها
به قرارها و صاحب‌ها سپس و هرکدام دیگری که پبش می‌آید، دشواری دیگر
من این است که در میجی‌های آشنا و جاهایی که قبل اثر کرده‌ام می‌توانم برسیم,
در هنگام که عاطفی دیگران و با مانندگی تحریر دیگران نمی‌توانم چیز برسیم.
در مفر نزیم نمی‌توانم کار کنم دوی او برای پیشرو به کار الرهیم. اینهم درم
کرت کردن هنری در همه‌ی بهانه‌ای است. از هرسرد، نویسنده که آدم
بی خوشش تحسین می‌گنده‌هی دشواری ابتدای می‌کند. اما آدم با وجود همه
روپیده‌ها به البته بدل می‌بندد. رمان‌یکها از این وریه الیا بسیار موه ابتدای
کروند. دوستان مارکسیستی در پذیرفتن آن با دشواری رو به رو هستند اما ناشی
را از چه بگذارد من اعتقاد دارم که حالت‌های ویژیه از ذهن هست که در آن آدم
با راحتی بسیار می‌تواند و نوشته سیاست‌های می‌گنده و به‌آسمان‌ها. البته این که
تنها در خانه می‌توانند بپوشند به کناری نهاده می‌شور. کویی‌های آن لحظه و آن
حالات ذهنی نه‌که‌ها از راه می‌رسد که ایشان موه‌ای دشواری و شیوه‌های دشواری
را برای بسیاری کرت کردن زمان بی‌پایی. از این که‌هایی که پای‌های بسیاری می‌بل
آزم باشد زیرا که همیگیری بدر از آن نیست که به خلاف خواسته آدم انجام بگیرد.

یکی از دخواست‌های چیزها نوشته بند اول داستان است. از ماهی برای نوشتن یک بند سپری کرده و وقتی که آن را نوشته‌نام دبیل داستان بسیار آسان ادایه بیان کرده است. درون‌نیاها، میک و لحن داستان خود را به خوناد انسجام یافته است. دستگاهی برای این بند اول نویس کار است که نشانگر نیم‌دهد بی‌بی‌کتاب چگونه خواهد بود. از همین‌روست که نوشتن یک جمعه داستان بسیار دخواست از نوشتار رمان است. هر بار که داستان کوتاهی به دست می‌گیرد باید همه چیز دا از ابتدا شروع کنید.

آیا روزهای به عنوان یک منبع الهام همیشه دارای اهمیت است؟

در همان شروع کار داستان‌نویسی، از بند‌ها و نویسندگی متن الهام است و روزهای بخش بسیار کوچکی است از آن سیلتی که زندگی نام‌دار. چیزی که در خصوص نوشتن‌هایی که برای صاحب است دلیلی من به مفاهیم گوناگون روزه‌ها و تفسیر آنهاست. از بطور کلی روزهایی که جزئی از نوشتن می‌دانم اما واقعیت بسیار غیرتر است، شاید هم موضوع آن باشد که روزه‌های من چندان در خور اهمیت نیست.

آیا شما می‌دانید مکافتش تفاوت فنلی؟

الهام همان یکتا کردن درون‌نیا دیده است، درون‌نیاهای که برای دست دارید و کار به رنگ آسان می‌کنند. مکافتش نیز، که در نوشتن داستان نش اساسی دارد، کفی‌تی است که آزم را یاد می‌دهد تا رمز و راز‌ها و اتفاقات را بگشاید، یا آن‌طور که پاییزه یا هر نوع آگاهی ویژه‌ای دیگری باشد. قوانین جاذبه‌ای را با مکافتش بسیار آسان‌تر از هر چیز دیگری می‌توان کشف کرد. مکافتش یکی از راههای کسب تجربه است که آن‌طور پایان‌زد از سر گذرا نباید به باشم. مکافتش بسیار رمان‌نویس بسیار ضروری است. می‌توان گفت که اسکولالا، نظیر مقابل روشن‌تری که است که احتمالاً این بچه چیز دیگری موردنظر نیست است؟ روشن‌تری که این ابهام در مورد که جهان واقعی دارد به صورت فرضیه‌ای بدون تجربه درآورده، مکافتش این مزیت را دارد که هست و نیش محمود نیست؟ هنگامی که
باشند شما گل بخیا را درون سرای خرم می‌دهید بیش آنکه تلاشی گرده باشید.

در قطعه خواهید گویید که از فرخی‌گوها بی‌پروازد؟

دقت آه، به‌خصوص به تصور که براسی نمی‌دانم چه می‌گویند. اصلاً به همین دلیل است که از بهترین چیزهای زیادی به شرح می‌دهم، زیرا به نظرم بهترش هیچ تجربه‌سازی را ندارند. به همین سبب است که منتقدان مرا در هنگمی خوانند. آن‌ها از چندان نقل قول نیا آورند.

آیا گمان می‌کنید که منتقدان شما را دست کمی گویند؟

منتقدان به عقیده می‌باشند که هر چیزی هستند که روشن‌گرگری‌ای خوانندو می‌شود. آن‌ها از خوانندگان و ترجیحاتشان و متن منتقدان است و سعی می‌کنند نویسنده را در چارچوب آن گذاشته و اگر برای آن چارچوب مناسب برود نارضایتی می‌کنند که بهزور جان‌ها به‌دست دهند. از آنجا بین سبک این سخم را پیش می‌کنم که با صند شما را باشد این چنین برای استی همیشه علایقی به نظر منتقدان در باره خودم تدارم، حال آنها است که نقدی نخواهند داشت. آن‌ها خودم بآرام است و میان نویسنده و خوانندگان چا زدند. می‌خواهیم سعی کردیم بهار برویم و دویست نوشیم تا پیام مستقیم به خوانندگان صدای گوییم و نازخی به منتقد ندادیم باشم.

درباره مترجمان چه می‌گویید؟

من مترجمان را بسیار تحسین می‌کنم بجز آنها که پاپریکی به کاگی می‌ریزند، زیرا با همیشه می‌کنند چیزی را ابرای خوانندگان توضیح به‌دهند که احتمالاً مورد نظر نویسنده نبوده است و خوانندگان با به‌دست بودن کتیبه ترجمه خوب همیشه به آتیک‌مریته به زبان دیگری است. از این روست که گریگوری راباسا ۴۲ را می‌شکیند که کتابی از آنجا یک زبان ترجمه شده است و در این میان راباسا مترجمی است که هیچ‌گاه از من نخواسته است که چنین در ابراهیم شکن تا

(۴۲) گریگوری راباسا (Gregory Rabasa) لویان انگلیسی. - ۲.
در پاورپوینت بگنجاند. فکر می‌کنم که همه آثار من به زبان انگلیسی باید آماده شد. است. هیچ‌که بخش‌هایی از کتاب هست که ترجمه طولانی‌تری به واقعیت بیان و توضیح آن را به پایدار حافظه‌ای به‌زودی می‌کند. از این روش که این چنین ترجمه‌ها را تحصیل می‌کنیم، آنها بسیار عالی مفاهیم‌ستند. به‌نواحی که ناشان بدان‌ها می‌پردازند تاچی است. در میان چنین فریم‌هایی بیشتری هنری به شمار نمی‌آورد. من خودم به کتاب‌هایی که خواسته‌ام و ادبیاتی برگردانم، اما این کار به انتظار نوشته کتاب‌هایی وقت لازمه دارد و چندان بولی نیز دستم را نمی‌گیرد تا بتوانم با آن گذران کنم.

چه چیزهایی در خواسته‌ای ترجمه کنید؟

- همه آثار مالرو، دوست داشته‌ام از کردا و وست اکورپی نیز ترجمه کنم. هنگامی که کتاب را می‌خوانم، گاهی هرود کرداه، ترجمه‌اش کنم. شاهکارها، که کردا، ترجمه‌اش می‌دهم، به جای خواندن کتاب به زبان اصلی ترجمه آن را. حتی اگر موسط باشد، بخوانم. خواندن کتاب به زبان دیگر آرامش دا به من می‌زند زیرا به‌نواحی که برایی باید شیرین است اصطلاحی است، من به زبان انتقالی و فراشگاه می‌خوانم و زبان انگلیسی دیگر آن خودم می‌دانم که مدت بیست سال است هر هفته خودم را با خواندن مجله ثابت می‌نموم می‌کنم.

- اکنون شهر مکزیکو برای شما خصومه‌انه شده است? خوشحال را بخشی از هر چیز که از گردیده‌ها نوبت‌هایی هست؟

- بطری کلی از خودم را دوست نوبت‌گذاران بیا هنرمندان نمی‌دانم بدين دلیل که آنها نوبت‌گذاره و هنرمندان. از دوستان زیادی دارد که حرفه‌ای گنگاون دارند و در میانشان نوبت‌گذاره و هنرمند نیز دیده می‌شود. بطری کلی بگذرم، احساس می‌کنم که هر زندگی همه کشورهای آمیکای لازمنه نش نه جای دیگر. امریکای لازمنه احساس می‌کنیم که اسپانیا تهی کشوری است که در آن با آنا بگریم و دیار می‌شویم؛ اما از شکست احساس می‌کنیم که از آن مرزی بخش‌هایی در حالی که در امریکای لازم حد و مرزی نیست. انتظار قانونی که یک کشور با کشوری دیگر دارد آماده است. اما همه جا در ذهن و قلب من یکن است.
جزایر کارائیب را که خانهٔ خودم می‌دانم، خواه فراموشی باشد خوای هننده و خواه انگلیسی. همیشه هنگامی که در باران‌ها سوار هواپیما شیم به وجد آمدم که دیدم امZN سیاه‌پوشی با لباس آیی رنگ روی گذشتام مهر زده است و وقتی که در جامانکا از هواپیما پادشاه‌انم زن سیاه‌پوشی با لباس آیی رنگ روی گذشتام مهر زده است اما با تو، و پیش به هزین انگلیسی. گمان نمی‌کنم که اختلاف زبان چندان تفاوتی چه با گذارد. اما در هر جای دیگر احساس می‌کنم بی‌گناه، احساسی که امین را آن سبب می‌کند این احساس شخصی است اما در هر سفری با من هست، و جدان من بی‌بار محدود است.

به گمان شما باید نوبستنگان امیریکای لاتین ضروری است که مثی‌را در اروپا پیگیری‌اندازی

شاید تا این حد که تصویری از خارج به دست آورند، خیال دارم مجموعه استوانه‌ی دیوان‌های انی‌ها به‌ویژه که به اروپا سفر می‌کنیم. یکی است که در باران‌ها فکر کنیم. شاید نتیجه‌ای که از خواندن این داستان‌ها بدست یاد این باشد که امیریکای لاتین‌ها بخشداری به اروپا می‌رسند، بخصوص مکزیک‌ها و وطنی که راجندار مانگار نمی‌شوند. همه مکزیک‌ها، که در اروپا دیده‌اند یک هفته تاب نیاورده‌اند.

صورتی که که انقلاب کوپا چه تأثیری در ادبیات امیریکای لاتین داشته است؟

تاکنون که تأثیرش منفی بوده است. بسیاری از نوبستنگانی که گمان می‌کنند از نظر مسی و سملت یا اسکارده‌اند، خودشان را ناکپزش که جنگ‌دارند نه چیزهایی که می‌خواهند این موضوع نویی ادبیات دیپ ریزی کرده که هیچ ارتباط با تجربه و ماشته ندارد. دلیل عده‌ای که آن است که با تأثیر فرهنگی کسی که امیریکای لاتین بسیار متفاوت شده است. در خوود کوپا شویه عمل با آنیا گسترش نمایه که نویسی ادبیات با هنر جدید آفریده شود. این کار به زمان بی‌دست. اهمیت بزارگان فرهنگی کوپا در امیریکای لاتین این بوده است که به‌صورت پلی در آمده‌ی تا نویس ادبیات که سال‌ها بود در امیریکای لاتین وجود داشت عرضه شود، به یک تمرین
کوس شهرت ادبیات امریکایی لاتین، که در آمریکا نواخته شد، به سبب انقلاب کوبا بوده است. فیلیپس، سال گفتگوی امریکایی لاتین بیست سال است ممکن نوشتن آن‌ها ادامه می‌دارد. از این نکته که انقلاب کوبا در آغاز شد و در آن آن‌ها چشم‌ها مارک می‌کردند، انقلاب به صورت کلی مصرف می‌شود. امریکایی لاتین باید روزیبا روزی جلوگیری از این انقلاب به دنبال از طریق گذشت و در آمریکایی لاتین نیز وجود دارد یکی از این بود که استعداد فرهنگی آن‌ها و مستی در آمریکایی لاتین یافته بود که لازم بود از آن‌ها که در نهایت خودشان درخور توجه است و در نهایت در خارج بدان‌ها گشت که چنین است.

در آمریکایی لاتین هستند نویسندگانی که به شهرتی کمتری که هدف محسین شما باشند?

تعداد دارند که کمی باشد. بکی از تأثیرهای فرعی عالی‌گرایی شدن ویژه ادبیاتی در تاریخ کشورها ۳۷ جدیدی هستند. مثلاً از چندشان در مرکز متأسیسان بیاورد، منأسیب‌اند بیاورد از نویسندگان بیشتر نگران شوند تا کار خودشان در دانشگاه تولوز ۲۷ استادی فرانسوی تندیس می‌کند که در صورت ادبیات امریکایی لاتین می‌تواند، بیاید آن‌ها با نویسندگان جدیدان برابر نامه دهدن و می‌توانست که این همه درباره گارسیا مارکز چیز بی‌پرس باشد که او دیگر نیازی ندارد و دیگران دارند. اما چیزی که آن‌ها از یاد برده‌اند این است که وقتی من به سن و سال آنها بودی منتقلان درباره نیستود بلکه در باره‌ی میکیل آنجل استوریس می‌نوشتند. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این است که آنها و فیلیپس دارد که جای آنها صرف نویسندگی کند یا نامه‌ی روانی به منتقلان به هدر می‌دهند. در حالی که نوشتن بسیار بی‌پر تا آن است که درباره آدم برده‌اند، چیزی که به کمکی می‌دهد در صورت دیده زندگی از درخور توجه بسیار است این است که تا سان چهل سال گذشته یک بود که پری هنالیف دریافت نکردی بودم با آن‌ها نا آن وقت بینگ کتاب من منتشر شده بود.

۲۵) Julio Cortazar (Juli Cortazar)؛ نویسندگان آرژانتینی، ۱۹۳۶ (۲۴) خوزیو کورتاسار (Toulouse)
۲۶) Bram Stoker
نظر مطرح نمی‌کنیم که صادقانه به نظر نمی‌رسد ولی باید بگویم که میل داشتم کتاب‌هایم با این مراکز منتشر می‌کنم تا ناگیر نمی‌شود با یک مسئله شهرت و توبت‌داره بازده بردیم درکنید به کمک. به‌گمان من نهایتیم شهرت این است که آدمی می‌تواند از آن در محبت استفاده کند. در غیرین صورت به کاری نمی‌آید. مثله این است که در هر شبانه روز مدت پیست و چهار ساعت مشوره‌ید و نمی‌توانید بگویید: بسیار خوب، از حالا تا فردی مشهور نیستم، یا آن‌ها دکتری را فشار و هیچ و بگویید: از آن‌ها و در اینجا مشهور‌ید.

موفقتی خارجی‌الاعادة صد سال تنهایی را پیش بینی می‌کرد؟

- می‌دانستم کتابی خواهد بود که دوستانم را به‌اش دیرگان خشونت می‌کند.
اما هنگامی که ناشراً ابزاری به من گفت که من خواهد مشترک نسخه‌های کتاب شگفت زده شدم زیرا کتاب‌های دیگری هیچکدام به‌این هنوز چنین پرینی نمی‌کند اما اگر که متقاعد شدیم که این کتاب خوبی است و هنوزار نسخه در مدت نزدیکی به فروش خواهد رفت و عمل آمده آنها در مدت یک هفته، در بوتیوس آپرس، فروخته شد.

به عقیده‌شما چه‌قدر صد سال تنهایی گذشت؟

- از کوهکردن النزدیک نمی‌توانیم به‌هیچ‌گونه منتقد به آثار خویه‌ای هستم. یکی از نفرسزپذیرها که بارها شیوه‌ام این بوده است که صد سال تنهایی کتابی است برنامه‌ای نشستی خاصی مربوط امریکای لاتین که از زبان جامعه نوشتی شده است. این اظهار نظر مرا متعجب کرد زیرا که من در ابتدا عنوان خانه را بدان دادم. من خوشتام گسترش تمامی رمان درون خانه انجام پیگیری و آنچه در پرونی گذشت در آیین مطرح شود. مسئولیت عنوان خانه را به کناری نهادم. ماجرای همه کتاب هنگامی که به‌شهار مکزوده می‌رسد از آنجا فراتر نمی‌روید. تصمیم یکی از نفرسزپذیرها که به‌هم شیوه‌ام این است که هر خوانندگی آن‌ها را به‌خود می‌خواهد من نمی‌توانم در آموزه‌ای نام‌ای بیند و آن‌ها را آموزه‌ای خودش بیگناه، از نمی‌خواهیم این رمان به صورت نمایش عرضه شود زیرا که تمایز‌گذار ممکن است با پیچگیر روبرو شود که تصویب را نکرده است.
کسی ارزی علاقه کده است که بر اساس آن فیلمی تهیه کند؟

بله، اوکلی من یک میلیون دلار پیشنهاد کرد تا بهبود کنندگان را در بند کند، اما وقتی گفت دو دیپشیندا با این رقم تنریکتیک شد است مبلغی را نااسبی میلیون دلار بالا برد. اما از جایگاه علاقه‌ای بینی فیلم ندارم و تا وقتی که آزمایش جنگ گیری می‌کنم ترجیح می‌دهم هیچ‌ش بتوان به صورت یک دابطه خصوصی میان خواننده و کتاب باقی بماند.

به گمان شما هر کتاب‌ی می‌تواند با موافقی به فیلم پرکودانده شود؟

فکر می‌کنم هیچ فیلمی بر اساس علما خویی ساخته شده باشد اما تصور می‌کنم فیلم‌های خوب زیادی بر اساس رمان‌هایی بود عرضه شده باشد.

خودتان هیچگاهی به فکر ساختن فیلم افتاده‌اید؟

زمانی می‌الانیش نامگردان سینما بستم. من در راه کارگردانی خواننده‌ام. احساس می‌کرد که سینما ابرازی است که مرزی ندارد و در بین آن هر کاری شدتی است. من بدین سبب به مکزیک آمدم که می‌خواستم در سینما کار کنم. در مقام فیلم‌نامه‌نویس، هم در مقام کارگردان. اما جوز می‌شناخته‌ام تجاری است، سرشار تجاری است، بیمار محدود است. در سینما یا نمایشگاه هر شما برای شما بی‌بی‌شک می‌گوئیم در حکم کار تجربی است که دوست دارم به بازی ویژن‌بندی باشم. بازی‌های یکی از سینما دور شد. ارتباط من با یک همان‌دان ارتباط زوجی است که نمی‌توانند از یکدیگر جدا نگذشی کنند اما از هم نمی‌توانند به مرتبه بندی این همه بیان واشتن یک شرکت فیلم‌سازی و اداره یک روزنامه، من روزنامه‌ردن را ترجیح می‌دهم.

دریافت کتابی که هم اکبات پیرامون کوبا در دست لوشنتی دارد توضیح به نمیده.

این کتاب اصولاً گزارش مفصلی است در خصوص زندگی در خانه‌های کوبا؛ دریافت کتاب که میدان آن‌ها جگونه نوشته‌اند کمیوه‌ها را از سر بگذراند.
در طول سال های پیش از در ده سال ملت گفتگو کرده‌ایم آن‌چه مرا توان داده است علیه که تحیم اقتصادی نویسی «فرهنگ‌نامه آفریده است» برای مهاجران و موقتی اجتماعی که موردد دارا کرده‌ی روند به‌دن بخشی برای سر کند. در این موقتی آرا برای توجه و لحاظ می‌کند این است که تحقیم چگونه سپس شده است تا شیوه‌های مورد نظر یادآوری کنیم. کتابی که در ابتدا تصویر می‌کند یک گزارش نیت‌آوری کوتاه خواهید بود اکنون در سرحله‌ی است که به صورت کتابی بیان مفصل و به‌جایه دارای خواهش آمد، اما این موضوع نبودن به‌دسته‌ی نهایی تدارک زیرا که همه که به‌دسته‌ی این به‌دسته‌ی پایان‌رسیده است و از این گفته‌های مبنایه تاریخی نمای خواهید کرد که چه‌اند واقعی کارآمد همانند داستان‌های جد مالی نهایی خیالی است.

– به علت یک نوپرسته‌ی چه جاهایی‌ها یا حضورشان‌ها دارید؟

گمان می‌کنم که پاسخی است که در پاسخی پیامش شما پیامند شهرت دارد. همین دیرور از پیامشند که به جایه‌ی نوپرسته‌ی علاقه‌مند یا ته، اما یک تصور می‌کنم که این جایزه برازی از یک فاعل‌بیه با تضمین متاست ۲۷، انتبه خودم را خودت‌ان احساس می‌کنم اما دریافت آن برازم و حضور جهان بازهم بود. این موضوع حتى درباره‌ی پیرامون چه‌ی پیچیده‌ی منت می‌کند. تها چیزی که در دنیا بود.

آیا اطلاعی که در استرمن دارید؟

– من بی‌درفتگی به‌دسته‌ی امتیازی که با الهام بهگونه‌ی کتابم با نویسم اما نام کتاب و زمان نوشته‌ان چه‌ان دام. همان‌گونه که چنین احساسی به‌دن شهرت و اکنون نه می‌دانم این چنین احساسی دارم، بی‌بار آرامی می‌شوم یا بتوانم به‌دست یک داشم.

***

(۲۷) این مصاحبه پس از اعلام جایزه نوبل ادبیات برای گارسیا مادرن انجام گرفته است. ۲۷
час شوم

مصوبه‌گر (نشره‌ال بابائس): شما از مبارزه ملی‌مان دفاع کرده‌اید اما توریسم را محکوم ساخته‌اید. این هو یا نظر بعلالات متحد امریکا یکسان است.
شما نزاکت میان این دو چگونه می‌بینید?

مارسیا مارکز: امریکاییها بصراحی گفته‌اند که هر مخالفت با حکومت شیتی شده توریسم به‌شمار می‌آید. اما هنگامی که دقت کنید در می‌پایم که مان توریسم و مبارزه ملی‌مان که در امریکا لاکت مراد صنعت شناسی شد و حتی در خورشوده‌ای که در کلیه‌ای لیبرال‌ها آن را پذیرفته‌اند. نظارت بسیار وجود دارد. نظام‌های خودکار که از توریسم بلگری می‌گذشته‌اند، علتی دارد. گرتفنیته ببینید. به گمان من توریسم در پی آن است که جامعه را با توهیمی که منحصر به‌گمرش وعده می‌تواند دیگرگون کند. من آن‌گونه کمترین خطری را به جان بخور.

آیا موقتی کنونی بدون انقلاب می‌تواند دیگرگون شود؟

آنچه در امریکای لاکت بايد انجام بگیرد اتحاد مردم با توجه به علل آن‌هاست. کسانی که بررسی که در نهایت زوده‌اند، چنین داشته باشند که با رضایت خاطر آن‌ها دوستی تقدیم نخواهند کرد. به همین لحاظ است که باید بگویم نیازهای دیگرگونی بدون انقلاب ناسکان است. این‌ها بسیار مهم حاصل می‌شود اما صاحبان قدرت مورد حمایت بسیار قرار می‌گیرند بخش‌بندی از جانب این‌ها متحد امریکا. نکته‌ای که در خورشوده اهمیت بسیار است این است که اکنون رئیس جمهور امریکا توجه بخصوصی نسبت به امریکای لاکت نشان می‌دهد و در این‌جا از اصولی پردازی می‌کند که تاریخ‌های اجتماعی را قبلاً طولانی داده که ناگهان او نیرویی در نهایت نشان داده که این اتفاقی که در پی آن روا می‌دهد ناشی از مداخله شوروی است. آن‌ها را خواهند کوبای را از صفحه چنان مهو که به دلیل سرمایه‌ای که برای دیگر کشورهاست، بلکه بدبندی می‌کند که آن‌ها عامل شوری می‌رایند.

آیا فکر کنید که گویای اعتباری را که در سال‌های نخستین انقلاب کسب کرده‌اید از نظر گروه روزنوزن روش‌گویان اروپا از دست داده‌اید؟
در نظر گرفتن اینکه شما ویلی کاسترو را بیگویی می‌شناسید، آیا نخور می‌کنید که اگر مثلت تحریم در میان نبود انقلاب را، در چگونه در پیش می‌گرفت؟

- از اعتقاد دارم که انقلاب همان انقلاب بود. اما شرایط موجود تفاوت داشت. این نکته را یاد داشته باشیم که اکنون بست مال است که کوبا در حال انتظارات است و هر کشوری که دارد این شرایط باشد باگیر آزادی‌های فرود را محاسبه کند. من نیاز خواهیم داشت که کوبا در حالت عمومی‌تری که در صورت کوبا می‌گردد دروغ شایع دارد، اما مسائل دیگر را نیز باید در نظر گرفت. مثلاً به کمیون، در کوبا امکان تحصیل برای همه طبقات وجود دارد و میزان آن بیش از بیسیاری از کشورهای دیگری است که از مکررات بیخوردانه است. امیده با این که هی‌کس خواهیم بگویم که در آن‌جا تحقیق‌های آزادی فرود وجود ندارد.

- آیا می‌دانید که چهگونه این آمریکا لاتین بهتر به این دلیل به دنیا نیکاراگویان چشم دوخته‌اند که مانندیست‌ها این آزادیها را بهتر ارژ می‌گذارند؟

- اگر انقلاب‌ها به‌کنونه بشکل گرفت، می‌دانست آن بود که بیش از آن انقلاب‌ها وجود داشت و در این راه اثرهای منفی‌سازی بیشتری تأثیرهای مثبت کارمک. بود. ببینید روندهایی که به سانست‌های داده شد از جزئی کتاب‌ها بود. این روندهایی که به شبکه‌های عمومی برهنگی است. بازدید بلکه آن بود که واقعیت را به شبکه‌های عمومی برهنگی. آقی در می‌دریم که سانست‌های عمومی بیشتر بتوانند. با برای این به علت من شیوه‌هایی که حکومت کانونی ایالات متحده آمریکا در پیش گرفته است و بر آن است که مخاطبانی را قلی/

- هم‌بینی و در روز، راه با دوباره مواجه شده است که انقلاب‌ها را ندارد. دیگر راه واقع به قرار گرفته است. من
نیستم ولی حقیقت انتظار آنها را دادیدی، به گمان شما نمی‌توانید در جزات مبی‌مند این قاره پیست؟

آورده که اسباب پرقوش هریت ما را فراهم ماذ. واقعی که در امریکا لاین رود مده جنگ درخور اهمیت است که ما نیستندگان باید صرف‌اخیر که نیستندگان باید صرف‌اخیر بسنده کیم تیز یا روشن دخمه‌ی خاص دخمه‌ی کرد، حتی به آن‌که خواصش بازیم، زیبایی که نمی‌گیرد دخمه‌ی کمی در خانه‌ی ما را می‌زند و دست یاری به طرفمان دارد می‌کند.

می‌گونند شما طرفدار زندگی موقوفه‌ای در حالی که این موضوع با عقیده

سیاسی‌تن من سابقه است.

ما همه ثالثی می‌کنیم انتظار را پرآرایی که پرآرایی بی‌پت‌زندگی کنیم. من پورقرونیت نزدیکی که نزدیکی دست‌یابی که طبقه‌پوش، طبقه‌غالب، کمپ کرده است و به عقیده‌مند من حقوق تصادف آنها را نداشته است و از دیگران به یافتا مره است. من خودم دلیلی نمی‌پنیم که این امتیازها را دور بریم. من غذا خوب، شراب خوب، سفر بسیار را دوست دارم و اعتقاد دارم انقلابی می‌باشد پدید آورده که تک تک مردم جهان پتاند از همه سواهی زندگی بی‌خوردار

باشند.
ساعت شوم
پس از آنکه یک آتشکده تلاش سر برداشت و نست، با به دست استخوانی افکشایی پلک‌هاشی را می‌دید، پسند بدل و دوست‌دختر را، در روز داستانی دیگر، در مواجهه و راهنمایی که دریافت که ناگهان این زندگی است و می‌توانست نارنج خداوند و نام معادل آن روز را، از تقویم قدسی، به نام یا بی‌نام. این خودش اندیشه‌های سه‌نماه، به نام یا بی‌نام، و در زیر لقب: "روز قدسی فرانسیس آسیسی".

۱) Angel ۲) Francis of Assisi
آ. کشید:

دریا با اشکهایی مان پهنادوخته می‌شد.

انفی خواب با ایوانی سرمودیده، که اطرافش کوه‌هایی گل‌چیده
شده بود و از درز آجر فروشیای لق شماه slaughter نازه، روییده ماه اوکر
برون‌زده بود، به ساختن کلیسا راه داشت. پدر آن‌ها، پیامده سیم‌هایی
به سختی کلیسا شده که آن‌ها شکسته را که اشکه به چشم‌ها می‌آورد
نگه داشته بود یا بی‌آموزی و را که اشکه به چشم‌ها می‌آورد
نفس نکند. بطرف ایوانا که روی تخت سطح دنگر شعر به پا به آمد:
داین زورق مرا به یو رومای تو می‌آورید، در کنار داد کوچک و
بادیک کلیسا بود، عشق‌ها را برای بار آخر شنید.

درون کلیسا بی‌ناماکه بود. سخت دراز آن نیز، که یا یک گردید یا یک
لیکه‌رود به میدان کشیده می‌شد، با آجرهای لق شده‌مفرش بود. پدر
آن‌ها، پیامده سیم‌هایی لق شده مفرش رفت. آذری‌ماهای تعادل ساعت یک
شری به سرش فاصله داشت؛ بخش خودش فنک کرد که هنوز زیره
همه‌های کوکو دارد. پشته‌ها به‌طرف‌های هجوم آورده، یکی از آن‌ها، را با
ضربه‌های محکم دست در دست گردن‌ش کشت و دست‌ش در دما، طناب ناقوس
پاشک کرد. صادای حرکت چرخ دنده‌های ییچیده ساعت دا آز بالای سر
شنید و چیزی نکشید که ضر به‌های زنگ، کم‌رفته و برطنین، ساعت
پنج دقیقه در دروش، به‌صدای دارآورد.

دریکه کرد از آخرین طنین محو شد، سپس طناب را به‌نها و دست
گرفت، دور مچ‌هایی ییچیده و نافوشهای برتوبی بردنی ترک برداشته، داد
با خلوص نیت به صدا در آورد. مصت و یک سال را پشت سر گذاشته بود
3) Trinidad

4) Pastor
کمیش، به‌جای کردن کنار در دست‌خوش شعفی آنی شد. سال‌ها بود که در کنار و سپس در کنار که بود که اکثریت نیست و سرگرم می‌بودند. شهر با تزیین‌های همگانی بی‌پدید شده بود. ابتدا، ساعت گلیسا بسته‌بین ضربه‌های دیگری را لواخت؛ سپس نافقدی اول نماز به‌گوش می‌رسید. و آنگاه قره‌بی پاسور، با الهام‌های منسجم و بی‌پریشی، بویان‌های آن فائله کبوترها را می‌پا به‌دست آورد.

کمیش و اکتش فیضان داد و گفت: "آنها را خودم است اما شعری احتمالاً است. کلمه‌هایی از شود پیش و پس کرده بی آن‌ها تفاوتی بسکند:

این زندگی مرا بسی دوی نیاز تو می آورد،

لبخند زنان آن کشف خود، بگشت و رفت نما چراغ‌های محوراب دا روش کنند. ترسیدن به دبّالش راه افتاده، بالاپوش سفید بلندی پوشیده بود که آستانه‌هاش تا بند اکتش اشانی می‌رسد و حمایل وایرشمی آبی رنگ خدمت‌گزاران کلیسا بر لباسش درختی شده بسود. جشن‌های سیاه‌سیر در زیر ابروان به هم پیوسته می‌زد.

کمیش گفت: "دیشب فاصله همین تزیین‌ها بودند.

ترسیدن که مورها را درون جمعه تکان می‌داد، با تعمید گفت: در خانه مارگو، دامیرس یاد دادند، اما دیشب چیزی جالبی از ساز و آواز هم بود.

کمیش استاد، جشن‌های آبی آدامش را به جشن‌های او دوخت و گفت:

"چه‌چیزی؟"

5) Margot Ramirez
ساز موثر در جوامع گذاشتن ساز موثر و هیکل تونمندند. اما هیچ کدام نمیدارند. ساز موثر و بنجوا گفت: «دارایم بیرون می‌رویم»، و باز به حالت اول برگشت. میسی چشم‌انداز را گشود. در آن لحظه ناقوس‌های اول نماز به صدا درآمد.

«اثاق بی‌تجهیز و بزرگی تودک‌دار داشت. بنجره رو به میدان نیز، که برده‌ای کنندی با گله‌ای زرد از آن آویخته بود، نزدیکی داشت. روز میز پاتختی یکه رادریوی دستی، یکه چراغ و یکه ساعت شماfatدار بود. در طرف دیگر اتفاق، که بزرگ یکنده‌هایی داشت، که می‌توانستند مدیا نزدیک به بیل‌های و پرده‌های ساز موثر و پایه‌های سواری‌های داشتند. ما که می‌توانستیم سه‌گانه پایداری باستور داشتند. خرد چرمی چکمه‌ها گال‌الود و سفت شده بود. آنها را به‌جام داد و از میان مشتهای گهر کردن، که نیز را به‌نبه رود، گذدانه. میسی نیر نخست به دیبال مهم‌ها گشت، اما آنها را یافت.

در نهایت به آن‌ها پیش گرفت و سعی می‌کرد سروصدای فکنکنی و از نفرینان نشود. چکمه‌های پیراهنش‌ها این که مه‌انداخت به سرعت و رومی‌نگاه

6) Cesar Montero
کردن مسی به جستجوی مهیزه‌ها پرداخت. ابتدا با دو دست مشغول جستجو شد، کمک بر چهار دست و یا خم شد و نیز تختخواب دست کشید. زن بیداد شد.

دنبال چی می‌گردد؟

دنبال مهیزه‌ها.

زن گفت: «پشت کمد آویز اند. خودت روز شتیه آویزان کردی.» پشتیبان دا کنار زد و چراغ دا روش کرد. مرد، شرمیمده، برخاست. تنومندی چهارشانه بود، اما با آنکه چکمه‌هایی به یا داشت که نخستی به دو تنکه چوب می‌مانت، حرکات نرم بود، تنستی آدمهای وحشی دا داشت. سن و سلای نامشخص بود، اما یوست گردنی نشان می‌داد چه چیزی چنین دارد. دوی نخست نشست تا مهیزه‌هایی را بینند.

زن که احساس می‌کرد اندام دیدن‌اکش دطولیت شد دا به خودگرفته است، گفت: «هنوز باران می‌بارد. تمام تنم خیس شده.» زن کوتاه بود و استخوانی و بینی‌ای نوکه تیر و کشیده، ظاهری نشان می‌داد که هنوز کاملاً بیدار نشده است. سعی کرد باران را آن‌پس پرده بیپند. سناد مفتخر مهیزه‌هایی را میزان کرد، بندش دچند بار یا بر دوام دو: خانه از صدای مهیزه‌های مسی اش لرزید.

مرد گفت: «بلشکاها تونه مأمور که اکثر چاق و چله می‌شوند; اما زنی که یا آهنگی بیم نرویی پاسور به وجد آمده بود، کوشش با و نبود. زن باران را نگریست، مرد در چلو کمد موهایی شنی شانه می‌زد؛ یاهاش را جدا از هم کناشته بود و سر شن دا خم کرده بود؟ آینده کوتاهتر از قدش بود."
زنان آهنگه به قوه‌پی‌پاسی به آهسته‌تر نزدیک به زعتره‌نی رهکرد.

مرد گفت: «دیشب پسی سنج این آهنگه را با گیتار می‌زنند.»

زن گفت: «خالی فنگه است.»

اگر ذهوب بالای نخست یک فوره بان می‌کرد، کیسونی دی‌با‌ا آن پشت گردن جمع کرد و بالای زرد و خاکستری کشید. دیگر کامل بی‌داد شده، گفت: دانا هنگام مرگ در رؤیای تسو خواهم بود، مهد توجیهی به او نداشت. از پایی از کشوهای کمد که در آن بجز مقدادی جواهر، یک فنگه یک کودکه زنانه و یک خودروس نیز بود، گرفت بولی برداشت.

چهار اسکنال بیرون کشید و کفی دی مرا حیات گذشت. می‌شن فنگه فنگه فنگه شکاری در جبه پیراهنش جا داد.

گفت: «باقر پاداش بند نیاورد درو شنی به نمی‌گردیم.»

در حیات را گشود، لحظه‌ای در آستانه‌اش درنک کرد و هماطور که چشم‌اش به تاریکی عادت می‌کرد بوی دلتاگی آورد ماه اکبر را درون ریم‌های فرد پر. در دا که می‌خواست بیندید، زنکه ساعت اتاق خواب به صدا درآمد.

زن از دخخواص بیرون پرید. مردی، دست‌های دستکرده در، نگران بر جا ماند نزدن زنگه را خاموش کرد. در اینجا بود که مرد بی‌ای نخستین بار متفکرانه زن دا نگریست.

گفت: «دیشب خواب فیلها دا دیدم.»

سیس سرد پشت و ورگ تافاره دا زین کند.

بیش از آنکه صدای ناقوس سوم نماز بلافام باند شود، بادان شدیدترد. باد ملاسمی آلرین برگهای پوسیده درختان بادام دا پر‌میدان فرد
دیوخت. جریان‌های خیابان خاموش، شد اما در خانه‌ها همچنان فقیر بود.

سنار موثر بر سواده به آشیخانه دفته و یک‌ان نه که داده شود با صدای بلند به‌دیدش کفته که بادایی را یادهورند. تنفیذ شکاری دولول را که از شانه آویخته بود، باینین آوردند و با به‌ندهای چرمی زین بطور افقی به قاطر بست. دیوخت. با بادایی به‌آشیخانه آمد.

زن، یکی از نکه لحنی آمرانه باشد، کفته: «عصرکن هوا صاف شوده.»

مرد بادایی را از سکوت پوشید. سپس به حیاط نگریست و کفته: «دعا به دمایر هوای صاف نمی‌شوده.»

زن در حالی که بدان طرف ایوان نگاه می‌کرد او در همراهی کرد.

باران بادایی روز و روز قیف‌ها گردیده شدند. ماخود، اما مرد همچنان می‌رفته. به قاطر همیشه زد، این رازه را بناگذشته خرد داشته‌های کرد تا به آهن عرضی سر در نخورد و وارد حیاط شد. قطر مه‌یینی که از طاق‌ها از ساختمان‌ها شام‌فو می‌آید. 

چکیده مانند ساختمان بر پشت گردیدن نشست. آن کنار در اصلی خانه، بی‌آنکه سرتش را بر کردن، فردای دید.

زن کفته: «تا شنبه خداحافظی.»

زن کفته: «تا شنبه خداحافظی.»

تنها در باز میدان، در کلیسا بود. سنار موثر بر سرنش را بالا برده با انسانی که سنگین بود کوانه دو در متری سرنش بود. نگریست. صیب کشید و به قاطر همیشه زد؛ قاطر چندین بار رشید پاهاش چرخ خورد. 

تا یکه گذاشته‌گل لفظ‌ها از حرکت مانند و آن وقت بوده که مرد کافزاده بر در خانه‌اش دید. 

سواره آن را خواهید آب باد را مانکن رنگه توش را شسته بود، اما متوکه
با قلم مو و جروف كتابي بدختي نوشته شده بود هنوز خوانا بود. سزار موجود قاطر دا تا نريدك دیوار برد، کافذدا گند و زير ريز كرد. با يك حركت افسار، که برآي ساعتها كفائن مي كرد، قاطر را به پوشه رفته و واداشت. از ميدان به کوچه‌ای بارماک و پيربيچ باخانه‌هاي خشت و گلي وارد شد؛ درهاي خانها كه باز هي ۳۰ شدهن به خواب را بيرون مي بيرند. در جايي بوي قهوه به مشامش خورد. اخرين خانه‌هاي شهر را پشت سرگذاشت، قاطر دا بريگردهان و با همان يورقته كوتاه و منظم، به ميدان بريگت و جلو خانه باستود استاد. يليده شد، تنسيك شکاري را بيردن كشيدي و قاطر را به پامه باست، تنگ نگه کرده را با حوصله تمام به خارج رسيد.
چه دم بازي بود، اما يك صد پزرده درايبي را، سه کرده بود. سزار موجود يكرست به اثاث نشيم تاريکه رفت. آهنگت تدوي شنيد، و ميست سكوتي كه انتظار دا هي كشيدي برقراد شد. ازکنار جهان عيندي، بيرگر ميزي كوچكک، گذشت. دميزي بسيي بود و جوانان روی راه‌هاي مصنوعي داشت، سراجين جلو در حياط استاد، كلاه بارانيش دا پر زد، دست دراز كرد و ضامن تنسيك شکاري را آزاد كرده با صدای آرام و تقريبا دوستاني صدا زد:
داستوري، كه دهنـي قره-ي بارا باز هي كرد، ميان قاب در نظاره رن: جواني بود لاغر و بلند بايد. سبئ نازد رسته‌ها را با قهچي مرب عقده بود. هنگامي كه سزار موجود را ديد، پاشنده چکم مي هميش در خاک فرو قوه، تنسيك شکاري را تا كم بالا آورده، و با يك نگه كرده گرفته، دهان را
کتابیل گازسیا مارکر

گشود اما چیزی نگفت. رنگه از روش یرد و لبخندهد. سزار موترو پاشنه چشم‌ها‌هاش را روبی زمین گاجکر کرد. قنداقفه تفنگد را با آریج برکمرچبسانه و البته ابروزه هم فشید و در همان حال مانده را چگانه خانه از صدای انفجار لرزید سزار موترو ندادست که یکش از برخاستن صدا بود یا پس از آن که دید پایستودخوشدا کتکن کتکن. با حرکتی ماریچی دارهکه دیدشاد شیاری از پرهای خویش بیش می‌برد.

شهردار در لحظه برخاستن صدای تیرنانه خوابش برده بود. مه شب بودکه از دیدن دندان خواب به چشم‌ناش نیامده بود. آن دوز صحیح، با صدای ناقوسی دوم نزاع قرس هشته را چون دید فرود کرد.

صدای برخود باران با مقف فلزی اورا خواب کرده اما دندانی که آنجا درد داشته باشد در خوابت لرز گیر می‌کشید. صدای تیر را که شنید از جا برده، دست دداز کرد و فانوس و هفت پیش را که همیشه دروی یکم سندلی زدیدیکن نوادسترسی گذاشت، با شتاب برداشت. اما چون صدایی بجز دزوی باران ریز کس یکم گمان کرد که دچارگاپوش شده است. دید را بدل دوگری احساس کرد.

اندکی تب داشت. در آینه گونه و جاموره که راه دید. یکم قوطنی وازلین نمایش زده را گشود، کمی از آن را بر جای دردناک و سفت و اصلاح نشده گونه‌اش مالید. بنگاهانه از میان باران سر دنده‌ایی را از دور شنیدن. از اتفاق بیرون رفت و با یکردخیلی گذاشت. در خیابان، آدماهی که چندتایی شان لباس خواب پوشیده بودند بطرف میانه می‌معدن. پسرکی سرشه دا بلند کرد دستش دا نابل آورد و یی آنکه باستدگفت.
ساعت شوم

در سرزمین متروی پاپستور دا کشت ده. سنگر عمدتاً دنیایی دارای سه شاخه: هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، و هفت‌شنبه در ماه‌های سایر. هفت‌شنبه خرداد، دومین سه شاخه، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد. هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد.

در دنیای مترو، هفت‌شنبه، شنای خواص جهانی و محصولات جهانی جمعیت‌گرایی، بود و زمینه بود. هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد.

در دنیای مترو، هفت‌شنبه، شنای خواص جهانی و محصولات جهانی جمعیت‌گرایی، بود و زمینه بود. هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد.

در دنیای مترو، هفت‌شنبه، شنای خواص جهانی و محصولات جهانی جمعیت‌گرایی، بود و زمینه بود. هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد.

در دنیای مترو، هفت‌شنبه، شنای خواص جهانی و محصولات جهانی جمعیت‌گرایی، بود و زمینه بود. هفت‌شنبه، هفت‌شنبه خرداد، به‌صورت ماهیانه انجام می‌گیرد.
گابریل کارسیا مارکن

پشت سر شان هجوم آورد. بی‌پاسخی نم‌چرخی زدند و با تفنگ‌های نشانه‌دهنده فریاد زدند:

"بروید عقب!"

شهردار را آن‌که کسی را نگاه کند، با خوش‌نامه‌ای فریاد داد:

"میدان را خلوت کنید!"

جمعیت پر اکنده شد. شهردار را آن‌که سازمان موقت را وادار کند در پشت آن‌که سازمان موقت را وادار کند بارانیش را در پشت آورد. همه جایش را وادار کرد. جهاد فشنه در جیب پیراهن و یک که جاقویی ضامن‌داد دسته‌شاخی در جیب پشت شلوارش یافت و از جیب دیگرش یکی دفتر‌های داشتی در جیب جا کلیدی بنا به کلید و جهاد اسکنرس سپری بی‌پای‌های آورد. سرود موترو، با دسته‌های گشاده، بی‌آن‌که مقاومت کند، گذشت تا همه جایش را یک‌پاک و حرکت بی‌نهاد در جهت آسان کردن کار ایجاد. شهردار کارش را که تمام کرد دو پلیس را صدا زد، چیزها را به آن‌ها داد و سازمان موترو را در اختیار کارش گذاشت. آمرل به‌هند: "دیمیدشی به طرفه دو ماه شورداری. مسئولیت باشماست،" سرودی موترو بارانیش را در آورد، به دست یکی از پلیس‌ها داد و در میان آن‌ها، یکی‌یاد با بارانی و یک‌پاک جمعیت میدان، برادر افتاد. شهردار متفکری ای‌اواکیا که دور می‌شد نمایانگر می‌کرد. سرسی روی جمعیت کرد و دستی را مانند کسی که بخواهید مرگ‌ها را بی‌بیان‌کننده حرکت داد و فریاد زد:

"متفکری ببینید،" سرسی‌یاد که با دست‌یکه آن‌که خشک کرد؛ در میدان گشت و وارد خانهٔ پاسور شد.
ساعت شوم

مادر باستور روی یک صندلی از حال رفته بود. زنها در راه کردند
بودند و با بی‌رحمی بامداد می‌زنند. شهردار نزدیک را به کناری کشید و
گفت: دیبیدش بیرون هوا به‌خود برو.

زن رود ها او کرد و گفت: "آلان از کلیسا برگشت!".

شهردار گفت: "خیلی‌خوب، پس دورش را خلوت کنید نفس بکشید.
Pاسدور در ایوان روى هشت از پرها خونین افتاده بود و سرش
بطرف کبوت ترخان آویزان بود. بوى فشلده کبوت همه‌را پرکرد می‌بود.
شهردار که در قاب در ظاهر شد، جنین مرد داشتند جسد را از جا بکنند.
می‌گفتند.

شهردار گفت: "بگذرانید سر جایش باشد.
مردها جسد را سر جایش، در میان پرها، به حال اول گذاشته و
پی آنکه حرفی بر تن عقب برداشتند. شهردار جسد را وارد کرد و به بیثت
خواشند. پرها کوچک در همه جای جسد دیده می‌شدند از اطراف کمر،
برخوی که هنوگرم و زنده بود پرها ییسی‌تری جسد به دست شهردار
پرها را با دست کنار نهاد. پرهاش پایه شد، بود و سکک‌کمر بدن شکسته
بود. شهردار اما و احشا را از زیر پیراهن دید، از جای زخم دینگر
خویی نمی‌آمد.

یکی از مردها گفت: "تفنگی بی‌کتی بوده!
شهردار از جا بلند شد. همان طور که چشم به جسد دوخته بود،
پرها خونین دستش را با لبه کبوت ترخان پاک کرد. سپس دستش را به
جلو قرار دیو زنده کرد.
داز جا نکش ندهید!"
کاپریل کارسیما مارکی

یکی از مدرسه گفت: دیس بگذاریم همین تود درازکش افتاده باشد؟
شهردار گفت: داول باید جواز دفن صاده کرد.
صدای شیون ذهنی از درون خانه به‌هوا رفت. شهردار از میان سروصداها و بوهای خفن کننده که کمک داشت اتاق را پر می‌کرد. راهش را گشود. در کنار دو ره خیابان با پدر آنخlez سینه به سیته شد.
کمیش با پریشانی خاطر، بلند گفت: «مرده!»
شهردار پاسخ داد: «دیگر درخواست همه آسمان همچنین رسیده!»
در خانم‌های اطراف میدان بی‌شده بود. بادان بند آمده بود اما ابرها، استلهه شعاری از نوود خوشید از لایه‌ای از شان پیدا باشد. اما لاله‌ای بامها در حرکت بود. پدر آنخlez با یکه دست جلو شهردار دا گرفت و گفت:

«سرزمون‌هاد آدم خوبی است، ممکن است دچار جنون آنی شده باشد.»

شهردار با یکی گفت: «میدان، نگران نباشید. بدد. بلایی به سرش، نباید آید. بروید تو. آنچا به شما احتیاج دارید!»
با عجله دور شد و به پلیس‌ها دستور داد پست نگهبانی دا ترک کنند. او‌وه مرد، که چا آن وقت خشک خشک مانده بودند، بطرف خانه‌ای باستورد ره‌یدند. شهردار به باشگاه رفت. در آنجا پلیس‌ها یکه دست لباس تنیز، لباس ستوانی شهردار، انگشتی را کمیشد.
باشگاه معمولاً در آن وقت روز باز نبود. اما در آن روز، بیش از ساعت هفت، شلوغ بود. مردها دور می‌زیده، که هر یک یکه چهار صندلی داشت و دیگر در کنار بار قهوه می‌نشیادند. هنوز پیازه‌ام بوشیدم بوشید.
و سربایی به پا داشتند.
شهرداد چل نمی‌خواستند، یک شلوار پیپارم یهودی خودشدا سرسری خسک کرد؛ بی آنکه خرفسی یزدی لیاس می‌پوشید و گوشش با بی‌هایی مردم بود. باشگاه دا که ترکه گفت نکه تکه جعلیات حادثه دا می‌دانست.
از کنار در فریاد زد: «حواسانت جمع باشند، پدرش را در می‌آورم که مردم دا عليه مردم به‌شورا دندن، خیابان مشکلش را دا بیش کرر فت بی آنکه با کسی سلام و احوال‌پرستی کنند؛ اما به‌یاد داشت که مردم همه کلاف اند. جوان بود، در حفر کانش آرامش خوانده می‌شد و با هر قدمی که بری داشت می‌خواست حضورش را به دنی مردم بکند.
می‌توان نجها، که هفت‌های سه بار مسافر و بار می‌بردند، در ساعت هفت سوئت کشن بارانداز را پشت سر گذشتند بی آنکه، بخلاف همیشه، کسی به آنها نوجه کند. شهرداد راسته‌بازداز در کرفرت و پیش و زد بانگان دو سری کاپانهای جنگادانگان را نازد عرضه می‌داشتند. دکتر اوکاردیو خیرالدو، برگرکس صاحبودن، با موهای پریست و براق دم در مطلب دور شدن می‌توان نجها را تماشا می‌کرد، او نیز با پیرامه وسرپایی بود.
شهرداد گفت: «دکتر، لیاسدن زای پیونید و برود تریب کالبد شکافی وا بدهید.»
دکتر با کنکاری اورا نگریست، دویف دنی‌های سفید و محکم.

7) Octavio Giraldo
به لبخند بانو شد و یا شیفتگی گفت: «ما کالبد شکافی هم یک چنین» و
افزود:

«دکلی بیشورت کرده‌ایم،
شهردار خوست لبخند بزد اما ورده گونه نکذشت. دستش را چلو
دهاشت گرفت.
«دکتر پرسرید: طوطی شده؟
دیدن‌ان پس ساحیم درد می‌کند؟
دکتر خیرالدو می‌خواست سر خونر دا باز کند اما شهردار اغلب
داشت.
شهردار در انتهای بادانداز در خانه‌ای را به سدا در آر در که دیوارهای
تنین آن هنوز گل انگود نشده بود و شیب قف صخره‌ای می‌سازد آب
می‌رسید. زنی به‌سرهایی که هفت ماهه‌ای خسته بود در دا به روی گشود.
پا برخنه‌ی بود شهردار ای را کنار دز و به اتفاق نشیمن تاریک که رفت.
سدا زد: «قاضی!»
قاضی آرکادیو، که سربایی چوبی‌اش دا دوی زمین می‌کشید، در
قابل دژ ظاهر شد، برخنه بود و فقط شلوار نخی بدون کمربندی به یا
داشت که تا زیر نافذ می‌رسید.
شهردار گفت: «دنک برگ جوان دفن آماده کنید.»
قاضی آرکادیو به‌سرهای خود نپری کشید.
داین فکر بیکر از کجا به زنین دنیه؟
شهردار آمیت به دنیال او به اتفاق خواب رفت و پنج‌جرد ای گشود تا

8) Arcadio
ساعت شوم

هوای شب مانده بیرون بود. گفت: داین یکی فرق می‌کند. بهتر است موضوع جریان عادی داشته باشد. گرد و خاک دستش را با شلوار اوش دمیدش یاک کرد و یا آنکه در لحظه طعمه خوانده شود، یریسید: «می‌دانید جوان دفن چه جور چیزی است؟»

فاضل گفت: «البته.»

شهردار جلو بنجره پشت و روی دسته‌ایش دا نگاه کرد و یا آنکه منظور خاصی داشته باشد، گفت: «منشی تان را خیر کنید تا نسبت کارهای نوشته‌ی را بدهد. سپس در به زن کرد و دسته‌ایش را بیش آورد. روز آنها لکه‌های خون دیده می‌شد.

«دسته‌ایم را کجا بشویم؟»

زن گفت: «توی منبع آب.»

شهردار به حیاط رفت. زن درون فضه به دبال حولا گفت. پکه قالب صابون خوشی در حولا نیزی یپید.

درست در لحظه‌ای که شهردار به اتاق خواب بری گشت و دسته‌ایش را می‌تکاند پا به حیاط گذاشت.

گفت: «بر ایدان صابون آوردیم.»

شهردار گفت: «همیشه خوب است.» کف دسته‌ایش را دادنده نگاه کرد. حولا را گرفت و در همان حال که متفکر آنها به فاضل نگاه می‌کرد دسته‌ایش را یاکه کرد.

گفت: «همه جایش بیتشیت آزار کبوتر بود.»

روی چتخت نشسته بود و یک فنجان قهوه غلظ دا جرجمه جرجمه می‌نوشت و منتظر بود تا قاضی آرکادیو لباس بیوشد. از اتاق خواب به
گابریل کارسیا مارکز

۵۰

می‌گفتند زن به دبال شان بود.

به شهدار گفت: «تا دندانتان را تکشید ورم در خوابه؟»

شهردار فاضل آگاهیو دا هل داد، روش را برگرداند، زن را نگاه

کرد و افکش امشاهدا دا به نکم بر آمده زن گذاشت.

دایر دوم را چه می‌گویید؟ این یکی چه وقت می‌خوابید؟»

زن گفت: «دیگر چیزی نمی‌دانم.»

پس دن آنکه به‌گردش عصر گاهی همین‌گونه نرفت، پس از مراسم تقدین

در یکی از خانه‌های پایین شهر منادگرد شد و حرف و تقلیش تا

هوای گرگ و میش طول کشید. با آنکه بازان بیابی معمولاً تیره پشت

زا به درید می‌آورند سر حال بود. به خانه‌هاهای رسید چر انجهای خیابان دیگر

روشن شد بود.

ترسیداد گل‌های ایوان را آب می‌داد. کشیش سراغ ناهواه متبرک

نشسته مراسم دا گرفت. زن پاسخ داد که آنها دا روی محراب گذاشته

است. چرا چون راک روش کرد انبوه پنه‌احاطه‌اش کرد. همه چای اتاق

دا تا نواست امشی پاشید و از بوش به عطسه افتاد. کاری که تمام

شد سرا با عرق کرد بود. لباده‌مشکی دا درآورد و لباده سفید رنگ

وسله کرد که در خلوت به تن می‌کرد. پوشید و به پیا ناقوس

دفن دا وقت فناد آنگلود دا اعلام کرد.

به این‌انگیز برگشت، مشاهی‌ای رود اجاق گذاشت و تا نکه کوشته

سرخ می‌شد پیازی دا پوست کنید. سپس گوشت و بیان‌سرخ داد.

(9) Anjelus
کنار بِشِقایی گذاشت که در آن مقداری خیمِرِ منهوت و بر نِجِرِ ظهَرِ مانده
بود. بِشِقایی دا سِرِ میزِ گذاشت و مشغولِ خردنِ شد.
همه دا باهمِ می‌خورد، از هَرچیزِ تکه‌ای می‌برید و با کارِ دومِ هم
بِشِقایی گذاشت. بَدَقتِ می‌خورد، نکته‌ها را تاک‌ده‌ای بادنِها یا
آساَیِ تقَربِ بوشِ نَرمِ می‌کرد. لِبَاشِ برهمِ بود. لِبَمه دا که می‌خورد و
نَرمِ می‌کرد، کارِ وِ خگدلِ را برِ لِبَشِ بِشقایی تکهٔ می‌داد و با نگاهی بسیار
دقیق و یک‌پِرْتِیِ تکهٔ قَصَمِه‌ای اتاقی را ازِ دیسرِ نظرِ می‌گذراد.
رِوِ بوشِ دِفْرَه‌ای قَطَولِ بِایگانِ باشم کَشیِ نَشینِ ادنِ بود. در گوشه
اتاقِ یکه صندلِی گَهواده‌ای دیده می‌شد که بِالشَنکِ بِرِ بالایِ پِشتی
بلندش دوخته‌شدِه بود. در پشتِ صندلیِ حفاظِی بود که از آنِ عِیسای
مَصلوبِ، درکنارْ تقویمِ کهِ آگهیِ تَبْلیغِ یکه نوع شَریعتِ سَیِه‌ی بَرِ آن
دیده می‌شد، بِدریخته بود. در پس حفاظِ اتاقِ خوایش بود.

پِسِدآ فِقنُلِ پسِ از دامِ احساسِ ۹خفیُهِ کرَد. لِتاقِ یکه قَطعه‌های ۹شیرینِ
گوَوَادِ دا گکُشِد. لِبَوَانش دا از آبِ لَبرِِیزِکرَد و بِی تقویمِ جَکْبِ دِدختِ
شیرینِ دا خورد. بِی آنِکه جَکْبِ از تقویمِ برنادارِ بِا هَرْنِکه‌ی ۹شیرینِ
جَرَعِه‌ای آبِ مَنوشید. سَرِ انجامِ ۹آرَوَنِ یِزدِ د و لِبَاشِ دا با آسَتِنِ یاکِ
کرَد. نُوزُدِه سَالِ بوش با هَمینِ تَرْقَیبِ در اتاقِ کارِشِ بَنِه‌ای غَنَدا می‌خورد و
هَر حرکتِ دا با دقتِ و وسواسِ تْکَرَادِ می‌کرَد و ازِ تنها‌ای اش‌هَیچگاه
احساسِ شَرِمَدگِیِ نَکِرَده بَود.
پسِ ازِ نِمازِ تَرْنیُیدادِ اَز اوپولِ خوایشِ تاِ اندکِیِ آَرَشیُکِ بَقِرَد.

guava (10) گوَاوا
دوستِ می‌شود. ۹م.
کشش برای باد سوم حرفسی را در کرده گفت که تلاها کافی است. ترینیداد
به اصرار گفت:

dواخر برای این می‌گویم که به‌مه‌باش پنیرها را می‌خورند اما نوی
تله نمی‌افتد. بهتر است پنیرها را دا مسوم کنیم،
کشش پیش خود پذیرفت. که ترینیداد دست می‌گوید اما پیش از
آنکه چیزی بکوید صدا یک بلندگوی کردنیانه یک فیلم سینمایی آن طرف خیابان
آرامش کلیسا دا آشفت. صدا ابتدا خرده‌مانند بود، سپس، خش خش
سوزن بر صفحه گرام‌شینه‌ده شد و چیزی نکذشت که آهنگ رقصی تنه
با صدا گوش‌خراش تردمیت شروع شد.
کشش پر و سید: امشب فیلم نمایش می‌دهند؟
ترینیداد با اشتباه سرگفت که بلله.
"می‌دانی چه فیلمی نمایش می‌دهند؟"
ترینیداد گفت: خانواده و معاشره گذشته‌هایمان، همان فیلمی که روز یک‌شنبه
با ریزش باران نیمه‌کاره ماند. نمایش برای همه آزاد است.
پدر آن‌ها به پای پرچ و ناقوس را آهسته داده‌ده بار نواخت.
ترینیداد به‌تشت زد.
دستش را نکشید و بگوئید در خواصش خواهید می‌شد: چپ‌دی،
اشتباه می‌کنید، این فیلمی است که نمایش برای همه آزاد است. یادتان
باشد، یک‌شنبه گذشته‌زنگ تیزی دیده.
کشش که عرب گردش دا خسته‌انه می‌کرد، گفت: آخر مردمی پی‌بند و
باد شماانه؛ و نفس نفس دان نکردنگرد چه پی‌بند و باد،
ترینیداد مانور کشش دا دریافت.
کشیش گفت: دکائی بودید و آن تشیع جنازه دا می‌دهید. برسر بردن تابوت به جان هم اقامت بودید، سپس زن دا مرخص کرد، در رو به میدان متروکه دا بست و چراغ‌های کلیسا یا خانومند کرد. به‌اثاث خوابه که بریگ گشت یادش آمده فراموش کرده است پهلای خریدارسپیکه به ن편یداد بهدید و با کف دست به ییشانی کوافت اما ییش از‌رسیدن به در اتاق موضوع دا پاز ازیاد دا. انگکی بعد پشت‌مز تحریر نشته دا خوشید دا آتاده کرد دا نامه شب گشته دا تمام گردید. دکمه‌های لباده‌ها دا تار دوی شکم پلاز کرده بود. دفتر، دوای و خشک گن دا به‌تریب دوی مز تحریرگذشت. دشت دا در جیب‌کرد تا عینکش دا پیر دیوان. یادش آمده‌که ییشیده بود. بر خاست عینکش دا آورده. آنچه دا شب ییش توضیه بود پاز خواند. ییش از آنکه قلم‌روی کاغذ بگذارد و بند تازه‌ای آغاز کننده ضریب به‌ده خورد. دیفرمایید.

مدیر سینما بود، گوتیه، قدر دوی ایده بودید، وود وسیرتش دا برای ادانت‌های بود. چهره‌ای نشان می‌داد که ماتم گرفته است. لباس از پادیشه کتان مفعیه بود که حتی لکی دریش دیده نمی‌شد. کفش دورنگ بودیده بود. پدر آنخال به او اشاره کرده دوی صندلی گیواه‌ای بنشیند؛ مرد دستملی از چپشل‌وارد پیرون کشید، بدقت تایش کرد، گردد خاک صندلی دا یکه‌کرد، رویش تشم و پاهایش دا جدا از هم گناشت. در اینجا بود که پدر آنخال دید چری دیه‌ای که اد به کمر یبندش بسته است هفت. تیر نست و چراغ قوة است.
کشیش پرستید: دچه فرمایشی دارید؟ مدیرسینما که نفسش بچه وکم به شماره افتاده بود، گفت: 'بهذل، از اینکه در رکارتن فضولی می کنند، می خواهند مثل اینکه امسب اشباهی بیش آنهم است.'
کشیش سری تکان گذاشت و تلفن مانند مدیرسینما دنباله حرفش را گرفت: 'مادران و والدای گنگون فیلمی است که تمامی این عمل آرا نمود است، شما خودتان اینم تنهای روز یکشنبه تصمیم کرده، کشیش سعی کرده دیوان حرفش بزود، اما مدیر به نشانه اینکه هنوز حرفش گفت: 'من اعلام زندگی را پنجره همیشه همیشه که فیلمی خییر اخلاقی هم هست اما کسی نمی تواند به این یکی خرده بگیرد، ما تصمیم داشتیم بعد از ظهر شب برای بی خانم نمایش بدهیم.' پدر آنگاه برای تشکیل داد که این فیلم در حقيقة در فهرست فیلم‌هایی که همه مادر به بایرام می سرد هیچ منع قانونی ندارد. دنباله حرفش را گرفت: 'اما جیزی که هست نمایش فیلم در روزی که در شهر آدمی به وحشت خدا پیوسته بی پایه و باری است. این کال غیراخلاقی نیست؟'
مدیر اولا تگرگ نمی‌رود.
با صادق بندگی گفت: 'مالک نهپتینه پیش خودتان مردی را توهی مالن سینما کشتن و همین که جنایت را بایرون بردن و نمایش فیلم ادامه بیدار کرد.'
کمیسیون گفت: «الآن فرقو کرده است. شهردار عوض شده است.
مدیر سینما با او کمیسیون گفت: «وقتی انتخابات از سرگرفته شود
کشت و کشتار دوباره شروع می‌شود، از وقتی این شهر باشد تا بوده
همین بوده.»
کمیسیون گفت: «تا بیننده.»
مدیر برای چهارمای عمقی کمیسیون را برای یازد کرد. حرفت فر دو از س
کرفت. به چشم‌های بی‌پراین سینما خود را باد می‌زد. در لحن کلمات
خوانده می‌شد.
گفت: «اموال این سومین فیلمی است که نماشاً ایراد عموم آزاد
بوده‌اند. در روز پخشکده که بادان باربد به حلقه‌ای از فیلم زمزمه ماند و خیلی‌ها
منتقنه بیننده دستان فیلم به کجا می‌رسد؟
کمیسیون گفت: «حالا دبیرگر زنگ خورده.»
مدیر آهی از نویسندگان کمی، به چهارمای کمیسیون خود شده بودر به‌انتظار
نسته بود. درباره‌چیزی که اندیشید گرامی پی انتدازه‌انداز بود.
فیلم، هیچ کاری نمی‌شود کرد؟
بدر آن نخل با اشاره‌سیر تایید کرد.
مدیر سینما دست بر زانو کوخت و آز جا برخاست.
گفت: «بسیار خوب. جه می‌شود کرد.»
دستمالش را دوباره نا کرد، عرفگر دوش داد و با تلخی اتفاق دا
از نظر گذندان.
گفت: «اینجا جهندی است.»
کمیسیون نا پشت در همراهی کرد. چفت در را اندماخت و پشت می‌ز

سنن شوم

55
کاپیل کارسپا‌ی مادر

نشرت یک نامه در تمام کنده‌ها، پس از مرور نامه، بنده نیمه تمام را به‌آخر
رمان‌ها، سپس دست کمی به در فکر فرو رفتم. با هدف موزیک بلندی‌گو
قطع شد. صداوی به‌حال ازبندگوی شنیده شد؛ بنده کاهی مشتریان محترم
می‌رسانم که امشب فیلم نماش داده نمی‌شود چون این سینما خود را
در سوگواری با دوست‌های شریک می‌دانم. پدرا نخل لبخنده‌زنان صدای مدیر
سینما را باز شناخت.

گروها شدت یافته. گروهی می‌نشست و به فاصله‌هایی کشویشان درنگ
می‌کرد تا عورقش را با خشکاند. آنچه را نوشته است مرور کند. تا آن‌گاه
دو صفحه تمام یپ شد. امضاء نامه را تامی تمام کرده بود به بادان بناگاه
آغاز شد. بی‌خاکه مرطوب به درون‌ها افتاد که شکنده. پدرا نخل نشانی
را پشت پاکت نوشته، در دو عیان درست و مست دوستان کرد که تامی نامه را تاکنید.
اما باد دیگر بندی‌تر یک دخواند. سپس در دو عنوان دا گشود و بعدالتحریر
نوشت: آکدون پر ازران می‌بارد و با رسیدن قفل زمستان و با موجه به آنچه نوشتم،
گمان می‌کنم روزهای تنها در پیش داشته باشم.
روز جمعه با هوای گرم و خشک شروع شد. قاضی اورکادیو، که لازم به ذکر بود که این هیچ‌چیزی از هم سه‌له بیاورد. عشق‌بازی نکرد. است، آن دو روز صبح در لحظه اوج، بند یازدهم پنهان‌بند دا پادرکرده و همراه زنی، پیچیده در پنهان‌بند گل‌دوزی شده ببکرم اتفاق ورود افتاد.

زن بخوا گفت: «بگذار باشد، خودم بعد دستش می‌کنم.» هردو بخاستند، قاضی اورکادیو طرفی گنجگاهی لباس دفت تازه‌بوش تمیزی بردارد. هنگامی که گریخته ندانیاپوش به‌وند را پنهان‌بند را مرتب می‌کرد، بی‌آنکه به ا дваگاه کند از کندانش گشست و همانطور که از خشتگی عشق‌بازی نفس نشانیده در طرف دیگر تخت نشست تا کفنش پیوشد.

ویرایشی اور را پس زد.

گفت: «تنگین دیگر.»
زن خندگانی از فضاهای سر داد. به دنبال شوهرش بر طرف دیگر اتاق رفته و هر چه دو انگشت آشامش داشت دو یادنوهای مارد فرود کرد. گفت: دهین، الیکن من، مرد از جای برد و دستهای ای دا از خودش دود خورد. زن رهاش کرد و باز خنده سرداد. اما بناگاه حالتی جدی به خودش گرفت و فریاد زد:

«دا، خدا مرگ بده!»
مرد پرستید: «چی شد؟»
زن با صدای بلند گفت: داد به مثابه باز بود. حیای ما مکبا رفتهه.
به حمام که یکی گذاشت خشش خندگانی همه جا در پر کرد.
قاسم آرکادیو منظور صحبانه نشد. سر زندی از طعم خوش تناع خمیری دندان پای خیابان گذاشت. آفتای به درک سیب بود. سوپریسهی که کنار در مغازه‌هاش نشسته بودند چشم به رودخانه آرام دوختن بودند.
قاسم آرکادیو از کنار مطلب دکتر خیرالدوله که می گذشت ناخنی دا بر نودی در کنید و بی آنکه با یشت فریاد زد:

دکتر، بهترین داروی سر درد چیست؟
دکتر از درون خانه پاسخ داد:

د فرک عبدهگی همانه.

گروهی زن در کنار بارانداز به صداه بلند از مضمون هجو نشأ گرفت.
تازه‌ای حرف می‌زدند که شب بیش به دیوار جیب‌نده بودند. چون صحح
زود باران نمی‌بارد زن‌ها در سر راه‌تان برای شرکت در نما ساعت
پنج، هجو نامه دا خواننده بودند اکنون دیگر هم مردم شهر از مصونیت
با خیبر یودوند. قاضی آرکادیو درنگ کرد، احساس می‌کرد که کسی
ساعت شوم

ارا به اجاب به باشگاه می‌خوانند. در آنها گفت که آبجو سرد و آسپیرین برای بیانورد. چیزی از نواختن ضربه‌های ساعت نه نکذشت.

بود اما باشگاه از آدم به بود.

قاضی آرکادیو گفت: «همه مردم سر درد گرفته‌اند.»
بتريز دا بطری میزی برد که سه مرد، گیچ و منگک، بر سرش آبجو می‌نوشیدند. روز صدای خالی نشست.

یکی از مردها گفت: «هژاواهایی که همه حرفنی را می‌زنند درباره راکوئل کونکارد است.»

قاضی آرکادیو آسپیرین را فرو برده و بطری آبجو را رس کشید. جریمه اول بی‌پرس بود، اما چیزی نکذشت که حالت‌ها جا آمد و بشامی شد و
گذشت به فراموش کرد.

۱) Raquel Contreras
دانادوری نگاهش کرد و گفت:

تمور آقتن ازکدام طرف سر زده است؟

قاضی گفت: "می‌خواهیم این امکانشکه دا بخوابانیم.

منشی، که سراپایهاش داری روی زمین می کشد، به حیاط رفت و مرغ دیوان آنها به دست آمده، هتل داد قاضی، پیازمه ماه پی آن به دست گرفتن مقام قاضی دادگاه، نخستین بادی بود که روی صندلی می نست.

اداره درب و داغان را نردهای جنوبی به دو بخش می کرد. در بخش ییلاقی، نزدیک تصویر عدلیت که تزاری دست جلو چشمیان را گرفته بود، سکویی خوبی بود؛ در بخش ییلاقی، دو میز تحریق کوچک که رو به روی یکدیگر، چند قفسه با کتابهای کرد و خاک گرفته؛ و یک ماشین تحریق به چشم می خورد. در بالای صندلی قاضی، پیکر ممسنی عسای مصلوب بر دیوار بود و روی دیوار دو برده تصویر قاب کرد و مردو طاس دچاق آویخته بود که حمله ریاست جمهوری ایران وارد در عرض سیمری شکست جنایی می کرد و زیرسر صلح و عدلیت با حرفه طلایی نقش شده بود. منشی چهره‌اش را نزدیک جسمان پوشاند و با کهنه گردگیری به پاک کردن می‌زیست. پرداخت کفت: "اگر جلیل پیش‌تان دانکریست حسابی به سرفه می‌افتد، قاضی به حرفش اعتنایی نکرد. با پاهای دراز کرده به صندلی جرخان پشت داد تا فنرهاش دا امتحان کند.

پرستید: "فنرهاش در می‌رود؟"

منشی سری تکان داد و گفت: "دو تیکه قاضی ویستا؟ دا کشتند فنرهاش 2) Vitela"
در دفته‌ای بعده دوستی کردند، و پی آنکه دستمال دا از چهره‌انش یاد کرده، دنباله حرکت ناگفته:

دوستی دوست و دوستی باز و مخصوص سر و کلیدان از همه
طرف پیدا شد، شهردار خودش دستور داد دوستی کردند.

قاضی گفت: شهردار داش می‌خواهد این اداره داه بیفتهد,
کنش مبانی دا گشود، دسته کلیدی از آن پیروان آورد و نکته‌که
کشوه هر دا باز کرد. کشوه‌ها انباهته از کاغذ بود. سرسری وارسی‌شان
کرد؛ کشوه‌ها دا پیرون می‌آورد تا مبادا چسب جالب توجهی را نادیدم
بگیرد. سپس آنها دا بست ولوازم دا با نظم برمی‌چید: دوامی بلودی
با دو جوهیل دان جداگانه، قرمز و آبی، و خون‌نویسی به همین دنگ
در هر کدام جوهرها خشکه شده بود.

منشی گفت: شهردار این شما خوش‌شان می‌آید؟

قاضی دریصدش نمای می‌خورد و اد را که خاکه نرد دا
می‌گرفت نماسی می‌کرد. منشی‌نگاه از قاضی برمی‌داشت، گویی
می‌خواست دا اد برای همیشه دا آن لحظه و حالت به خاطر بسیاد
با اکتشت به او اشاره کرد و گفت:

دوستی قاضی وی‌الا دا بی‌تر کنشکش درست همین حالت شما را داشت.

قاضی به دغه‌ای پیرون زد، آماده‌هایش دست‌گذاشت. سر درد باد
آمد بود.

منشی به آن طرف نرده که می‌رفت به ماشین تحریک اشاره کرد و
دبایله حرکت ناگفته: این انجا ابستاده بوده، و بی آنکه دامن‌انش
را نیمه تمام بگذارد روی نرده‌ها خش می‌شد و نماد گردگیری را مانند
تفنیک بطرف قاضی آراکادیو نشانه رفت. به‌دزدان سرگردنش فیلم‌های کابیولی می‌مانست.

گفت: «سه نفر پلیس این‌طور استاده بودند. قاضی ویتالا فقط فرست پیدا کرد. فکاهان کند، دستهاش را بسالا برد و آمده بگوید: مرک نکشید، اما در همان لحظه صندلی نیک طرف افتاد و قاضی ویتالا طرف دیگر، تش سوداخ سوداخ شده بود.»

قاضی آراکادیو سرخ را میان دستهاش فشرد. احساس کرد گره‌ای سرخ دل می‌زنید. منشی نقابی‌ها برداشت و نمک‌گردگیری را پشت در آوریخت. گفت: «علتش این بود که دو حالت مستحکمی بود به این مقام رسیده تا هر طور هست جلو تقلب در انتخابات دا باگیرد.» منشی با نگرانی قاضی آراکادیو را که با دو دست بر شکم خشم شده بود، می‌نگریست.

«چیزی‌تان شده است؟»

قاضی گفت که حالت خوب نیست. سه‌بار شب پیش را به میان کشید و ازاو خواست به باشگاه برد و یک قرص آسپرین و دد بطری آبجو بیاورد. قاضی بطری اول را که سرکشید دیگر ندهاد نادرست احساس نمی‌کرد. شاد و بیخیال شد.

منشی پشت مغزش تحریم نشست.

پرسید: «الان چه کاری داریم؟»

قاضی گفت: «هیچ کاری.»

پس اگر اجازه به‌دید برکم ماریا را بیدا کنم و در پر کردن مرغ 3) Maria
کمکش کنم؛

قاضی جلو او درآمد و گفت: دا اینجا آدا، ای است، که باید به کار
دارخواهی مردم بر برد نه پر كنند مرغ، سپس سر تا پای نبرد دستش
دا با ترحیم باندان کرد و افزود:

"از اینها گذشتی، باید آن سرپاییها دا دود بیندازید و با کشش به
آدام بیایید،" 

با تزیکه شدن ظهر گرماهای هوا شدت کرفت. زنگ ساعت دوازده
که نواخته شد، قاضی آرکادیو دوانده بطری آب‌جو دار کرد، بود و
بر ابرها بروز می‌کرد با تشویش رهبری از گذشتیهای حرق زد که
محرومیت معنی نداشت، یکشنبه‌هاش در کنار دریا طولانی بود و
زندهای سه‌روش از عشقاوی سیر نمی‌شدند و پشت دره‌های ورویدی،
ایستاده عشقاوی می‌کردند. دشت دا دراز کرده و بررو به اندام وارق،
منشی، که سراها گوش بود و حرنهایش را تصمیق می‌کرد، بشکنی زد
و گفت: دان دندیها زندگی چنین وضعی داشت، قاضی آرکادیو احساس
ملاک می‌کرد اما خاطره‌هاش زندمتر از هر وقت دیگر بسراخت آمده
بود.

زنگ ساعت یک‌په یکه از برج کلیسا شنیده، شد، منشی دیگر قرار و
آرام نداشت.

گفت: "سوپ دارد سرد می‌شود،" 

قاضی به این اجازه، بر خاستن نداد و گفت: دئه می‌جو شهر هایی آدمهای
چند مهم مثل شما کم بیدا می‌شود؛ منشی که گرم با بانش کرد، بود
از این تشنکر کرد و روی صندلی جا به جا شد. جمعه خسته کنندمراهی
گابریل کارسینا مارکی

بود. دو مرد، دو زیر و رفعهای سوزان سقف، پیم ساعت دیگر کپیدند. در حالی که شهر از هم می‌رفت و می‌سوخت. هنگامی که منشی دیگر یکتا به هجونامه‌ها اشتهای نداشت. قاضی آزادی به شانه‌ای ایستاد، برای نضاتینی باد لحنتی خوشنامی به صدایش داد و گفت: دوست شما هم گوشتان بده. ها این چندی دیات خوشمزه است؟ منشی، که گرسنگی و گروها ناتوانان کرد به بود حاوی، حوزه‌ی بعد ندشت، اما هجونامه‌ها در جرید نمی‌داست. گفت: دل‌آل آن در این شهر یک‌کنکنی که هم‌شده، اگر وضع به همین تریب پیش برود کار به ماه‌های باریکی می‌کشد. و دستانهای سه ی را نقل کرد که هجونامه در مدیت هفت روز جزیری از یک دویش باتی نگذارش بود. ساکنانش به جان هم افتادند و آنها که زندگان مرگ‌گزاری‌ها دانستند دافعی نبود و استخوان‌هاشان را به جایی دوست بردن تا به آنجا برگردند. قاضی با چهارهای بیش‌گانه هر قاعده‌ای گیاه می‌داد، کم کوش‌ها ی پرهاش دا گشود. احسان کرد که منشی این کشتی و مرده‌های داستان‌های ترسنگه‌ای است.

گفت: همیان داستان‌های جنایی این یکی ساده است، منشی با اشکاد مر حرفش را رد کرد. قاضی آکادیو گفت که او در دوران دانشجوی عضو گروهی بوده که معمای داستان‌های جنایی حل می‌کرد. تک‌تمک عضوی یک مردان جنایی دا قا لحظه‌گامایی می‌کردند، و می‌کردند فیه ورها سه‌شبته طبیع‌ها نیز توده‌ی می‌شود تا ممکن را حل کنند. یکی بیاد شد که در جلسه‌ی حضور دداشت باش، ابته بیش بر از
زمینه‌ی داستان‌های جنایی کلاسیک تخصص داشتم و همین تخصص مرا
پیش از دوا دیگری بیک هفتهای از مارگریت می گذشت.

منشی پرخاست، منفعلهاش صدا کرد، گفت:

«یعنی وقتی با بهتل گذشتی یکه هفتهای از مارگریت می گذشت؟»

قاضی آرکادیو که بی‌پدید حرف را نانیده گرفته بود گفت: «داین داستان دوازدهم سال پیش نوشته شده است اما هریک یکی داشته لحظه حل معمایش دا پنج قرن پیش از میلاد مسیح گفت به:»

نفس تازه کرد تو معا معا دا حک کند، اما منشی وقتی اوقاتی تلخ شده بود با پرخاش گفت: «از وقتی دنیا دنیای هیچکس بو برد، که چه کسی این هجو نامه‌ها را می‌چسباند.»

قاضی آرکادیو با چشم‌انداز وقیله‌ده به او خیره شد:

«قول می‌دهم ویدیوی کم:»

«ویدیوی می‌کیدم، می دانم.»

دیکا آسیس 3 در اتفاق خواب خانه دیرو از گیم را یتیاب شده بود و سرچ دا میان باش فرو برده بود و سی می کرد چرسی پرند. چند برهگ به داده دا رود شیکه‌هاش گذشتی بود به شوهش گفت: «دیرو تو، اگر بنجبه را باعه نکنی از گیمها هلاک.»

4) Rebecca Asia 5) Roberto
دور برآسی در لحظه‌ای که قاضی آرکادیو دفترش را نرکید، گفت: پنجره را اگوش کرد.

با لحنی احساس آمیز به زن پیخیزش، که دستها در زیر پیشبند گلی رنگ گلی‌وزی شده از هم گشوده بودو تین کاملاً برهنه‌ای از پی بی‌پرده خواب نایلونی روشش بیدا بود، گفت: دعی کن بخوابی، قول می‌دهم دیگر حرفن دا نزنم.

زن آه کشید. دور برآسی، که شب نا صبح دور اتاق قدم زده بود و خواب به چشمانش درسیده بود و آتش به آتش سیگار روشن کرده بود، گوش بهغذنگ‌هایی بود تا مچ نوسنده هجوئنامه را بکری. صدای خشن خشن کافی‌سی در برجلو دخانیه و مانند مکرر دسته‌ای که کافی‌سی را بر دیوار می‌چسباند شنیده بود، پنجره را که گفته بود دیده بود پرنه در میدان پر لنز زده.

از آن لحظه تا ساعت دو بعد از ظهور که بهغذنگ‌هایی بزننده قول داد دیگر حرفي از هجوئنامه فسنده، زن دست به هر کاری زد نا شوهرش را آرام کند. دست آخر داره حلى نویسند کشته‌ی پیشنهاد کرد و گفت که برای ابتکاری یکتا عاش حاضر است. در حضور او با صدا بیانه پیش پرده آنعل اعتراف کند با همین پیشنهاد، که بود سرکش‌کرکی می‌داده دهان شوهر را بست.

زن، بی‌آنکه چشمانش را بانز کند، گفت: دریت است آدم همیشه مسائل را با گفتن حل کنند. اگر نکرایت ادامه بیدا می‌کرد معلوم
نیود حال و روزت به کجا می‌کشد!
مرد بیرون وقت و دو را پشت شری بست. در خانه سامیه گرفت و درندشت که همه جایش محصور بود، صدای حرکت پنکه مادرش دا که درخانه مجاور خوابیده بود، شنید. یک مرد لیموندار از یخچال برای خودش دیده. آتش‌سایه‌سوست، خواب آلود، اوردی نگرفت.
زن از گوشه انزوا اسیری شد از آورپرستی که تاغادی می‌خورد یا نه.
مرد در دیگه را برداشت. یک لکه کاشت آمی به پشت افتد به بود درآب می‌جوید. یک خود مجم گرد که حیوان دا زندگی دها در دیگه اندخشته‌اند و هنگامی که چهار قسمش می‌گردند و بر سرمید می‌گذارند یک لب هنوز می‌زن، و چندنشش شد.
مرد در دیگه را که می‌گذاشت، گفت: دکر سه‌مین فست، و از دم‌در افزود: دخانه می‌چیزی دلش می‌خواهد. از صبح تا حسالاس شری دیده می‌کند،
یک مرد یک یوان لیموندار سیز دنیا که خانه را از هم جدا می‌کرد. از روی آن سیاهی مرغدانی پشت حیات متشک که دیده می‌شد. در یک مرد مادرش چندین فقر از طاق‌نما بام آوریخته بود و چندین گلدان با گله‌ای رگ‌های نگم دیده می‌شد.
دختر یازده سال‌ها از روی کتابیا که تازه بر آنان اینداد شده بود، سلامی نامه‌هم کرد. جای چند که هنوز رودی گونه‌ها دیده می‌شد. مرد با حدایتی بسیار آهسته گفت: دچاری به ساعت سه نماه، است.
و با افسردگی افزود: دچار خوابی دید؟
دختری گفت: دخواب یک گربه شیشه‌ای.
لرزش اندازی سرایای مرد در زبان می‌آید.

چه شکلی بود؟

دخترک، که سعی می‌کرد اندیزه‌گر به را با دست نشان بدهد.

گفت: "نمی‌خواهم چیزهایی بود، مثل یک هر پنداشته‌ای، اما گربه بود.

مرد احساس کرد که زیر آفتاب شدید در شهری غرب مانده است و راه به ساحل نمی‌برد. بنگاه گفت: "حرفش دو نزن. همگی خواب می‌خوابی به پازگو کردند. نمی‌آردند. در آن لحظه مادرش را در آستانه اثاث دید و احساس امنیت کرد.

گفت: "حالات بهتر است؟".

پیو آسیس بالحینه گرفته گفت: "هر دوزن‌های می‌گذارد حالی بهتر می‌شود.

کم کم چنین همی توانم به‌پنید. و ابود گیسیوان خاکستری را پشت سر جمع کرد و به ایوان رفت تا آب قف‌ها را عوض کند.

دوبار آسیس خودش داروی را راه‌یاده که دخترش روان آن خواب‌به خود رفته.

بود اندیشی. دسته‌ای را پشت گردان فدل کرد و با چشمان به‌گوده، نشسته‌ن زن و بیود و سیاهپوشا، را تماما کرد که به صداپی آهسته گرم گفتگو با یک دیگر به‌پنید. پردرد هار در آب پایه بی‌پرید می‌زند و چهره‌زن دا با بی‌پری زندیه‌ی شادمان خیس می‌کردند. پیو آسیس همین که کارش تمام شد پرسش دا در هالافی از ترید فرود برد.

گفت: "انگار قرار بود به جنگل بروی؟".

مرد گفت: "نفهم. در اینجا کلاته‌ای لازم‌تری دارم.

پس تا دشنبه می‌مانی.".

مرد با اشاره‌ای فشم تصمیم کرد. خدمت‌گزاری سیاهپوست و پاپرهنه از
اثناً گفتم نا بیج را به مدرس ببرد. بیوه آمیزی روز ایوان بحرکت
ماند تا آنها بیرون رفتند. سیبی به پسرش اشاره کرد و او به دنالدن
به اثنا برگردید رفت که بیچاره می‌کرد. زن از شدت خستگی
خود را دری سندلی کباب کرده و داغان کباب پنجره
انداخت. عکس کودکی عضای خانواده در قاب می‌برد و می‌فید اثنا
آریخته بود. روبرو آمیزی برخست فانان و مجلی دراز کشید که
چند نفر از بچه‌ها تول عکس، از جمله پدرش در ماه دسامبر گذشته،
در پیری و بیماری دری شده بودند.

بیوه پرستید: «چرا تولی خودت هستی؟
او نزیر پرستید: «شما خرجها‌ای مردم را پاور می‌کنید؟
بیوه پاپسخ داد: «آدمی به سین و سال من هرچیز دا پاور می‌کند.»
و با بیحالی پرستید: «چه می‌گویند؟
همی گویند دیگا ایسابل دختر من نیست.»
بیوه، که آهسته، دری سندلی نابی خورده، گفت: «مینی این که به
خانواده آمیزی برخست، و پس از لحظاتی تفکر با آشفتگی خاطرو پرستید:
کی این حرف دا می‌زند؟
دوبرو آمیزی ناگفته‌ش را گوید.
توی هجو نامه نوشته‌اند.
تنها در آن دفت بود که بیوه دریافت کباب سوزر چشم نپرست
حاصل بیخوایهای طولانی نیست.
زن گفت: «هجو نامه کجای حرف مردم کجا؟»

6) Rebecca Isabel
دورتم آسیس گفت: داما در هجوئاتم چیزهایی می‌نویسنده که قبلاً حرف و نقل مردم بوده. حالا یکه نفر هم پاچشم خودش تندیده، تندیده باشد.

اما زن همه حرفهایی را که مردم شهر در طول سالها پشت مر
خانوادهای گفته بودند به پای داشت. در خانهای مانند خانه‌اوه که عدوم زیادی نوکر، فرزند تعمیدی، بچه‌های صغير دیز و درخت در دفت و آمد بودند، امکان توانست در اتاق خواب را به روی خودش یبیده و انتظار داشته باشد که شایعه‌های کروچه و خیابان بدقولوش نرسد. خانواده مرکش آسیس، پایه گذاران شهر، که در ابتدا خوش‌چهره بودند، جان میدانند که حرف و نقله انسان سر زبانها یبیده.

زن گفت: «مکر هرچه از چاک دهن مردم درمی‌آید دیده است؟ گیرم یکه نفر هم پیدا بیشود و بگوید با پچم خودش دیده، دیده باشد.»

مرد گفت: «عالی ومهم، مردم میدانند که داریمو مونتزو یبیستو، باید پا استورد می‌خواهید. باستورد شرآن آخشر را هم به اسم اور ساخته بوده.»

یبوپ پاسخ داد: «همه این حرف را هم زندگی، اما کسی پتین داشتی;
نادیده این معلوم شده که امین ترانه را برای مارگوت رامبرس ساخته بود. قرار بود باهم تامرد بشوند، این موضوع را، بجز خودشان، مادر استوده هم داسته‌های گذشت. اگر این تئاه داش مرد به مهرشهر دا تیوی دلشن
نقه نمی‌داشتند کار به اینجا نمی‌کشید.»

روبرتو آسیس با سرزندهکی ساخته‌گی به مادرش نگریست و گفت: «امدروز صحیح یکه لحظه از خدا طلب مروگ کردم.»

7) Rosario Montero
نوشته‌ی طرفدار، آقای آدمی: خانواده‌ای که خانواده‌ای به‌هیچ‌هندی است.

بی‌بختی برخی که از این خانواده شده همین است.«

ملتی طولانی، مانندی که کم‌ساخته به‌هم‌بوده، جهاد ازدیک می‌شد و
گمراه و خاک‌برداری کردی. دو بروتو آسیس که بنده دا خاموش کرد،
ساکنان خانه‌های بیداری‌شده، سر و صدای زنانه همراه چهاره ی پر‌شخب
خانه را پر کرد.

پیش‌گفت: دان شیشدا از روزی میز یافتی به من بده.«

دن دو قرص خاک‌کشی و گری، که به دو مرجان بدلی می‌مانست،
خوارد و شیشه را به پر‌سر پس داد. گفت: «دو ناشی دا بخور، خواب آور
است.» مرد با تن‌هادی آب لیوان مادرش دو قرص خورده و سر دا بر
پالش تکه‌داد.

زن آه کشید، د سکوتی معنی‌دار فرود فذ، سپس مثل همیشه، که
هر مرحله‌ی چند خانواده‌ای انکه‌شده، همراه بی‌لحظه‌ای دا به همه‌ی مردم شهر
تعمیم‌ی می‌داد، گفت: «بپدی این شهر آن است که مردها که بده چنگ‌که دا در پیش می‌گیرند،
زن‌ها باید تکه و نتی دارخواه ماندگار بتوانند.»

درو بروتو آسیس به خواب درفت. بی‌پاینی‌تی اصلاح نکرد و بینی دیاز
عقایدی اش دا نگریست و به‌یاد‌پذیری گذشتاش‌اتضاد. آدلبرتو
آسیس نه آدمی خودخور بود. اگرچه پذیرش‌دار بود، که سراسر عم
فقط پا‌اند نده، دیققت به‌سهولوی‌یدی دا بر گردش‌ن نحمل کرد. بود فاکس
عکس ار را که اکنون روی میز یافتی بود، بسکیرد. هم‌کنتند او

8) Adalberto
در همان ایفای خواب می‌مرده یا در آغوش زنی گرفته بود، او را کشتی بود و پنهانی در حیاط خانه‌اش خانه کرده بود. البته واقعیت چیزی دیگری بود: آدالبرتو آمیس با یکه تیر تفکک شکاری میمونی را کشتی بود که بر تیر چوبی اتفاق خواش فشته بود و بهنیشای زن او که لباس عوض می‌کرد استمنانه می‌کرد. آدالبرتو چهل سال پس از آن حادثه مرده بود اما توانته بود واقعیت را برای کسی درمین کند.

یک‌د را آنخل شنگک‌انداز از یک‌دان شیبدار بالا رفت. در طبقه دوم در انتهای داهرو، که چندین تفنگ و قانون‌هی بر دیوارهای آبی‌خاه بود، پلیس دو یکه تخت سفری دمر دراز کشیده بود و مجله می‌خواند. چنان فرق مطالعه بود که تا کشیش سلام نکرد متووجه او نشد. مجله‌ها را تا کردن دو یکه تخت نشست.

بعد آنخل پر سید: دچی می‌خوانید؟
پلیس مجله‌ها را نتان داد.
«داستان سربازی دردنا در بالی»
کشیش با نگاهی ثابت، سه سلول بتوانی بدون یک جردها بر انداز کرد. در هم که میله‌های آهنی ضخیم ساخته شده بود. در سلول میانی پلیس کرکی با دو فشارکناری کونه روز یکه نتو دراز کشیده بود. ده سلول دیگر خالی بود. پدر آنخل سراغ سردار مونتزا را گرفت.
پلیس با سر به‌دری بسته اشاده کردن و گفت: آنجاست، می‌توان اثاث
فرمانده.
«اجازه می‌دهید با او حرف بزنم؟»
پلیس گفت: «ممنوع الالافات است.»
پدر آنفل آسیا فکر کرد. پروردگار که حلزونانی خواب است یا نه،
پلیس گفت که بهترین اتفاق قرار داشته را با توجه مراسم د آب جاری
در اختیارش گذاشته اند اما بیست و چهار ساعت است که لب به گذا
نزنده است، از خودشان نگذاشته که شهردار از اهل بیگانه سفارش داده
خودداری می کند.
کشیش گفت: «باید از خانه در گرد گذاشته می آورند.»
دنیا خواهد کسی مراحم دزدی بزند!
کشیش، که گویی با خودش دمزمه می کرد، گفت: «همه اینها را با
شهردار در میان ما گذاشته، و در پاداش به اتهام راهرو برود که دفتر
زوربوش شهردار بود.
پلیس گفت: «شهردار اینجا نیست. در روز است که در دندان
خانه ی کشیش کرد.»
پدر آنفل به دیدارش رفت. شهردار را یکه نتوانست اتفاقده بود.
روی صندلی یکه یکه می کرد، یکه بیشه قرص مسکنی، فانوسه
و هفت تیر دیقه می شد. گذرنگ هنوز متود بود، پدر آنفل یکه
صدامی کنار نتو گذاشت.
گفت: «چرا دندانتان را نمی کشید؟»
شهردار دهانی را که از آب نمک پر بود در دستشویی خالی کرد
و در حالی که سرش روی دستشویی خم بود، گفت: «گفتگوهای آسان است.»
پدر آنفل حرفی را می فهمید. با صدایی بسیار آرامش گفت:
«اگر به من اخیتبار به همین با دندانش شکه حرف می زنی، نفس عمیقی
کشتی و متهودانه گفت: «زبان آدم سرمش می‌شود.»
شهردار گفت: «آدم یک کشندماه است، اگر تنها با گلونه سوداخ
سوداک کنید حاضر نبست آن حرفش برگزد.»
پدید آنگاه با تشکای از طبقاب مستندی دنبال کرد. شهردار سری
باز کرد، که مالک مدورسین را را نزدیک آب سرد گرفت و لحظه‌ای به همان
حال نکه داشت، در چهره‌ای آرامش خوانده می‌شد. مسیب بیک قروص
مسکن جویید، دسته‌ای را زیر شیر گرفت و جردهای آب خورد.
کشی به اصرار گفت: «جدی می‌گویم، می‌روم با دنداننپذیرشک حروف
می‌زنم؟»
شهردار با اشاره‌سپر و دست بی‌پرایی نشان داد.
هنگامی که سر و دست بی‌پرایی نشان داد
دیدم در داخل دلتان می‌خواهد بکنیم.
در روز انتظار با چشمان فردبسته و دسته‌ای قفل کرد در پشت
گردید، خشمگین‌نشین می‌کرد. درد فرو رفت کرد. چشم‌زدن داد که
دباده، گوشود پدید آنخال در کنارش نشته بوده. آراپری به او خبره شده
بود.
شهردار پرسید: «بدرود شد به اینجا آمدین؟»
کشی به مقدمه گفت: «بخارم سزار موره، با باید اعتراض کند.»
شهردار گفت: «ممنوع العاقب است. فردای بعد از پاژوری مقدماتی
می‌توانید از اد اعتراض بگیرید. روز دوشنبه راهی اش می‌کنید.»
کشی گفت: «اچیره و هشت ساعت گذشت.»
شهردار گفت: «دن در هفته است دندانم درد می‌کند.»
در انتهای نازیکه وزوز پنجره شروع شد. پدر آنخال از پنجره بیرون
را نگاه کرد و برای ضخیمی در صورتی یافته بر فراز ورودخانه دید.

پرسید: «مشکل غذاش منظر حل نمی‌شود.»


گفت: «دی نرسد چیز خورش بکنید.»

شهردار گفت: «اگر اینطور فکر می‌کنید، مجبورش نمی‌کنیم.»

بخورد.

کشید گفت: «چیزی که برای من اهمیت دارد درو اوتست.»

و پی آنکه دستمال را از جلو بینی اش برداری، با نگاه شهردار را در اطراف اتفاق دنبال کرد یا از امشی زدن دست کشید. گفت: «اگر خیال می‌کنید می‌خواهند مسومش کنند معلوم می‌شوید آشته خاطر است.»
گریخته یک تجربه در پرکاف اتفاق گذاشت.
گفته: دیگر می‌داند که همه پاسخور در دست داشتند.
کمیسیون داد: سرزده موشون را هم دوست دارند.
اما الان این پاسختان است که مردمی کمیسیون با پاکت خیمه، شده بود. هوا رفته وقته تاریکه می‌شد. بنجوا
گفته: پاسختان می‌کرد نکرد اعتراض کنند. شهردار چراگ را دوست کرد
و روی نمود کشید.
گفته: فردی حالم بهتر می‌شد. بازدار بانجویی می‌توانید از او اعتراض
بگیرید، راستی شدید؟
بعد آنچه پذیرفته دوکاری کرد، داین کرد بخاطر آموزش روح اوست.
موقرانه از جا برخاست. به شهردار تشکیل کردکه بیش از اندازه مسکن
نخورده شهردار نیز در پاسخ بهبادش آورد که نامه را پست کند.
شهردار گفت: «بندد، یکه نکته دیگر هم هست. هر طور شده سعی کنید
با این مرگ‌های دندان کن حرف بزنید.» کمیسیون را که می‌خواست از پلکان
بابن برد، نگاه کرد و مانند پیش، لبخندزدند. افزود: «این کار صلح
زا برقرار می‌کنند.»
رئیس پست دم در اداره نشسته بود و گذشت بعد از ظهوردا تماشا می‌کرد.
پدر آن‌که نامه را به دست او داد، به دوست پستخانه رفت، یکه نمیر
پانزده میلیاردی را، برای هزینه پست هواپی و عوارض نوسازی، با
زبانش ترکرد. در کمیسیون به جنگ پرداخت. چراغ‌های خیابان
که روشن شد کمیسیون سکه را به پیشخوان گذاشت و بدون

9) centavo
خدااحافظ وفات

رئیس پستخوان هنوز درون کشو دا جستجو می‌کرد. لحظهای بعد،
از زیردو رو کردن کاغذ به سمت آماد و با جوهر برقوشی باکت نوشت:
تیم برچ ستاریه در دمتو نیود. سپس زیرش را امضا کرد و مهر ادادر
را رویت زد.

آن شب، پس از آماده، پددا نخل موشی مرده دا بر حوض آب مقدس
شناور یافت. ترینیاد تلها را درکوشا و کتار تعییدگاه می‌گذاشت.
کشیش دم حیوان را بادو انگشت گرفت.
موش مرده را جلو ترینیاد تکان داد و گفت: «دارید درس
دست می‌کنید. مکری نمی‌دانید که بعضی از مؤمنان بطریهای خودشان
دا از این آب مقدس یا می‌کنند تا به بیماران بهداهنده؟»

ترینیاد پرسید: «بطریهای آب چه ربطی به این موش دارد؟»
کشیش پاسخ داد: «چه ربطی دارد؟ معلوم است، آن وقت بیماران آب
مقدسی می‌خورند که آرسنیک دارد.»

ترینیاد بی‌بیان آورد که هنوز پول خرید آرسنیک را نداده است و
گفت: «موم گچ خورده و نشر داد که چگونه به موش گچ خوردانه
است. درکوشهای کلیسا گچ بیخته، موم مقداری از گچ دا نیبان زده و
لحظه‌ای بعدی تشکیل بجا انفجار آورد. کنار حوض رفته و آب حوض
گچ شکمش دا سفت کرده است»

کشیش گفت: «به‌هی حال، بهتر بود می‌آمید و پسول آرسنیک دا
می‌گرفت. دیگر نمی‌خواهم در آب مقدس چشم به موش مرده گیری
بیفتند،
نام‌شناسی گان بانوان، کاتولیک، به دیاست ریتا آمیس، در انتقال مطالعه،
انتظاری در امکان نبودند. کشیش چه از آن‌گونه پول آرزویی که به‌هی‌نبوداد
داد، ازگر مای انتقال گلایه کرد و روشنی سه‌زن که در سکونت چشم
به داهش بودنده، پشت میز نشست.
دکان‌های گراتری، در خدمت شما هستم.
زنا یکدیگری یا گریستند. دیبا آمیس‌بادیزی را کشوده نظرهای
زرفی در چیزش شده بود. بدون پرده‌پوشی گفت:
"بدون موضوع بررس هجو نامه‌هاست.
زن که گویی قسم تعریف می‌کرد، با صداهای بر زیر و پم وحنست مردم
را بازگو کرد و گفت که گر چه مرگ بی‌یستود در می‌توان به حساب دیگر
موضوع کامل‌خصوصی گذاشت اما خانواده‌های محترم احساس می‌کنند
که نگر ای شان در باره هجو نامه‌ها بجاست.
آداخلما موتوریا، که از دو زن دیگر مسن‌تر بود و به چترش نکته
داده بود، بیانی روش‌تر بود.
همه با بانوان کاتولیک، نصیحت گرفته‌ایم در ماجرا دخالت کنیم;
پدرآ نگل چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ریتا آمیس نفس عینی‌
کشید. کشیش که می‌دبود از هوایی چنان داغ را فرو می‌برد در شکفت
بود. زن تن و اندامی باشکوه داشت و چهره‌ای گلگون. سفیدی یوستیو
خیره کننده بود و سلامت جسمانی‌ای. کشیش که به نقطه تامل‌لوهی
خیره شده بود، لب به حرف گفت:
10) Adaljesa Montoya
ساعت شوم

به عقیدهمن به هیچوجه نابود به کوس رسواییها اعتنا کرد. باید خودمان را بالاخره از این چیزها بدانیم و همیشه به قانون پروردگار احترام بگذاریم.

آدلخسا متوتبا اما اثرآسرخر کشش را تصدیق کرد، اما دو زن دیگر موافق نبودند. به نظر شان داین مصیبت در د رازمدت تابیخ و خیمی به بار می‌آورد. در آن لحظه صدای خرخر بلندگوی سینما بلند شد.

پدرآ نخل بتا دست بر پیشانی کوفت و گفت: "عذر می‌خواهم،" و در کشور به دنیال فهرست سانسور فیلم کلیسای کاتولیک گفت.

"چه فیلمی نمایش می‌دهند؟"

دیکا آسیس گفت: "دنزدان فضا. فیلم چنگیک است.

پدر آنخل به دنیال نام فیلم انگشت اشاده می‌کرد. دروی فهرست طولانی و طبقه بندی شده، که به ترتیب الگا تنظیم شده بود، می‌لغزید و عنوان‌ها را بطور ناتمام زیر لب تسهیم می‌کرد. سپس مکث کرد تا ورق بزند.

"دنزدان فضا."

انگشت را که بطور افقی بر صفحه کاغذ حرکت می‌داد تا بینند.

فیلم از نظر اخلاقی چگونه فیلمی است، صدای صدای سیمبا به جای صفحه هیپنیکی به کوشش رسید که بخش فیلم درا ب به سبب بی‌هدی اش دیگر مکورن می‌کرد. یکی از زن‌ها شرک داد که مادر از این نظر چنین تصمیمی کرده است که به‌باردارند بدان، پسر از آنکه فیلم به نیمه برسد، مردم پولشان را پس می‌گیرد.

پدر آنخل گفت: "چقد را به شد، نمایش برای عموم آزاد است."

فهرست را بر هم گذاشت و دنیال حرفی را گرفت:
کابیریل گارسیا مارکز

همانطور که می‌کنتم اینجا شهر آپر ومندی است. نوزدهم سال پیش، که من به این بخش منصوب شدم میان خانواده‌ای اسم و دسردار اینجا یاره مورد مشه‌دهی می‌شد اما روز قطع یک موردش باقی مانده که امیدوارم چندان طولی نکشد.»

دربا آسیس گفت: »چگونه خودمان نمی‌گوییم، این آدمهای دست به دهان...؟

کشیش به اعتنا به براین حرفش دنباله صحبت را گرفت: دجاگ

نگارا نیست. به یادمان باشد که شهر چهقد تغییر کرده است. درگذشته یکه بالرین روسی در میدانگاهی پشت بادانگاه، تمامی برای مردان تریپ می‌داد و دست آخر همه‌ی امام‌هاش در خراج می‌کرد.

آدالخسا مونسیا میان حرفش رفت: "کاملاً همینطور بوده.

و برای بالی آمگر که تراش تعریف کرده بودند به یادش آمد.

هنگامی که دیدگاه کاملاً برنه‌نه شده بود، بی‌پرمردی از روی سکو داده.

فریاد راه اندیخته بود، خودش را به پاشان از دست داده بود و بر سر و روسی تمشک‌بزن شاه‌عیش، بود. تعریف کرده بودند که مردان نیگری بادیدن کوه‌بمرد دیوان‌دار داد و هوای راه اندیخته بودند و بی‌پیک‌بکر شاه‌عیش، بودند.

کشیش دنباله حرفش را گرفت: »الآن ثابت شده است که در همه این استفانیشین شهری به آپر ومندی شهر ما فیست.»

با آپ و تاب برایم توجه گیری خودش حرف زد و چند نمونه از کوشش‌هاش برای غلبه بر سئیها و ناتوان‌های نوع انسان اکشش...
گذشت. بانوان، که از گرما بیتاب شده بودند دیگر گوش نمی‌دادند.
دربا آمیتیان پایان داده، گوشود و در این وقت بود که پدر آن وی در بیان
دریافت بیشی عطر از گمسانست. بری عطر، صندل فضایی رخوتهای ادق
را پر کرد. کشیش دستمالش را از درون آنستین پیر اورز و جلو بینی
گرفت تا عطسه نکنند.
کشیش دنیاله حرفه دا گرفت: 'کلیسای ما در عین حال فیقرترين
کلیسای این اسفندیشان است. ناقصه‌ها تركه بود haze و کلیسا پر از
موش‌شده. البته اینها دلیل آن است که زندگی من وقتی تریح اخلال
و عادات پسندیده بوده است،
دکمی پیش از آن باز کرد و از چا که برمن خاست، گفت: دهر کشیش
جوایی از پس چنین کارهايی برمن آید اما برایی بازسازی اخلال بیکه
جامعه مالها سختی و یکه عمر تجربه لازم است.
ربکا آمیزی دست بلودینش دا، که دستی اند عروسی و حلقه زمردنیان
بر آن دیده می‌شد، بالا آورد و گفت: 'هرست به همین دلیل است که فكر می‌کنیم این هجو تامها ممکن
است زحمتهاش، شما را به باد بدهند?
تنها نیزی که نا آن لحظه لب از لب برنداشته بود از این مکت
استفاده کرد و خودش را به میان بحث انداخت.
"از اینها گشته، اکنون که مملکت داده جان تازه‌ای صورت دادی این
مصمب ممکن است دردسر درست کند؟
پدر آنها انخل باد برینه از گنجه پیرون آورد و با امساله خودش را
باد زد.
11) Antonio Isabel del Santisimo Sacramento del Altar Castaneda y Montero
اطلاع اسقف دساند که بادامی از پرندگان مرنده بر ناحیه‌ات باربیه است.
با زندگی که اسقف فرستاده بود از داد میدان مرکزی شهر در حالی
یافت که با بی‌چهره سرگرم دزد باید بود.
بانوان به‌زبان پرستیدند:
«کی را می‌گوید؟»
پدر آن خل گفت: «کشیشی که در ماکوندو ۲۲ جانشین من شد. صد
سالش بود.»

12) Macondo
نSTEMAN، که ساخته‌ای در آخرین روزهای هم‌سیاست‌بر پیشینی شده‌بود، خوش‌نشین داد و آخر آن هفت‌میلی‌نشان داد. شهرداری یک‌شنبه‌ها با جویدن فرصت‌های مسکن بر تنویی که‌گزار به که رودخانه طغیان کرد، و آیی‌ها از شکارهای سردیش شد به قسمت‌های پایین شهر خارج رسیدند.

شهر در سپیده، دم دوشنبه، که از شدت باران کاسته شد، به ساعتها وقت نیاز داشت تا به حال عادی بزگ‌گردد. با‌شکا و آرایش‌های از صبح‌زود بات اما در بی‌شک خانه‌ها، ساعت‌یازده بنده ماند. آقای کارمی‌چاه‌ا نستی‌ال‌کی‌بود که از دیدن مرده‌پی‌های خانه‌ها، ماند. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خود. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند نکن خوز. مردم کرده‌گرفته بودند و به‌جای مرتفع می‌بردند Nخلی داشت، کنندب‌پرند و آنها را با‌همه‌لیوازم‌شکنی‌منتقل

1) Carmichael
آقای کارمیچال، با چشمانی نیر طاقنشان آرایشگاه پناه کرده بود و غرق نماشاها آمد و رفت آدمها و تلاش آنها بود. آرایشگار او را به خود آورد.

dابه صبر می‌کردند تا هوا صاف شود.

آقای کارمیچال گفت: دنها دو روز دیگر هیچ‌گاه صاف نمی‌شود.

چترش را که می‌بست، گفت: دینا احساسی که می‌کنید، مروارده، که خانه‌ها را به دوش می‌برند، تا فوزک‌ها در گل فرو می‌رفتند و از آنجا که می‌گشتند به دیوار آرایشگاه می‌خوردند. آقای کارمیچال از پنجره چیزهای نیز و رو شد خانه‌ها را تماشا می‌کرد، اتاق خوابی دید که بکلی به هم دریخته بود، تماشا با دیدگانی حاشیه را به هم زد.

ظاهر اساته دل صبح بود اما احساس گرسنگی به او می‌گفت که چیزی به نظر نماینده است. موسی سوردی او را دعوت کرد در منازعات به‌شکنید تا بدانند بند بیایند. آقای کارمیچال بیشتری از آن تکرار کرد و گفت که تا چهل و هشتم ساعت دیگر بدانند بند نمی‌آید، پیش از آن نکه به روی پیاده‌ها چوبی جست و جوئل لحظه‌ای در نگه کرد، یکه دسته پسر بچه، که جنگ‌بازی می‌کردند، گلوله‌ای از گل پرتاب کردند که در فاصله‌ای صندلی شلواد تازه اتوشده بخش دیوار نشد. الیاس سوردی جارو به دست آمد منازعات بیرون آمد و با ترکیبی از زبان عربی و اسپانیایی بچه‌ها را تهدید کرد.

پسر بچه‌ها بی‌خیال لیلی می‌کردند.
دریک بیشمرود، برو سركارت،
آقای کارمیجیال نگاهی به لباسش انداخت. چیزی بر آن پاشیده
نشد بود. چترش دا بست، قدم به آقایشکا بهدشت و یکراست بطرف
صدای دفت.
آقای ایشکی گفت: دوهمه گفت‌های شما آدم مختاضه هستید.
حوله‌ای اطراف گردند بست. آقای کارمیجیال بود او دوکلن مشبل
دا شنید که مکش بود و مکش که مکش نشک که حاشیه دا به هم مزرد.
آقای ایشکی اصلاح سرش را با چیدن موهای مجید پشت گردش شروع
کرد. آقای کارمیجیال با یخو حلکی دود و برش دا نگاهی کرد تا
چیزی برای خواندن بدایا کند.
روز نامه ندارید؟
آقای ایشکی بی آنکه از کار دست بکشد، پاسخ داد: دلآن تنها
روزنامه‌های دولتی در این مملکت چاب می‌شوند و من موقتی یه‌ام
نمی‌گذارم در این مگاهی بیدا‌مان بشود.
آقای کارمیجیال نگاهش دا به کشتای نوکنه‌نشد دوخ و خودش
دا با آنها سرکم کرد. آقای ایشکی حال بیوه مسئله با یسرد. آقای
کارمیجیال از خانه‌ای یا آمد. بود سالها به کار حساب‌داری درون چهار
مسئله رسیده بود و از هنگامی که او مرده بود به کار داست ورس کرد.
دارا بیوه مسئله مشغول بود.
گفت: دزنده است.
آقای ایشکی کوی خطاب به خودش گفت: دامی خوشس را حلق آویز.

2) Montiel 3) Don Chepe
ساعت شوم

در کند آن وقت بکه زن وارث زمانی می شود که بپنج روزه هم نمی توان
با است به آن سرش وسیده. الان صاحب امالاک دژ تا شهر هست. آقای کامپیچال گفت: «سمت شهر»، و با قاطعیت افزود: «در سر ناسی
دبی زنی به خوی دو و پیدا نمی شود.» آراویشکر کنار پیش خوان دفت تا شانه دا نمی کرد. آقای کامپیچال
چهره به مانند او دار آیتله دیده و پیک بار گیر نمی کرد بقیه چرا
نیم خواست سر به نش باشد. آراویشکر به تصویر اور که نگاه می کرد،
گفت:«این دا می گویند شغل نان و آبادار. حزب مورد علاقه آدم به قدرت
برسد. پليس مخالفان دا به مصرف تهیدی کند و آن وقت آدم زمین و
احجامشن دا به هر قسمتی که عنفات باشد باشد،» آقای کامپیچال سرش را یابین برد. آراویشکر اصلاح سر شد یاد
سرگرفت و از مرحله نیش چاگیر کرد: «آن وقت انتخابات که تمام
شود آدم صاحب امالاک سه تا شهر است. رقیبی در کار نیست، بنابراین
دیا به کام آدم است و اکردن هم تفیید کنده آدم همین چنان بر خر مراد
سوار است. من که می گویند از ایس بنره نمی شود، دستی که این را
می گویند شغل نان و آبادار، سکندند هم به پاپش نمی رسد.» آقای کامپیچال گفت: «دحویز موزیلی بیش از آشوبهای سیاسی هم
صاحب آب و میلک بوده.» آراویشکر گفت: «می گویند یاد ناگهينش هر کس کنناد یکه پیت بر نیج
دستش پیش ایس و آن دار با فو هی نسا مبلی کردنک کنتش

4) Jose Montiel
نذیدن بوده.

آقای کاظمقلی حرفش، را تصمیم کرد: «دکتر که این حرف داست
باشد، بیوه موقتی حسابش جداست.
آرامشگر گفت: دسر فن دست ای بوده.

آقای کاظمقلی حرفش، را بالا آورد. حوله اطراف جردن شد. عشش کرد
تا خون بهتر جریان بیدا کند و از سر اعتراب گفت: «برای همین است
که می‌گویم زن آدم باید شرذ دا اصلاح کند. یولی که از آدم نمی‌گیرد.
همی؛ از سیاست هم حرفی نمی‌زنند.» آرامشگر سر‌هوا به جلو نورد و
در سکون سر گرم کارد. براز بنای ندای مهارت شاهی قیچی در در
هم ایستاد. آقای کاظمقلی سر بو زناد. به جبهه، با اسباب و اندیشه
در آینه ذهنه و بی‌بهناهی دیده‌ها، با اسباب و اندیشه خانه از کنار می‌گذشت.

کنار گشتی گفت:
دبختی ما را به چهار میخ می‌کشد. آن وقت شما آدما آفرتهای
سیاسی دست بر نمیدارید. بکه سالی می‌شود که دیگر از آزار و شکنجه
خبری نیست اما مردم هنوز حرفس را نمی‌زنند.
آرامشگر گفت: «همین که اینجا را به حال خود رها کرده‌ای خودش
آزاد و شکنجه است.

آقای کاظمقلی گفت: «دانا دیگر کسی شلاق نمی‌زند.
همین که ما را به امید خدا رها کرده‌ای خودش شلاق زدن است.
آقای کاظمقلی به خشن آمد.
گفت: «اینها همه‌اند حرف است.
آرامشگر لازم بر ندادشت. کمی کف صابون در نظر درست کرد.
وریثت کردن کارمیچائل را با فرچه کف آلودکرد و از سر عدن خواهی گفت:
دختر آدم دلش بر است و باید چیزی بگوید. هر روز خدا هم که آدم
یطرفي سردار آدم اسمز نمی‌شود. 
آقای کارمیچائل گفت: کسی که یانده سر بچه دارد، ناجارد است
یطرف باشد.
آرایشگر گفت: «موافقم.»
صدای تیغ را با کف دستش در آورد. گردش داده سکوت اصلاح
هم کرد: کاف صاحب را با انگشتینش می‌زود و انگشتان را با شلواش
پاکه کسرد. سرا پیام قطعه ناجی بر یکت گردن کارمیچائل مالیه د
کارش داده سکوت تمام کرد.
آقای کارمیچائل دکمه پیفانش دا که می‌بست اعلان را بر دیوار پشت
کرد. حضرت سرپیمای مسعود است موهای روزی سر را با بروس پاکه
کرد، جهر را از دستش آویخت و به اعلان اشاره کرد و پروسید:
دجرا دوره نمی‌اندازید؟
آرایشگر گفت: دبه‌شما ارتباطی ندادید. ما قبل نواصف کرده‌ایم که
شما آدم یطرفی به‌ستید.
آقای کارمیچائل این بار به هنگام جستن رود ییادمدم، چویی
درنگ تکرک. آرایشگر اورا با فکه تا سر پیچ دنبال کسرد و سپس از
دیدن رود خروشان و تهديدکننده سرمدت شد. باران دیگر نمی‌بارید
اما ابری انتوه و بی‌حرکت بر فراز شهر دیده می‌شد. اندکی پیش از ساعت
پک موسی سودی به مفازه آمد و گلایه‌کرد که موهای مقر سرش می‌ریزد
اما موهای بشت سرش رشد سرمی دارد.
سوری هر دوشنبه اصلاح می‌کرد. معمولاً با نوعی اعتقاد به جبرش، را پایین می‌انداخت و در انتخاب آراپیشکر می‌کنست. آراپیشکر با صدای بلند با خودش حرفه‌ای زد و از صداپیش خرخر مانده که هایی به عربی زمزمه می‌کرد. اما آن دوشنبه با همان پرشک اول، از جا پرید:

دی‌دماه‌ی اینان چه کسی اینجا بود؟

سوری گفت: «کامپیچائل، آراپیشکر با تأکید بر نک، تک کلمه‌ها غفت: کامپیچائل کتافت.

مافنکس سیاه سوخته، حال از همچون آدمی به هم می‌خورد.»

موسی سوری گفت: کامپیچائل آدم نیست. سه سال آگزار است.

ناهمه، یک جفت کفن خورد، اما بجع سیاست که پیش می‌آید خودش،

دا به خریت می‌زنند،

باد دیگر ریش دا به سیسه فشرد و حرفه‌ای خرخر مانندش دا از

سرکفت، اما آراپیشکر با دسته‌ای دههم انداخته و در روش ابستاد

و گفت: نزبان نفهم کتافت، همه این حرفها به کتابار، بگو بینه، تو طرفدار

کی هستی؟

سوری به آرامی پاسخ داد:

ظرف‌داد خودم.

آراپیشکر گفت: داشته‌ام می‌کنی، دست کنم یادت یابید که به دستور

دون چیه مسئول جهاد؟ تا از دندن‌های پسر ایزی، هموطن ترا،

شکستن.

سوری گفت: «درست است که ایزی دل نگران پسری بود که دنبال

سیاست رفت. اما این همان پسر تا بردن متفاوت رقاصی است و
خوش می‌گذرانید و چیه موشیل هم عمرتم دا به شما داده است؟

شهردار پیش از پیروان آمدن ان اتاق‌ها که دو طول شبهی دراز نداشته به هم درخته بود، طرف دارست چهره‌اش را اصلاح کرد، اما طرف دیگر دا که یکه هفته‌ای از اصلاح‌گذشته بود دست نزد او پر کرد، تعبیری پوشیده یونس جرمی اش را به با کرد و با استفاده رأی بند آمدن بادان از یلدهای رایین رفت تا غذاش دا دد هلت بخورند.

در اتاق ناهارخوری کسی بود، شهردار از میان می‌ها ی کم‌چکج کیهار نفری کشید و بر دنی تین میز انتهای اتاق نشست.

صدا می‌آمد: «غذا می‌خواهم».

دختر سیبا جوانی، که پیراهن جیبیان کسنت‌نگپی جوشیده بود و پستن‌هایش مثل دد سنگ سخت بود، کنار می‌زد آمد. شهردار بی‌آنکه نگاهش کند سنگش ناهار داد، دختر در سر راه آنی خانه وادیو دا، که روی قنده انتهای اتاق ناهارخوری بود، ورشن کرد. ساعت اخبار بود د رهبری از سخنرانی شربیان رئیس جمهور پخش شده، سپس فهرست کالاهای معنی‌برنده اعلام شد. مصادای گویندگی که فضا را پر کرد پردازند که می‌خواهند! هنگامی که دختر سوب را آورد، شهردار خود را با کلاهش باد می‌زد تا خنکه شود.

دختر گفت: «اینج هادی چرا مرا هم دمی‌آوردی؟».

شهردار مشغول خوردن سوپ شده، می‌اندیشید که این هنیل داد افتاده که در آمدش را فروشنده گرد گرد کرده، گرد نامی کوندن، با جامای دیگر شهر متفاوت است. قدمت هنیل در حقيقة به پیش از بنای شهر
می‌رسید. بازگشت آن‌ها به ازدیاد کشور برای خرید محصول بر نج
می‌آمدند شب‌ها بر مهتابی در سواد سیاه‌های و رنگ‌های می‌گذرانند
و در انتظار خنکی می‌مانند، چه‌گونه ماکسرند بینی تنظیم شرایط تسشنگ
آوریلیانو بولندیا در سر داهش به ماکس کنگ برای تنظیم شرایط تسشنگ،
در آخرین جنگ داخلی، شیب دی از مهتابی کناراند بود که
پیام‌شان تانغ‌ریزی‌ها از آبادی خبری بود. در آن وقت تیره‌های
ساختن با همین دیوارهای جنوبی و مشروط راه‌های من تن;
هیچ‌یک از آن‌ها، با همین گنج‌ها که اتفاق دارن از این کردهم با دیده
و فقط از براد و واژه بی‌باینی در آن خبری بود. فرودنده پیرو
تعیین کرده بود که زمانی تلقی‌های زیادی از اتفاق‌ها خاذخوری آویخته
پال پیگربی دکمه‌های شلوارگان را باز می‌کردند و در میان حیاط قصای
حامیت می‌کردند.

شهردار برای تمام کردن سویش‌طبع نگاه شد، دکمه‌های تقریب وا باز کنید.

پس از اخبار آگاهی‌های نگاههای منظم پخش شد. سپس بگو، بولرویه؟

احساسات به دختر دسیه رد. مردی با صداي سوزنایی، که اسرع عشق
جانگ‌زا بود، تصمیم داشت برای یک‌دان و شورش معروف جهان طی نهر
با گذاز. شهردار در انتظار بقیه‌ای غذا اجاق دی از براد کرد. حتی درخواستی
که در سندلی معمولی و بگو صندلی گهوش درای به دست داشتند و از
جلو در هتل گذشتند از نظرش دو مانند. به دنبال آن‌ها، دو زن و یکه

5) Aureliano Buendia (از قهرمانان و مانند سال نهایی)
6) بولرو (bolero)، یک نوع آهنگ و رقص اسپانیایی، سم.
مرد گذشته‌که دیگه، و قابل‌عمه و لوازم خانه با خودشان می‌بردند.

خودش را به‌دیبه در ارسال و فریاد زد:

"این آت و آشغالها دا از کجا بلند کردم؟" 

زن‌ها ایستادند. مرد توضیح داد که امثال خانه‌شن در این زمین مرتفع

می‌برند. شهرداد پرسید که آنها دا به‌کجا می‌برند و مرد با کلاهش

بطرف جنوب اشاره کرد و گفت:

دا آنها زمینی را از دون سابس به سپیزو اجارد کرده‌ایم، 

شهرداد آنها دا به‌خوبی وارسی کرد؛ صندلی گوهارای زهوارش در

رفت و در طرفها شکسته و تو رفته بود؛ آت و آشغال‌ها آدمهای دست

به دهان. لحظه‌ای در فکر فرو دفت و سرانجام گفت:

"ساسب و ایانان دا برداره ابریز در زمین خاکی کنار فریستان،

مرد هاج و واف مانید. 

شهردار گفت: "آنها زمین شهرداری است و بایان خرجی ندارد. 

شهرداری آنها را در اختیارتان می‌گذرد." 

سس که به‌زنا کرد و افزود: "دز قول من بهدون سابس بگویید 

دست احیایان مردم برداره. 

بی آنکه از طعم علت لذت به‌ده باشد ناهارش را تمام کردد. سیس 

سیگورد روان کرد. با این سیگارد اول سیگارد دیگری روان کرده. 

آرنجهاش را روی میزگذاشت و پد و در حالی که صدای بول ودهای 

احساسانی رادیو دا گوش می‌کرد مدتی دیاز د رفته فرو فرو رفت. 

دختر، که بنشق‌باهی خالی دا جمع می‌کرد، پرسید: دنیا چه فکری 

7) Don Sabas
همیشه
شهردار خیره نگاهش کرد.
دروی فکر آن آدمهای آسمان جل.
کلاهش را بر سر گذاشت و قدم زن نان اتاق وا یپسید. از کنار در روش
را بر گرده و گفت:
دخیال دادم اینجا را به صورت یک نگه شهر نموده درآورم. از سر بیج که می‌گذشت با جنگک خسونین یک دسته روبه رو
شد. از میان پشت و یهلو و دم و پای درهم رفتنه سکه و موهای
الخراش شیده‌های مرد. دندانهای نیز سکی دا درد و سکی دیگر دا که
دمش را میان پاهایش گرفته بود و یک پایش دیده زمین کشیده‌می‌شد.
شهردار راهش را کج کرد، بیاد و چوپی دا در پیش گرفت و بطرف
فرابگاه پلیس داد افتاد.
زمی در یک سلول جنگ و داد می‌کرد و نگهداران دمی‌پر یک تخت
سفری افتاده بود و در خواب بعد از ظهیر فرو رفته بود. شهردار لگودی
به یاده ناخت ند. نگهداران از جا گرفت.
شهردار پرسید: «این زن کیست؟»
نگهدار خبر داد ایستاد.
«زندانی است که هجوم نامها در چسباند نیست.»
شهردار چاک دهش دا گشود و هرچه نامزه بود نداردیر دستنش
کرد. می‌خواست بداند که چه کسی زن را به آنجا آورد و چه کسی
زنداشند کردی است. پلیس‌ها گزارش منفی دادند.
کی زندانی ن کردی؟»
ساعت شوم

شنبه شب او را به زندان انتخابته بودند.
شهردار فریداد زاد: «دیروست بیاورد و بکی‌تان جایش را بگیرید.
این زن شب دا در زندان بوده آن وقت صبح که مورد بیدار شدناد
دیدناد شهر پر آز هجویاسه است.»
همین که در آهنی گشوده شد، زنی چا افتاده و استخوانی، که
گیسوانش را وقیحانه پشت سر جمع کرد، بود و شانه ای در آنها فره برد.
بود، داد و فربادکنان از سر دول بیرون آمد.
به شهرداد گفت: «ده درک و اصل شوی؟
زن شانه را از گیسوان، بیرون کشید و چند باد گیسوان بلند و
بریشتش را تاکان داد و مثل فاطر، چمشوی آن بلکان پایین رفت و در همان
حال فریاده می‌زد: «هر جامی، هر جامی.» شهردار روزی نرودها خم شد و
صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد، گویی می‌خواست به فقط
آن زن و افرادش بلکه همه شهر حرفیش دا سخنته گفت:
«دیگر با آن هجو‌نامه‌های کتافتتان مرا نکا...»
هرچند باران ریزی می‌بارید، اما پدر آن خل برای گردش بعدازظهر
از کلیسا بیرون آمد. هنوز تناساعت قرار با شهرداد وقت باقی بود.
بنا براین به قسمت سیل زده شهر رفت. در داه به تنه چیزی که برخورد
لائشی یکه کرده که میان گلها بود.
در بازگشت، دلویت هر یک بعدازظهر کاسته می‌شد. هوا کرمی و
در خشندگی بیدا می‌کرد. قابلی، که تنها از کافذ قیراندود پوشیده بود;
در امتداد رود پر آب و بیحرکت پیش می‌آمد. از خانه‌ای نیمه مخروم به
کودکی بیرون دوید که فریاد میدهد درندازد در یک چاهی دارد. پدر آن نخست به گوشش که ریش خود را در زیر صدف یافته است. پدر آن نخست به گوشش که ریش خود را در زیر صدف یافته است. پدر آن نخست به گوشش که ریش خود را در زیر صدف یافته است. پدر آن نخست به گوشش که ریش خود را در زیر صدف یافته است.
جاندار بیوی بیمار گنده از خودش بیرون داده است.

پرسید: «به چه کیست؟»
زن پاسخ داد: «پسر من است» و با لحنی از سر عذرخواهی افزود: «دو سال آنگار است که در مدقع عش کمی خون است.

یمام بی آنکه سر ش را حرکت بدهد قشمانش را بطرف داد ت.د
کشیش ترحمی ترسناک احساس کرد.
پرسید: «چه کاری براش کردید؟»
زن گفت: «مدت زیادی است که موز کال بهاش می دهیم، با آنکه موزها تازه و خوشمزانه لب بهشان نمی زند.
کشیش سرسی گفت: «پرای گرفتن اعتراض یاوانید شیش من»
در دای بدفت بست و چهره اش دای که به تودی می چسباند تا دکتر را در اتاق بیند، ناخنی در پردیکید. دکتر خیرالدو چیزی در هاون می کوید.

کشیش پرسید: «دیمارس چیست؟»
دکتر پاسخ داد: «هنوز معاونت اش نکرده ام» و متفکر ای گفت: «یدر، چیزهایی هست که به خواست خدا برای مردم بیش می آید.
پس از خلاف حرفس دا تاشنده گرفتم
گفت: «در چهره هیچ یک از مردم عیایی که در عمرم دیده ام این انداده مرا موج نمی زده است.
کشیش خدا حافظی کرد و وقت در باردندان کشتی ای به جهم نمی خورد. هوا کم نداریکه می شد. پس اخ نخل می دافنت که چهره پسر که یمام نظیرش دا نگیر ی داده است. پی بر که وقت ملاقات در دید شد.»
است، بر سرعت گامهاش بطرف قراردگاه پلیس افزود.
شهردار سرش را بر چشم دستها گرفته بود و به حال بر یک صندلی ناشو اقتاده بود.
کشیش آسمه گفت: دهد بخیر.
شهردار سرش را بلند کرد، کشیش از دیدن سرخی جسمانی که از نویسیدی در میان بود لرزید، یک شبکه او را تکیده و نازده اصلاح شده بود، آگاه که دیگر که روشنی خاکتری روی مالیده بوده بودند و برآمده بود. شهردار با تنهای خفیف گفت:
دیده، من با یک گروه خودم را دارا می‌کنم.
پدر آنخ که خوده زد.
گفت: دانک خودند آن همه آسیب‌های بیشال شدید.
شهردار در به دیوار کرد دیوار را، که میان دو دست گرفته بود، بشدت بر تخته‌هاى دیوار خورد را دانست که چه کسی را ندیده بود که آنطرد درد بکشید.
اگر که چانه‌های برای درمان‌گشای خوشود بیش‌زاده می‌کرد، گفت: دو قروس دیگر بخورده، دو قروس دیگر شما را از یاپه اندارند.
از این گذشت، آن به‌خوبی می‌دانست که در برای طول‌کردن آسان دست و پایش دا کم می‌کند. در انتای این به دنبال قرص‌های مسکن گفت. دکتر دو وبار شهر ایلی و یک فضه شهید، بود که از کاندیدات آنها علیرغم اگر به‌دست‌آورد عكس قرار داشته رئیس جمهور از می‌خی آورده‌ن به بود، تنها نشانی که از قرص‌های مسکن دیده می‌شد
لرفع‌های سلوخن بود که کف اثاث اقتاده بود.
ساعت شوم

نوبتیانه گفت: «آنها را کجا گذاشته‌اید؟»

شهردار گفت: «دبیرک اثری ندارند.»

کشیش بی‌اکنار سرش رفته و تنکار کرده: «گروه آنها را کجا گذاشته‌اید؟» درد در گونه‌ی شهردار یادید و یدر آن خل در جلو چشم چهره‌ای دوم کرد و غیر عادی دید.

شهردار فریاد زد: «دلم‌ت بی شیطان، گفتم که این فرصتها زهره‌دار، سر سورنی نسکینم نمی‌دهند.»

یکی از خدمت‌ها یا بی‌اکنار سرش برود با همه‌ی توانایی و درمان‌گری گذشته باقی گذاشته بود بطرف فقهی شیعیه پشت کرد. کشیش پس از دیش آنی خردیده‌ای شد، تنها هنگامی یکی برد چه اتفاقی رخ داده که دید شهردار مانند شبحی از میان ابیِری از گرد و خاکه بریم خیزد. در آن لحظه سکوت کاملی همه‌ی این گردید بود.

کشیش به‌جزا گفت: «ستوان!»

چند بی‌پی در آستانه‌ی در نزدیک با فنک‌هاهای قراول رفته ایستاده بودند. شهردار نفر نفس زنان بی‌پای بی‌پایی با نگاه می‌کرد چی‌اکن ۰ آنها که بی‌بینن. پی‌خیزها فنک‌ها یان را پایین آوردند و یکدید در مانندند. پدر آن خل دست شهردار را گرفت و اویا بطرف صندلی تاشو برد.

اسرار کرد: «فرصتهای مسکن کجاست؟»

شهردار چشم‌انداز را بست و سرش را عقب برد، گفت: «من دیگر لب به آن آشکار خواه منم. گوش‌هایم وز ور می‌کند و استخوان‌ها همزم که در خودیم تیست.» یکی لحظه درد فروکش کرد و او به کشیش کرد
وریسید:

با آن دندان کن حرف زده؟

کمیش بآرامی گفت، بله. شهردار از حالات جنگی کمیش نتیجه کفتمک
را دریافت.

کمیش پیشنهاد کرد: چرا با دکتر خارالله صحبت نمی کنید؟ از هم
دندان می کند.

شهردار در گفتگو با سخن دنبال کرد، سپس گفت: احتمالاً می گوید
کلبتی ندارد و افزود: توطیه کردند.

از وقوعی که پیدا آمده استفاده کرد تا در آن بعدانظه‌ه تحمیل ناپیدیل

استراحت کند.

چشم‌انداز را که گوشود انتاق در ناریکی فرو رفت. بی آن‌که پدر
آن‌گاه کند، گفت:

"آمده‌اید سزار موترو را بینید!"

پاسخی تشکید. دنیال‌الل حرف شد گرفت: دبا این دید نواب‌عاله هیچ
کاری بکن. از چهار بند په، جراخ و داوشت کرد. پیشینه رجیش
از مهربان هجوم آورد. پدر آن‌گاه دریافت که تادیر وقت آن‌ها بود، است

متعجب شد.

گفت: "وقتی می گذرد!"

شهردار گفت: "هرطور شده باید روز جهاد شنه روان‌های کنیم. فردای
تستب کاری را که می خواهید، به‌هیأت و بعد از ظهور از اثر اعتراف
بگیرید!"

چه وقت؟"
ساعت شوم

«ساعت جهاد؟
حتی اگر هوا بادانی باشد؟»
شهردار همی ناداشتی اش را از دو هفته درد کشیدن در یک نگاه خلاصه کرد و گفت:
«حتی اگر دنیا به آخیر برسد،

فرصت‌های مسکن دیگر بر درد تأثیری نداشت. شهردار نیز داد در مهتابی اتفاق بیست، سعی کرد در خنکانی او بی‌شب به خواب رود و اما بیش از ساعت هشت نویدی بر اد غلبه کرد، از پلکان پایین رفت و راه میدان داد که گران روزن شنگینی می‌کرد، در پیش گرفت.
پی آن آنکه بی‌بهانه در آنجا به‌سر زد تا در دندان از جانش دست بردارد. وارد سالم سینما شد، اشتباه می‌کرد. دو روزی این‌ها چنگی بر شدت درد دندانش افزود. سالم سینما داد پیش از روش‌های شدن جراحی ترک گرفت و درست در لحظه‌ای که دان لالو موسکوته می‌خواست درها را بینند، قدم به دارد خانه گذاشت.

فوت ترین دوا دندان درد را برایم آورید.»
داده فرش با دمیندگی نیک‌نش را مماینه کرد، سپس به انتهای داروخانه رفت. از کنار یک درکی دوادیاب قفس‌خانه شیشه‌ای انبشته از نظر فی‌های چشی گذشت. تام داروها با حروف آیی روش‌ها توشته شده بود. شهردار از دارد اردا می‌نگریست و می‌اندیشد که دارد فرش با آن گردن گوشت‌بال و گلکوس غرق خوش‌بختی است. او دا بی‌شاخت. در

8) Don Lalo Moscote
در اتفاق پشت داروخانه زندگی می‌کرد و زنده که بی‌پای حال بود، سالها
بود افزایش شده بود.

 دون لالو موسکونه با ظرف چینی داردی بدهد بنون بنی جمیلی
پیشخوان بزگی که در ظرف را گذود. بی‌ویکیان شیرینی از آن
بیرون زد.


داین چیست؟


دارد فروش اینکننده را در تخمها خشک شده ظرف فرد و
گفت: شاهی تند و تیز، خوب بجوید و شیرینی را آهسته قرر و ببرید.
چیزی بهتر از این برای دامتیم ییدا نمی‌کنید. جنیتن دانه از تخمها
دا کف دستش ریخت و از بالای عینکش شهردار را نگریست و گفت:
دهتن را باز کنید.

 شهردار خودش را عقب کشید. ظرف را گردن داده تا مطمئن شود چیزی
بر آن نوشته نشد است. رو به دارو فروشند و گفت:

یک چیز خارجی به من بدهید.


دون لالو موسکونه گفت: این از هر دواه خارجی بهتر است. سه
هزار سال تجریه تأثیرش را تضمین کرده.

شروع کردن تخمها را در یکی نکه کاغذ بیچید. ظاهرش به آدمی
زن داد نمی‌رفت. حالات کسانی در داشت که بی‌بو و بی خاصیت اند. تخمها
شاهی را ماتیتش که در دندانه پر باعث کشیده برای بی‌پای دست می‌کند با علاقل
عاشقانه‌ای می‌پیچید. سرش را که بلندیکر برهایش لبخند دیده می‌شود
چرا دندانات را با می‌کشید؟

شهردار پاسخ نداد. اسکناسی روی میز کف‌شان و بی آنکه منتظر
بقيه‌اش به‌دور از داروخانه بیرون رفت.

با آنکه شب از نیمه گذشته بود و هنوز بی‌نتوی تاب می‌خورد و جرئت نمی‌کرد تخم‌های شاهی را بجود. نزدیکی‌هایی ساعت یازده، که گرما به‌وج می‌رسید، بارانی تن و تاگه‌ای آغل شد و به صورت دم‌نم‌وزی در آمد. شهردار، که تب از یا اندام‌های بوده، با عرق چسبنده و یخک‌زده دو تن می‌رزید و در حالی که دم بر نمو دنار کشیده بود دهانش را باز کرد و در ذهن به خواندن دعا مشغول شد. گونه‌ای می‌پرید و عضله‌ایان منقبض شده بود از ته دل دعا می‌کرد اما می‌دانست که هر چه بیشتر می‌خواهد به خدا نزدیک‌تر شود دد نیسته‌ای یا دو درد می‌کند. پوتن‌هاش را به یا کرد، بارانی تن دوی پیش‌ماتش پوشید و به فراغ‌گاه پیلیس رفت.

فرياد شهردار بلند شد. پلیسها در حالی میان دروازا و کابوس، در راه‌ورد به ذیل نفک‌ها و پن‌ها. چراگاه‌ها که درنگ صحیب نمی‌آی لباس‌تان دا پوشیده بودند و منتظر قرمان بودند.

شهردار فرياد داد: "گونسلس، ریترا، پرالتا!" سه نفری که نام‌شان برده شد از گرده جدا شدند و در سر سوار حلقه و دلیل روشنی برای توجیه این انتخاب نبود: آنها، همین قدر، سه نظامی عادی ویم آموزش دیده بودند. یکی از آنها، که چهره ؛ بچگانه و سر تراشیده‌ای داشت، زیر پیراهن پشمی پوشیده بود. در نثر دیگر نر زیمی نیسته‌های دکمه نینشاخه‌اشان از همان جنس زیر پیراهن به تن داشتند.

9) Gonzalez 10) Rovira 11) Peralta
فرمانهای مشخصی به آنها داده نشد. آنها به دنبال شهردار چهار پله‌ی بکسی بایستین جهیدند و به ستون یکه از فرادرگاه بیرون رفتند. سپس بی اعتنا به بی‌داران رسی از خیابان گذشتند و جلو مطابق دیدبان‌پیش‌که استاداند. با دوحمله قنداق، تفنگ‌هایشان در مطب دا خریدند. چراز آنها که درون شد آنها دیگر توی خانه بودند. مرد طالب و قدرت‌هایی که نگه‌بان یزد بود با یک رسیدگی کوتاه در آستانه در پشت ظاهر شدند.

سمی می‌کرد حوله حماسی چاپیه شده. در این لحظه یک دستی داد با سر و دهانی دا گشود و مثل آمیز بر خصوصی خودی می‌گشت. سپس با یک چهش عقب رفت و به دشت بر خورورد که با لباس خواب بیرون می‌آمد.

ستون گفت: «دنکان نخوریده،
زن، دست بردهان، گفت: «واه» و به افتاق خواب برگشت.
دندان‌پیش‌که، که که حوله حماسی چاپیه شده بیست بطرف داه و آمد در این لحظه بودکه از حضور میلیس که تفنگ‌هاشان دا فرود دوته بودند وهدایت که آب از سرود و هیکلی فرد می‌بیخت و دستها را با آرامی در جبه کرد بود آگاه شد.

ستون گفت: «اگر خانم بایست دا از اتاق بیرون بکنارده اینها دستور دادند بطرف شلیکت کنند،
دندان‌پیش‌که دستگیره دا کرد و گفت: «شنیدی، خانم» و با دقت زیاد در اتاق خواب دا بست. سپس قدیزان به مطلب رفت، از کتار اتاق جکی رنگ باخته می‌گشت و دهانه‌ی دود آن‌های لوله‌ای تفنگهای می‌بید که اودا می‌پایید. دو بیلیس جلو
ساعت شوم

او پیش می‌رفتند. یکی از آنها چراخ وارد صندلی دویگی کرده و دیگری کنار میز رفت و به فته نیز از کنار پیرون آورد.

شهردار گفت: «یکی دیگر هم هست!»

او به دنبال دندانپزشک نفر آخربود که پا به اتاق گذاشته. دو پلیس با سرعت و وظیفه شناسانه به جستجو پرداختند و پلیس دیگر نگهبان در شد. آنها جبهه ابراز دا روی میز کار پرتاب کردند؛ قابل‌هایی که دندانی مصنوعی نافذان، دندان‌های یدکی و چشم‌های طلا را روبه‌رو نمین پخش کردند. نظر فرهای ظنی داروی فضه‌ای خالی کردن و با ضربه‌سیر یزدی‌های مخمد پرزشی صندلی دندانپزشک و بالشته‌ها صندلی متحرک‌ها را آز هم دریدند.

شهردار بصرفہ گفت: «یک هفت نیر لوله بلند سی و هشت میلیمتری است.»

سراپای دندانپزشک را برانداز کرد و خطاب به او گفت: «بهتر است خودت بگوی کجا کنار بنشین. ما نیامدهایم خانه را گرفت و داغان کنیم، چشم‌تان بسته و خسته دندانپزشک از پی عینک دووه طلا بایش چیزی را نشان نمی‌داد.»

با بی‌خیالی گفت: «من که جعل‌المان ندارم، اگر دلتنام می‌خواهد می‌توانید درب و دفاع‌تان کنید.»

شهردار به نفر فوق رفت. یکی بار دیگر اتاق کوچک ساخته شده از اوان شرایط، دا از زیر نظر گذرانده و خودها داد که از صندلی بالا می‌کشید دستورهای تند و نیز به افراد داد. یکی از آنها را کنار در ورو به خیابان کم‌اشت؛ نفر دیگر را دم می‌دهد و سوگور را تردیده.
کابیرل کارسیا مارکز

پنج‌ها هنگامی که روز سنندی قرار گرفت و به گاه کردن دکمه‌ای
بادانی خیش پرداخت، احساس گرد که در میان فولاهای سردرد
به دام افتاده است. چرا دا که از جوهر قطار رقیق شده. اکنون بود،
عمیقاً فردی، سریعاً دا به مسجد سنندی نکدی داد و سعی کرد آرامش
نفس بکند. سنندی‌نیک فرد از روزی زمین برداشت و در ظرفی
دیده که بجواز داد.

سنندی‌نیک فقط به چنان نکاهی به شعله‌ای بنام چراگ
کلی خیش بود که گویی پنهایی در مطلب مرکم کار است. باب
که جوش آمده، دست‌های ترک را یا کنگردی بی‌شیوه و بطرف سنندی آمده.
پلیسی داشند داد کرد. سنندی‌نیک ترک را پایین برده از بمالای
ظرف که بخاح از رویش بند بود، شهردار دا نگاه کرد و گفت:

دب این آدمکین بگویید چای بایستد که سر داه فاشد؟
پلیس با اشاده شهردار از پنجره کنار وقف نا جای کافی اطراف
سنندی‌نیک. پلیسی پنه سنندی کنار دیوار کشید و با پاهای جدا از
هم روش نشست. تفنگکه دا روی دانه‌ها گذاشت قبود و چهارچشمه همه
جا را می‌پایید. سنندی‌نیک چراگ را خاموش کرد. شهردار از برق
ناگهانی بهشت نرد، چشم‌اندا دا بست و دیدنش دا کشید. دید فروکش
کرد بود.

سنندی‌نیک بی اعتنا به نفس‌های مضطربانه بیجار، با انگشت اشاره
کونه متورم را به بکه ترک فنار داد و با دست دیگر چراگ مشعر که
دا تنظیم کرد تا سنندی‌نیک کرم خود به دا یافت. سپس آسیف‌ها دا دا
آریج بالا بر و آماده کشیدن سنندی‌نیک.

196
شهردار می‌چشید و گفت:
گفت: "داودی بیحیه چطور می‌شود؟\nنگاه‌هایی برای نخستین بار با هم برخورد کرد.
دنده‌نپشک به آدامی گفت: دشما خودتان بدون داروی بیحیه آمد؟
می‌کشید.\nشهردار احساس کرده که دستی که کلت‌های داشته هیچ تلاشی برای رهاپذیری نمی‌کند. گفت: "داودی بیحیه را آماده کن" پلیسی که در کوشه اتاق وضع کرده بود لوله تنفسکه را بجان آنها گرفت و مرد صدا کلنگدن تنفسکه را شنیدند.
دنده‌نپشک گفت: "فرش کنیم داروی بیحیه تمام شده باشد."\nشهردار می‌چشید دارا دها کرد و با نگاهی پرشانی، که چیزهای پراکنده بر زمین دا بروانداز می‌کرد، گفت: "حتیاً هست؟" دنده‌نپشک با دلسوژی او در نگریست. سپس بر پشتی صندلی تکه‌ایش داد و در حالی که با رای نخستین بار پیترادی نتان میداد، گفت:
"ستوان، حمادت تکنید. این آب‌ها احتیاجی به داروی بیحیه ندارد."\nشهردار، که ترسناکترین لحظه‌ی سدگیش را پشت سر گذاشته بود، آرامش عضله‌هاش را بی‌یافته و همچنان‌که لکه‌های به چا مانده‌اند رطوبت بر سقف اتاق نهشت. خودشان را تا چپونه عمر بر نهی او به چا گذاشته بود، خشته و کوفنه به صندلی پشت داد. شنید که دنده‌نپشک در سر دست‌شودی مشغول کاست؛ شنید که کشوهای میزش را مرتب می‌کند و ایزادها را از کف اتاق برمی‌دارد.
شهردار صدا زد: دوبایها به گنبدالیس بگو بیاید توى اتاق. شما دو
نفر هم چیزی‌ها را از کاف اتاق جمع کنید د همه چیز را به صورت اولیه بچینید.
پیله‌ها مشنوش شدند. دندانپزشک با انبرگ تکه‌ای پنه برداشت،
در مايع خاکستر رنگی خیس کرد و در حفره جای دندان فرو برد.
شهردار احسان سوزش کرد. دندانپزشک دهان شهردار را بست اما او
همچنان به طاق خوره مانده بود و گوشش به پیله‌ها بود که سه
می کردند نظم دقيق اشیاء اتاق را به یاد آورند و آنها را به همان صورت
اول بچینند. دندانپزشک ساعت کلیسا فرضا به نواخت. دقیقه‌ای پیش، یکه
تلیله‌ای در نواحی مثب داران ساعت را در اعلام کرد که بود.
لحظه‌ای بعد،
شهردار که قب برد افرادش دیگر کاری در آنجا ندارند با اشاره آنها
ر د به فرارگاه فرستاد.
دندانپزشک در همه این مدت کناد صندلی استاده بود. پیله‌ها که
رفته پنه را از یا دندان بیرون آورد، دهاتش دا زیر نیود چرا گ
وازی کرده، فکه‌ها دا دوباره میزان کرده و چراگ دا اعیب گرد. کاری
ناکرد به نماید. در اتاق کچک داغ آنها مانده بود همان بیفدادی
عجیبی بود که برای رفتگران سالانه ثابت‌پس از رفتان خرین هنری‌بیشه،
آشنست.
شهردار گفت: «حق ناشناص.»
دندانپزشک دستها را در چپ دو پوش فرده برد و یکه قدم عقب رفت.
تا شهردار بگندد. شهردار با چشمان مانده در ایلی‌های نورد چراگ به

(12) تلیله (curlew)، نوعی پرنده‌ها مهاجر شیب دارکوب با پاهای داز و منقار
برادیک و پرگلوش. م.
جستجوی دندانپزشک پرداخت و دنباله حرفه‌ای گرفت: دستور داشتیم خانه را با خاکه یکسان کنیم. دستور صریح داشتیم دنبال اسلجه و مهمان بگردد و مداد کی بیدا کنیم که نتان دهند. توطنه علیه امنیت کشور باشد.» چشم اوره مطلب هنوز به دندانپزشک خطره مانده بود.

افزود: «خیال می‌کرد که درست‌مان کنیم که دستور را نادیده می‌گیریم.
اما اشتباره می‌کرد. آن دیگر وضع فوق رقی کرده. به مخالفان امان دادایم و مردم هم‌ه به آرامش زندگی می‌کنند. آن وقت تو هنوز در فکر تو طهرا.» دندانپزشک بالشتک صندلی را با آستین باک کرد و طرف پادشاه داده‌اش را بر گرداند.

شهردار، می‌آتنا به نگاه متفکر انعامی که دندانپزشک به گوشان می‌کرد، به بالشتک اشاره کرده و دنباله حرفه‌ای گرفت: «عقیده تو به حال مسرد، اینه شهر مشت ناس. این شهرداری بساید پول بی‌پول یا بی‌پول و همینطور پول تعمیر در خانه را که روزه هم پول کلایی می‌شود. اینها همه با باز یک و نه‌گذشته تو بوده.»

دندانپزشک گفت: «دهشتیان را با آب شنبله بهبود.»
قاضی آرکادیو، که چندری از فرهنگی لفظ ناقص بود، در فرهنگ
لافت تلگر افداخانه بهدبالمعنی بکی کلمه می‌گشت. توضیحی که درباره کلمه
پاسکین، به معنی هجومانه در آن آمده بود قافع کننده‌ی بود: پاسکین نام
کفاشی رومی بود که به دبی نوشتن هجومانه عليه موم شهروپانی است. و جندر
معنی بی‌اعتماد دیگر، قاضی فکر کرد که به همین قیام‌هایی که در خانه
کاغذ‌هایی دا که این اهانت کنندگان بی نام و نتانان بزر در خانها
می‌چسبند، دشت‌نامه‌ای خواند. به هر حال بکلی نومندی شده‌بود. پس
ازدوم دقیقه‌ای که به سر بیدا کرد معنی بکی کلمه گذرنده‌ی بود، برای
نخستین بار در طول سالها، احساس رسیدت خاطر کرد.

1) پاسکین یا پاسکینو (Pasquino) (نام تدیس دیدمان نوتنای Novona) رم به هنگام سلطه روحانیان، که مردم هجومانه بی آن می‌چسبانده‌اند، و پایه‌ی
کاردادن‌ها را به سبب دغل‌گزاری‌هایان به باز تیمور می‌گرددند. مثل «اگر نه به [نکاتی
از پاپ با] کلیده‌ی و محراخ‌ها را می‌فروده» [افریاده به واکنش متقابل اسقفی یا
کاربونی]، اینه در انجام این کار هر دوچرخه‌ی زمان انبازه پردازه‌ی آنها وا برداخته
است. بک نمودنی از هجومانه‌ای بود که بر پاسکینو چسبانده‌ی شده است.
تلقی اخلاقی او را به دید که فر هنگام لغت گفت داده، میان آن باهم،
و احکام نواحی سه‌هم‌آموزی‌ها و ابزاری که نگهداری می‌گذارد. مخابره بیک، بیک یاد
را با حرکت سربیعی و تا خاتم کنند. کنار این رد و رفته‌های پاژی در دو زد تا
نافذ می‌باشد. بیک، بیک یاد، نیز بر می‌گردد، گفت: «آن خودی کار دارم»
عذرخواهی کرد وارد خیابان سوزان شد و با پی اطمینانی در این فکر
بود که اکنون ساعت یاده است و هنوز تا پایان روز سه‌شنبه ساعتهای
زیادی را باه بگذارد.
شهردار، در دفتر کارش، با یک مسئولی اخلاقی انتظار را کشید.
در انتخابات گذشته، پیش می‌داد که انتخاباتی حزب مخالف دا ضبط
کرده بود و آن‌میان بوده بود و اکنون بیشتر جمعیت ساکن‌نشان ده
هیچ‌گونه مشکل غنایی نداشتند.
شهردار با دسته‌ای گشاده گفت: «آن آدم‌هایی که خانه‌کشی می‌کنند
حتی از اسم و رسم خودشان بیخبرنده!»
پاسآوی آرکانیو می‌گفت که در پی آن دسته‌ای گشاده بریتایی
سادقات‌های مسوگ می‌زنند. اما مشکل شهردار دار حالت ساده‌ای داشت:
تنها کافی بود پک کارمند آماده ثبت احوال استفاده کند. منشی داده
حل آسان‌تری پیشنهاد کرد.
گفت: «تنها کاری که باید کره این است که دناسر بفرماید، یک
مال پیش استفاده شده است؟
شهردار پایه آمد. ماه‌ها پیش که استفاده یکه کارمند آماده و ثبت
احوال را به‌او گزارش داده بودند، در پک مکاله‌تلهلفی راه دور
فرستاده بود که چطور از این استقبال کنند و آنها یکسان داده بودند، بقا گلوله، اکنون دستور مهابی که می‌پوشیده متفاوت بود. شهردار دسته‌ای بود. در جبه فرو برد و بجای منشی برگشت و گفت:

"خانم‌م را بیویس." 

تقیق ماشین تحریم آن‌ها را به‌صورت محیط فضایی در آوردند و در خود آغازه قاضی آرکادیو منعکس شد. خوشش را تهی احساس کرد. از جبه بیراهنش سیکار جرو کیدهای بیرون آورد. میان کف دسته‌ای لفزانند و روشنش کرد. سپس صندلی‌ها را نا آن‌جا که فشرده بجا کشید عقب برود و در آن حالات از تصویر این‌که زندگی این به یهودگی گفته‌یکه خورد.

بیش از آن‌که جمله‌ای یک‌ویک کلمه‌هاش داردهم به‌پس کرد: هاک جای شما بودم یکه تمایل‌دانه وزارت کشور هم تعیین می‌کردم. به خلاف انتظارش، شهردار بی‌درنگ پاسخی نداد. به‌عوامل نگاه کرد اما چیزی دستگیری نشد. به‌جای بی‌برد که هنوز ناکافی خیلی مانده است. با یعلافی گفت که به راهی دستم تمایل‌دانه وزارت کشور آماده شدند.

قاعی آرکادیو گفت: "شوشاید شهر این تمایل‌دانه اما دیوانی که شورایی در کار نیست، دولت حکومت نظامی‌این اختیار را به شما می‌دهد.

شهردار که نامه‌ای نخوانند امضا می‌کرد، گوش فی‌دیا سپس با اشتیاق نظر ابراز کرد اما منشی گفت که به شهید رئیس خود را از نظر اخلاقی بجا نمی‌داند. قاضی آرکادیو به اصرار گفت که در یکه نظام اختیاری
داخلیت ابزاری از راجع به اینکه گفت: "بابک مطلب همین است، نهک‌ها از سر برداشت و با آن خودش را باددد و قاضی آکادیو جای خلاف قلامه در پیشانی اش دید. قاضی آز طرز باد دندش پی برگیه هنوز در فکر است. خاکستر سیگاکاد را با انکشت سره و سفید دو درازش تکاند و منظور ماند.

شهردار پرسبی: دچه کسی را داوطلب این کار می‌دانید؟

روشن بود که خطابی با منشی است.

قاضی با چشمان بسته تکارد کرد: "داوطلب! منشی گفت: داگر جای شما بود آدم وارشاف jede و را دیر نظر می‌گرفتم. قاضی جلو دخالت از داگر گفت: دااین که از روز دومنتر است.

و به تناوب دو مرد را نگریست.

شهردار گفت: دیکه نفر دی اسم یبرید؟

قاضی منفیکانه گفت: "آن کسی به نظرم نرسد.

شهردار بطرف دو رفت و گفت: دوی براد و فکرکنید. وقی غائبل سیل را خوابانده قال این قضیه را هم می‌کنیم، منشی دست بر ماسیف تحریر بھرکت ماند تا صدای یا شهردار محو شد.

سپس گفت: "بیک جی‌راشی می‌خود. یک سال و نهم پیش سر نمایند تا قتد ذنفیکی ذاغیان کردد و آنان او در به دنیال داوطلبی می‌گردد تا کارش دی انجام بدهد.

قاضی آکادیو به یا جست.

گفت: "در رقیم خوشبختی یا داستانهای وحقیقت فنادهام را
زهر کنیه‌‌ای
از اداره بیرون رفت. در ترکیب نیم‌یار زن عصری شوم خانه کرده بود.
منشی با حساسیتی که نسبت به خرفا و داشت این موضوع را دریافت.
قلق دی در دا که می‌انداخت احساس کرده که کار ممنوع می‌انتهه.
آن وقت بود که یا به فرار گذشت. کنار در تلگراف افکاره به قاضی آرکادیو
برخورد. قاضی با استیاقی می‌خواست بداند که چه چیزی دوک‌دماه یکه از
سی ورق در بازی پوکر هم شدیدی است بآه. تلگرافی نمی‌خواست
راز بازی دا فاش کند. یکم قصد حاضر شد بازی دا بادرها تکر ار کرد تا
قاضی خودش رمز بازی دا کشف کند. منشی یوز که شاهد کار بود
سرانجام تبیجایه به دست آورده. قاضی آرکادیو هنی به ورفقها نگاه
نیشید. می‌دانست که هر یک ورق یکه شکل است و او هر کدام را
به تصدی انتخاب می‌کرد تلگرافی می آنکه نگاهی به روش بیندادر
نشانش میداد.

تلگرافی گفت: جادگر گی است، جانم.
قاضی آرکادیو در آن وقت به کنار دواد عبور از خیابان فرک می‌کرد.
هنگامی که را افتاد بازی منشی دا گرفت و از ای با خنودش به میان
فضای سوزان خیابان کشادند. با برآمده نیاپیدرپ که کشذشتند، منشی
راز بازی دا برایش توضیح داد: آن قصد ساده بود که قاضی آرکادیو
پکر شد.
مدت کمی در سکوت قدم زدند.
قاضی باگاه با دشمنی ییدیلی گفت: ظاهراً فراموش کرد اس‌های
امروز یا فهرست کنید.
منشی بسیار یافتن معنی جمله مدتی دو دل ماند.
سرا ناجا گفت: «مشکل بود. بیشتر هجو نامه‌ها دا صبح زود پا به کرده بودند.»
قاضی آرکادیو گفت: «دایین هم کلک دیگری است که من سرنوشت آورم. من حاضر نیستم خواهم دا بزرگ نه هجو نامه‌هایی تلف کنم که گی نخواهم.»
منشی، چه به در خانه‌اش رسیده بود، ایستاد، گفت: «دیکته همین جاست. مردم بخاطر هجو نامه‌ها نیست که خوابانشان نی برده بخاطر نرس از هجو نامه‌ها است.»
قاضی آرکادیو پرسید که اطلاعاتی که منشی جمع‌آورد کرده، با همه تقسیم‌بندی که داده‌ای به‌کجا رسیده است. منشی موردی که گویاگرد دا با نکر نام و تاریخ پیشخردی‌ای‌ها رسیده می‌گردد. من یک‌یک و یک‌یک، نام به سوی هجو نامه‌ها دا درده بودند می‌گفتند که همه دا با قلم مو و جوهر آبی و حروف کتابی نوشته بودند و حرفه و کوچک و بزرگ را کنار هم رنگ‌های هجو نامه‌های بودند. با تسلیم شدن بی‌گمانه به نظر بردند. املایی کلمه‌ها به اندیانتی‌های نامعلوم بود که عمدی به علی می‌رسید. متن آنها چیزی دا افتا نمی‌کرد که نه در آنها حرف و نقلی بود که مدتی سر زبان‌ها نبوده باشید. قاضی آرکادیو هم‌هسته هدسه‌ای احتمالی دا سبک و سنگین می‌کرد که موسی‌سوزی از مفاهم‌شان او را صدازد.
«بیک پزو بول دارد؟» قاضی آرکادیو چیزی دستگیری نشد؛ اما آستر جیبیش دا بیرون
کشید: بیست و پنجم سنتاموز بول داشت و یکه سکه امریکایی که از دوران دانشجویی برای شکون نگه داشته بود، موسی سوری بیست و پنجم سنتاموز را کرفت.

کفت: "هرچه می‌خواهد انتخاب کنند و پولش دا هر وقت دارد بهبیده، و صدای جریانگی سکه‌ها که از کشور بلند شد، افزود: "می‌ترسم ژنگ ساعت دووازده بلند شود و دشتی نکرد بهاس".

قاضی آزادیو با صدای ضربه‌های ساعت دوازده برزنی بار انبوهی هدیه برای زن فرا بیان خانه‌گذاشت. درد تخت نشست و در حالی که زنی بلاده‌ای ابرنگی گلداری دا اطراف تنش گرفته بود، کشف‌هاش را عرض کرد. زن خودش زا در لباس نو پس از زاپاس به مجموع کرد، بوسه‌ای بر یک فوشره دی. مرد سمی کرد جلو او دا بگیرد اما زن روی کدامیک او ای انجیه کرد دست پیش برده بیشتر گذاشت. حتی ضربان کلیه‌هاش را احساس کرد.

زن سربند کرد و با دندانهای فشده بنجوا کفت: "صرک در بروم داره بیایم".

شهردار منظور مانده تن اخیرین خانه جاگیر شد. در مدت بیست و چهار ساعت یکه خیابان یهی و عریان، که انگیزه به تولید کنستن می‌رسید، تمام شده بود. شهردار پس از آنکه شانه به شانه صاحبان خانه‌ها کار کرد بود و آنها دا در چندین اتاق پاری داده بود، برآنکه خواسته باشد خودی نشان بدهد به تزدیک‌کردن آشیر خانه رفت. سوب بر یکه اجاق
ساعت شوم

آجری دری زمین می‌جوشید. شهردار در طرق سفالی دا برداشت و لحظه‌ای بو کشید. از آن طرف اجاق زنی با جشن‌های آدام و درشت در سکوت ادرار می‌نگریست. شهردار گفت: «وقت ناهار است؟»

زن باسخ نداد. شهردار بی آنکه دعوتش کرده باشد، یکه بشقاب سوب برای خوشند کشید. زن به اتاق خواب رفت و یکه صندلی آورد و برای شهردارکنار میز گذاشت. شهردار سوب دا می‌خورد و با نوعی ترس متوأمتانه حیاط داده دا برانداز یک کرد. روز بیش آنجامیتی بایر و برهوت بود و اکنون لباسها دا روی بند انداده بودند و دو خوک دن‌گلها غلت می‌خوردند.

گفت: «حتی می‌توانید گیاهی، چیزی، بالارید.»

زن، بی آنکه سرش دا بلند کرده، گفت: «خوک‌ها می‌خورند.» و در همان بشقاب تکه‌ای گوشت کشید و کنارش دو سرش منهوت و نصف‌های موز چید و بشقاب دا سر میز گذاشت. زن، بی آنکه به روی شهردار بیاورد، دست و دل‌بازی ندانن داده بود.

شهردار، لبخند زنان سی کرد چشم در چشم زن بیننداد.

گفت: «غذا به همه می‌رسد.»

زن، بی آنکه نگاهش کند، گفت: «دخا به سوی هاپامه گرفتار کنده.»

شهردار به روی خوشند بیاورد. حواسی را جمع ناهار کرده بود و توجهی به جوی عرفی که از گردانده شراییر بود نداشت. غذا که تمام شد زن بی آنکه نگاهش کند، بشقاب خالی دا برداشت.

شهردار پرورید: «شما آدم‌ها تا کی می‌خواهید این وضع را ادامه
بدهید؟

زن، بی آنکه لحن خوسرو دانه‌اش را تغییر دهد، گفت:
"تا وقتی که شما آدمها کسانی در که سر به نست کرده‌اید به زندگی پرگردانید،
شهرداد توضیح داد: "دالان وضع قرص کرده، دوبلت جدید می‌خواهد
شهر وندانش در رفاهی باشد، آن وقت شما آدمها...
زن نگدشت حرفش تمام کرد.
"دما همانی آدمها هستید با همان...
شهرداد گفت: "تا حالا سابقه نداشته یک همچو مجلدهای در مدت
یست و چهار ساعت ساخته شده باشد، ما سعی می‌کنیم شهر آرپهندی
بسازیم.
زن لباس‌های شسته را ارزیبی بند جمع کرد و به اتاق بریش، شهرداد
با تکه‌ای ورود کرد که هنگامی که پاسخ زن داشت.
"دیش از آمدن شما آدمها، اینجا شهر آرپهندی بود.
شهرداد منتظر چهوی نشست گفت: "نمک شناس‌ها ما به خان زمین می‌دهیم
اما هنوز ناله و نفرین نان بلند است،"زن پاسخ نداد، شهرداد از
آسیب خانه گشت تا یا به خیابان بگذرد، زن روى اجاق خم شده بود;
غوغر کرد:
دکجایش کا دیدماید؟ کشته‌هاى که آن بیش دارد به دواز افتاداند
زمین گذارند شما آدمها از باد ما بروید؛
موتود لنجها که یکی یکی بهلو می‌گرفتند شهردار سعی داشت جری
بزند اما حرفی گرفما نمی‌شد، و در می‌پناه فرد پشت کرد هر بود اما حاکم.
هنوز خوب نشده بود. در ساعت بودکه چشمچه به جریان آرام رود بود و گوشش به چیرچی زنده‌تر ایستاد. درباره چیزی فکر نمی‌کرد.

سداي موتورچه‌ها را كه شديد برهنه شد، عرق تنش را با حولايه خشکاند و از پنجه روي گشت. سپس به دمبال زنجر گشت. آن را مياني ست و انگشت اشادمان گرفت و با به خيايان گذاشت. از ميان جمعيتي كه در انتظار موتورچه‌ها بودند به‌دغبار، تميز و خوش لباس‌ها را زان پيدا کرد.

را بهار داد.

لحظاتي بعد، شهردار در مغازه‌ سودري تخته‌ بود و رفت و آمد موتورچه‌ها دا تاماگي کرده. بنا به ذوقه‌هاي در هياهو فرد رفت. شهردار احساس كرد معدود سنگين شده است؛ برای یک لحظه احساس سردردر دارد و به ياد نفرین زن افتاد. سپس حالش جا آمد و غرق نمايش ساهماراني شد كه از روي تخشه‌پي دواد آورده بايد بايني آمندند و پس از هشت ساعت بحیره كرت ماندن دسته‌ي ماهنداز را از هم مي‌گنودند.

گفت: "هيهوري هميمدرغي.

mosi SODRIヨジ نازدیا بواو نشان داد؛ ينك SIRKA از راه مي‌رسيد. شهردار دريفت كه دست مي‌گويد اما ديگر كار از اعتراض گذشته بود. مي‌دانست، بر سرف موتورچه‌ها، الومو، و سرگاره‌ها، بارا بارا، دنگارنک را ديد، و در نه تا بي‌پاهي‌هاي گلدادر ينك شکل كه هويي يكي تصوير ديگري بود.

بنجوا گفت: "دست كم SIRKA هست.

mosi SODRI از جاندوران وحشي و شعبه‌بازها حرف زدن اما شهردار
از سیرک برداشت دیگری داشت و با یادای دانشکده دراز کرده لب یوپینهاش را می‌نکریست.

گفت: «شهر رفته دفته پیشرفت می‌کند.»

موسی سوری از بادزن خود دست کشید و یرسید: «می‌دانید امروز چقدر فرود داشتم!» شهردار بی آنکه رقیم را حسین بزرگد، منتظر پاسخ شد.

سوری گفت: «بیست و پنجم سنتاوارو.»

در آن لحظه شهردار تلگرافچی را دیده که را باز می‌کند. نام‌هایی دکتر خیرالدین را به دستش بدهد. صدایش ند. نامه‌های رسمی پاکت مخصوصی داشت. لازک و مهر را شکست و نامه‌های معمول و برگه‌ای تبلیغاتی نظام را دارانی نعا ود. پس از خواندن آنها، باراداز جهور و یگی‌کری بیدا کرده بود. جمعه‌های کل سبها، مرح و ابراز‌های دست‌نواز و معمایگونه سیرک همه‌جا دا یرکره بود. غرباب از دیامی رسید. شهردار آنجا بلندش، آهی کشید و گفت: «بیست و پنجم سنتاوارو.»

سوری بالغ‌ترین محکمر، بدون لحظه، نکری پیدا کرد: «بیست و پنجم سنتاوارو.»

دکتر خیرالدین تعقیب کل‌های موتووته بنا فا آخربنگا کرد. او بودکه توجه شهردار را به زن فویه‌بل و موفری جلب کرده کدیچین جفت دستسپند به هر دستش دیده می‌شد و زیر یک چر آفتایی رنگ‌بارنگ تظاهر ای انتظار مسیحاً استاده‌ی بود. شهردار بی اعتنا به نازه‌اراد داهش‌‌رک شد که پرود. گفت:

«حتیا، دام کننده حیوانهاست!»
دکتر خیرالدین که ردیف دندانهای نوع تنیش را به خندوگشوده بود، جویده جویده گفت: «از یک نظر حقی با شماست، او مادر زن سار هوشترست.»

شهردار آنست چهار ماه بعد، دم ددر انگلیسی، نگهبان به اطلاعش رسید که پدید آن خیابان از خیابان می‌گشت، دندانپزشک را در منتگر مطلب دید و رفت تا سیگارش را با آن سیگاری از روش کند. دندانپزشک که گونه متوم از دیگر می‌کرد سیگار را به او داد.

شهردار گفت: «حالم خوب است.»
دهانش چاپ کرد و دندانپزشک بدفت نگاه کرد، گفت:
«چند جا کرم خوردگی دارد که باید پر شود.»
شهردار هفت تیر کمرش را جا به جا کرد و گفت: «خدمت می‌رسم،»
دندانپزشک بی آنکه لحن تغییر کرد بادید، گفت:
«هر وقت فرست یدا کرد میر به زیاد تا بینند آزمون که من خواهم در خانهام بیوید بر آورده می‌شود یا نه.»
شهردار دستی از سر مواش روز شاهانه‌اش زرد و با خوش خلقی گفت:
«بای آورده نمی‌شود، سر انجام با استهای کشاده گفت:»
دندانهای من مهیار از سیاست است.»

فیس خیال ازدواج ندادید؟
زن قاضی آزادیو پاهاش در جدا از هم گذاشت و پاسخ داد: دامیدی.
کتاب ملي کارسیا ماهک

نیست، بدر، هن ال‌ال که بصایند در راه دادم، بدر آنکه نکاهش را بطری دوخته به‌کردن داده. گضاوی مغز و برزگ که چند لاش‌خور روحش نشته بودند، با جریان آب بیش می‌آمد.

پدر روحانی گفت: «آخره، این بهره نام‌شور خواهد بود.»
زن گفت: «هم‌هم نیست، آرکادیو ال‌ال بهم من خوب می‌رسد. اگر واداشتی کنم بی‌من عروستی کند احساس می‌کند که به سر سر خراب شده‌ام و با چپ‌تا می‌کند.»
کشف‌های نخست چویشان دا بیزون آوردیم بود و بازنوها گما جدا از هم.
شسته‌ها یا ای داری چسب عرضی باهی عملی کننده‌ته بود و حرف می‌زد. بادی‌نش را در دامن گذایش جه بود و دست‌هایش را در دوی شکم برجش برهم تا کردند بود. بدر آنکه نا که ساکت دید، تکرار کرد: «دائمی نیست، بدر.»
ده سالانه مریا به دوشت پژد خرید، سه ماه آگاز شیرهه جانی را مکید و بی آنکه چیزی به من بدهد از خانه پیروت انداده‌اگر آرکادیو به من پن‌هی پناده‌بود از کارسکی می‌مرد، و برای نخستین بار کشیش را نگریست.
«شاهدم هر چاپی می‌تمیدم.»

بدر آنکه نش ماه بود اصرار می‌کرد تا از تن به ازدواج بدهد.
گفت: «باید واداشت می‌کرده به شما ازدواج کن و ترتیب یک خانه‌ای را برایت بدهم. این دام راهی که ال‌ال به گرفته‌ایم هم سبب هم فریاد که وضع قهرمانی داشته باشید وهم سرمی شدی بی‌درای مردم شهر خواهد بود.»
زن گفت: «بهتر است پوست کنند حرف زنیم، دیگران هم همی خال‌ها»
داز کرده‌اند.
کشیش گفت: «این‌ها شایعه است. شما باید به خانه و زندگی‌تان سرزنش نباشند.»
زن گفت: «حرف و نقل من؟ حرف و نقل من سر زبان‌ها نیست، چون هر کاری می‌کنم در دو زمینه می‌کنم. دلیلش هم این است که هیچ آدمی و قنادی را با جسباندن هجو‌ها به در خانه‌م بدهد تلف نکردند است، در حسالی که تک کنک خانه‌ای میدانند هجو‌نامه‌ها بینان دی‌دریافت کرده‌اند.»
کشیش گفت: «دارای حساب می‌کنید، حالا آن‌که برودگان این‌خوش اقبالی را به شما داده که می‌توانید با مردی ازدواج کنید که بخانه‌تان احترام بگذارد. و درست به همان دلیل باید ازدواج کنید و به خانه و زندگی‌تان صورت قانونی بدهید.»
زن گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شاود، همین قدر می‌دانم که با همین وضع، هم جای رای خواهید دارد و هم هرچه بخواه به‌ای خوردن، اگر شما را ترک بکنند چه می‌کنید؟»
زن لبخند، مرموتر بر لبخند نشست و گفت: «تبرک نمی‌کنم، پدر، یقین دارد.»
پیدا آن‌گونه نیز خوشید را شکست خوردیده به حساب نیاورد. پیشنهاد کرد که دست کم در مراسم نامزدی شرکت کنند، زن یافت‌داد که خواهد آمد و یکی از همین روزها و کشیش گفت که به‌ای رفت و به‌ای انتظار وقت ملاقات به قدم زدن بردی. یکی از سورات‌ها به هوای خوب اشاده کرد اما کشیش توجهی نکرد. او غرق تماشا‌های آدمهای سیر کر
بود که جانوران وحشی و فکران خود را در آن بعد از ظهر آفتابی آزمون لنجها بایستی می‌آوردند. کشیش تا ساعت چهار همانجا ماند.

شهردار از دندانپزشک خداانفظی کرد و پدر آن خشک و دید که
نیز دیکه می‌شورد؛ گفت: "درست سن وقت" و با او دست داد. دیده‌ی
سردیده حین وحشی که پاداش در کاد نیست، بدل آن خشک، که می‌خواست
از پلکان شیب دار قرارگاه بالا برود، پاسخ داد:
"حتمی اگر دنیا به آخر برسد،
دودنیه بعد اجازه داشت که وارد اتاق سزار مونتار بشود.
در مدته که کشیش اعتراف می‌گرفت، شهردار در راه رفت و نشته بود.
و در بارود سیر که فکر می‌کرد: درباده زنی که با دندانپزشک چیزی را
گرفته بود و در فاصله شش هفت متری زمین اویزان بود؛ و درباره مرد
طبیعی که نیمه‌شان آیش با نوار طلا و ترسین شده بود. دید ساعت بعد،
پدر آن خشک از اتاق سزار مونتار برهر خود.
شهردار پرسید: "قمام شد؟
اگفت: "خدا آدمها جنایت می‌کنید. این مرد پنجه روز است لب به
غذا زده، فقط بی‌پناه اورا زندم نهک تشنه.
شهردار به‌آرامی گفت: "خوش مانندو خواسته.
کشیش، که صدا که را بلند می‌کرد، گفت: "دروغ است. شما دستور
داده‌اید به او غذا ندهید.
شهردار با دست به او اشاره کرد:
"مواظب باشید، پدر. دارد اعتراف دارد. فاش می‌کنید.
کشیش گفت: "این حرف جزو اعترافش نبوده."
شهردار به پا خاست. بنامه، زیر خندیدن زد و گفت: "عصبانی نشود.

اگر تا آین اندمازه نگراپناه کرده همین الان ترپیب کار را می‌دهم.

بلی، اینجا دارندیم که بید از در و دستور داد برای مزار موتیرو از هتل غذا

بیاورند. گفت: بگو یکه مرگ درسته بیاورند، سازه و چاق و پل، با

یکه پت نیمه یکه آسیه هر روز سالاده و خطاب به کشی شد: "همه به حساب دوست می‌شیند که همه چیز فرق کرد.

پس از آنکه سرمشق دزیر اندکیت.

شهردار گفت: "مومدوان لنجها فردان حرکت می‌کند، اگر امتیب به حرک حساب گوش بهدید فردان راهی آش می‌کنیم، فقط باید درک کند که من

می‌خواهم لطفی ده ذکر بکنم."

کشی گفت: "لطفی که کم گران تمام می‌شود.

شهردار گفت: "دهیج لطفی نیست که برای کسی که شامل حالت می‌شود خرج برندارد. چشم‌نشینی را به چشم‌نشین آبی شفق پیدا آنخیل

دوخت و افزود: "دامیدارم همه اینها دا به او فهمانند، باشید."

پس آنکه پاسخی نداد، از پلان بایین، رفت و از روی پاکر، با

صدای کسی، خدا احکامی کرد. سپس شهردار از داهرو گفت و

سرونده به اثاث مزار موتیرو و یافت.

اثاث ساده بود: یکه دستنویسی و یکه نختخواب و دیگر هیچ. سزار

موتیرو و اصلاح نکرده و با همان لباسی که روز سامتی هفت‌هفته بیش، موقع

بیرون آمدان از خانه، پوشیده بود و روی تخت دراز کشیده بود. صدای

شهردار را که شنیده حتی پلکه تود. شهردار گفت: دانآن که حساب‌هاست.
دا با خدا تسویه کردند، این بیان بآهانه تسویه حساب کنی. پس کسی صندلی بطرف تخت کشید، با یک اشاره جدا از هم دویش نشست و دو سیمکاره دا به پشتی چکنی صندلی تکیه داد. سزار مونترو چشم به تیرهای سقف دوخته بود. هرچند چشمان به گوده نشسته‌اند از بیخوابی حکایت می‌کرد اما نگرانی به نظر نمی‌رسید. صدای شهرداد دا شنیده: «من تو باید درک و راست حرف ای به‌دنیای من را پزینم. فردی از اینجا می‌روی. اگر بخت یادت باشد پس از دو ب زند.» بازیگر تجربه می‌کردیم. یکه هفته‌ای پس از آن با موتور لنج به اینجا بر می‌گردید در حالی که به این تیپه به سیدهای که کلی احتمالانه بوده.»

شهرداد مکت کرده‌ای. تسویه همچنان خونسرد مانده بود. بعد از آن سر را کشست و افتادگاهی و وکیلها و افکدها و افکدها که دست کم بسته. هزار پنجره تخته از زند، و اگر بازجویی مخصوص یو برد که تو میلیون را و بآهانه پر و چسباندی بر اینها باید بسقفی.» سزار مونترو دو به جانی او کرد. حکم‌ان کشی‌ها نامحسوس بود اما فرها نخست دا به‌جا چرچی‌های واداشت.

شهرداد با لحاظ مشاوران مذهبان دبادی حرف‌ش‌دا گرفت: «روه‌های دقت به‌حال که‌یان به‌زیادی و دوست‌پیش‌های زنداد، اگر بخت یادت باشد، و سالی برایت می‌برند.»

شهرداد احساس کرد که سزار مونترو اورزا از اول تا سر بر اندیزه این چنگامی که چشمان مونترو با چشمان او برخورد کرد هنوز حزینی می‌زد، اما لحن‌ش تغییر کرده بود.
گفت: «هرچه دوازدهم هزيران می‌باشد، دستور داشتم به حساب بررسی.
دستور داشتم پنهانی سرت را نیز آب کنیم و گلهایت را مصادره کنیم
تا دولت با پولنده هزینه کلان انتخابات اینجا را بیراد. می‌دانی که
همه شهردارها این کارها را می‌کنند اما ما در اینجا دستور دا نادیده
گرفته‌هایم، شهردار در آن لحظه سرزاردانه را دید که برای ادلای بار در فکر
فر فر فر. پاهایش را از هم جدا گذاشت و دستهایش را بر پشتی صندلی
تکیه داد و به سخن بی زبان از پاسخ داد:
حتی یکه سنتاوارو ان پولهایی که برای جان خودت برداختی به جیب
من نرفت. همه را برای برگزاری انتخابات خرچ کردیم. الان که
نظیر دولت جديد این است که همه در صلح و آرامش زندگی کنند و
من همه ماهه چیزی از حقوقم کسر می‌شوند، ادبای هرود سرایای تو
را گرفته؛ پولهایت داده از پادو پالا می‌رود.
سزاران موتور، با نجوم تکانی خورد النا از جا برخورد. هنگامی که
سریا استاد، شهردار خودش دا نکیده و شمعود را در دوی حیوانی
سپاد بر دکه دید. شهردار با نگاهی مشتاق او را می‌دید که بطرف پنجره
می‌رود.
بنجوا گفت: «اين بهترین معامله‌ام است که در عمرت کردیم.»
پنجره در به بانک رویدخانه گشوده می‌شد. سزار موتور، آن را
نشانخت. خودش را در شهر دیگری، رود در روی رویدخانهای دید که
بناگاه بر زمین جادی شده باشد. از پشت سر شنید: دمی می کنم به تو
کمک کنم. در اینکه موضوع ناموس در میان بوده حرفی نیست هرچند
ثبت کردنش کار آسانی نیست، حمایت کردنی هجوپامه را باده کردی.
در آن لحظه بورگ قهوه تندیزی آن پنجه به درون اتاق بیچید.
"گاوا بیدا شده، حتماً جایی دا آب برده.
سزار موتور، پی اعتنایه حرارتی بوده، پشت پنجه ابتدایی بود.
کسی در خیابان دیده نمی شد. در بارانداز سه موتور لنج لنگر اندخخته
بودند که کارکنن آنها نوهایشان در برای خوابیدن آویخته بودند.
فردا، در ساعت هفتم صبح، اینجا و نک دیگری می باشت؛ نیم ساعتی
بند در هیاهوی مردمی غرق می شد که به انتظار سوار شدن زندانی
می ایستادند. سزار موتور آه کشید. دستهایش را در چوب فرو برده با
روحمیای مصمم، پی آنکه نشان نشان دهنده افکارش را در پی کلمه
خلاصه کرد:
"چقدر؟"
پاسخ به دستگاه داده شد.
"معادل پنجه از پرز گاو گوسفند.
سزار موتور افتاد: "پنچ کبوسیت دیگر هم خودم اضافه می کنم.
همین امشب، پس از پایان سیمه، با موتور لنج تندیزو درون بانه کنید."
موتور لنجه سوخت کرده، در میانه جریان آب دور زد و جمعیت کرد آلوده
در بارانداز و زنان ایستاده در پشت وپردهها، دسادیو موتور را برای
باز آش ودندانه دکتر ماشپار روز همین چمدان فلزی ای نشسته بود
که هفت ماهه پیش با آن از کشتی پیاده شده بود. دکتر اوکتاویو خیرالدیر
که پشت پنجره دفترش دیده می‌شد، افسانه‌گویی که این سفر، از یک
نظر، بازگشتی به واقعیت است.
دکتر خیرالدیر، او را را در یکه بعد از ظهر، به هنگام ورودش به لباس
دندان معلی مدرسه و کشفه‌ای مردانه دیده بوده‌که در دنیال باربری
در بیش از چندانی را با کمترین کرایه به مدرسه برسانده. دسادیو
ظراباً زن قانونی به نظر می‌رسید که دراین شهر ماندگار می‌شد و به بیروی
گیسیده، در شهری که آن طور که بعدها تجربه کرده بود، نامش دا
برای نخستین بار ایستاده در کنارده دو طلبه دیگر، بر قطعه کاندی دیده‌بود
که خودش از درون کلامه، لا بلای قام پنت شنهر دیگر، بر هر کشوری بود.

متن میزبانی نمی‌کند.
گابریل کارسیا مارکز

در مدرسه، در افاقی کوچک، که یکی در آهنه و یکی دستشونی داشت اقامت کرد. در آنجا به هنگام فراغت، همچنان که حیران که دارای این کوچک می‌پخت، به کار لی دوزی رومی‌زی مشغول می‌شد. همان سال، به هنگام کریمسی، درساشکگا مدرسه با سزار موتو و آنان شد. سزار بی‌زن بود و نسبی گمان داشت و در کار تجارت الگو‌های رئوتی بود، هم‌زده بود و در جنگل بکر با سگهای نیمه وحشی زندگی می‌کرد و تنها در فرستهای نادار، با دوست تراشیده، چکمه‌های نوک فلزی و تفنگ شکاری دوول در شهر پیدا می‌شود. دکتر خیال‌الدین با چانه کفا آورد اندیشید که گونه زن بار دیگر قرعته کاغذی دا بیرون کشیده است، نسبی به‌طور آور ادا از خاطره‌های جدا کرد.

دسته‌های لشکر، مراسا از موجهی‌که موتورلنجها درست کردند، برخال در برود پراکنده شدند. هوای بوناک آمیخته با نسمه سبزکاره‌های لحظه‌ای بر فراز شهر در کرد و حتی نا اعمال خانه‌ها راه پافت.

شهر دار روی مهتابی اتاق خوابش پراکنده شدن لشکرودها دا تماشا کرد؛ گفت: دکترها، هنوز هم هستند. گاو برجه جبل‌های دستمالی جلو بینی اش کرفت، به اتاق رفت و در مهتابی دا پست. هوای بوناک اتاق دا نیز پرکرده بود. بی آنکه کلاهد شد از سر سرداد، آینه‌ای از یکی میخ آورخت و شروع کرد با دقت کوناش را، که هنوز کمی درم داشت، اصلاح کند. لحظه‌ای بعد سیرکه دار اتاق دا زد.

شهردار، دیشب دا چک می‌تراشید و چون درون آن‌که مدیر را دا پران‌دار می‌کرد اورا دعاوت به متشتن کرد. مرد پیراهن شطرنجی سیاه و سفیدی
بوشیده بود. شلوار موادکاری بامیه بیچ به با داشت و شلاقی دا که دست گرفته بود بیاپی و آمیخته برزاننوش می‌زد.

شهردار اصلاح درویش زیبیان دا که حاصل دومینه نهمی‌ی بود، تمام کرد و گفت: 'من قبلاً شکایت دا از شما آدمها اعلام کردم. دیشب را می‌گرایم.'

بیای جی؟

بیای یشکه بچه‌ها دا می‌فرستی‌گر به‌ها دا بدزندن،

هدروغ است. هرگز بیاین دا که می‌آوردند، بدون دنکه یتبر‌سیم از کجا آمده، دو براچ‌ش پهلو می‌دهم و به یا جاودان و هشی می‌خودن‌یم،

دا نه‌ها دا زنده توی قفتم‌ها می‌اندازیدن؟

مدیر گفت: دختر، این کار خوی و حیثی‌شان را ییاد می‌کنند،

شهردار چهره‌یان را شست، با حوله خشکاند و رویش دا به‌های کرد.

در آن لحظه بودکه لیکن‌های و نگارنکه سرکشتر‌ها دا برکشتناش دید.

گفت: 'خوب، باید به فکر راه‌های دیگری بیفتید. بروید تمساح شکار کنید یا ماهی بگیرید که در این هوا زمین فاسد می‌شود؛ اما دور گری‌ها

با خط بکفید،

مدیر سیر که شانه به‌الا اندانت و به دنبال شهردار به خیابان رفت.

ابویر مردم باوجود بود گند‌گادی‌که در خارجه‌یان ساحل دو پری به شن

نشته بود، کنار بازانداز گرم صحت بودند.

شهردار فریاد داد: 'دآهای نامردها، به جای آنکه مثل زیبا آنجا

باشتند و ورایی کنید اگر ویژه‌ی بودیدن آن‌گاه را پیوند کنید.

بودید آن‌اون دیگر همراه آب رفته بود.'
چند نفر آن مردها در رز حلقه زندند.

شهردار بیشنهاش کرد: «بنجاه بزو به کسی می‌دهم که در مدت یک
ساعت شاخهای گاو را برایم بیاورد».

در انتها باران‌داد سر و صدای آدم‌ها او گرفت؛ چند نفر بیشنهاش
شهردار را شنیده بودند و بر کرجیها خود پریده بودند و همچنان که
یکی‌ی که در نهدم هم دمی‌کرد را به مبارزه می‌خوانندند. شهردار، که به هیجان
آمده بود، جایی را دو بار گرفت: «صد برو، هر شاخ بنجاه بزو» او میدین
سیرک را به انتها باران‌داد بر. در آنجا منتظر مانندند تا نخستین کرجی
به توده‌های سن ساحت دیگر دسید. سپس شهردار لبخند زمان رده به
مدیر کرد.

اِبانجا شهر خوشبختی است.»

مدیر با اشکار سر تایید کرد. شهردار دنبال‌های حرفش را گرفت: «تنها
بدی‌ای که دارد این است که جوان مردم‌ش کاری ندارند دربار؛
کارهای احافه‌انه فکری کنند.» یکه دسته به چه آرام آرام دیوانش جمع
شده بودند.

مدیر گفت: «برایم سیرک را بیتیم.»

شهردار بازیوش را گرفته بود و بطرف میدان می‌برد.

پرسید: «چه چیزهایی نمايش می‌دهید؟»

مدیر گفت: «بجهما چیز. ما یک نمایش تمام‌عیار داریم، هم برای
بجهها هم برای بزرگها.»

شهردار پاسخ داد: «کافی است. باید کاری بکنید که همه بتوانند تماشا
کنند.».

کتاب‌خوان گاردسیا مارکز
مدیرکفته: «این موضوع را هم در نظر می‌گیریم.»

هر دو به زعیت برابر پشت ساختمان سیفیا، که چادر دار برایی کردن، رفتند. مردها و زندگانه به ظاهر ساکت بی‌الایا و یارا بچه‌های ویکارنگیا دا از اخبار پیامهای بسیار در بزگی پریون می‌آوردند که با حل‌پذیری برای تزیین شده بود. شهردار از میان انبوه آدمها و خرط و پرتره می‌گشت و به دببال مدیر سیرک پیش می‌رفت و با همه دست می‌داد. خودش در دوران نیکه کشت شکسته‌ای احساس کرد. زن تنوندی با حرکاتی مصمم و دندانهای طلاپوشی با دست داد و سپس دستش را به دقت نگاه کرد.

زنکفته: «در زندگی آینده‌ای جز غمی بی‌نامه می‌گوید.»

شهردار، که نتوانسته بود جلو یک که لحظه احساس دومیدی آنی را بکری، دستش دار پس کشید. مدیر با شلاق‌ش شرطی آن‌ها به بازها زنید و بی‌آنکه درنگ کنگ کفته: «در بستروان رگ‌نگار.» شهردار دا پشت زمین ببابر، آنجا که جانورها دا جا داده بودند، برد.

پرسید: «به این چیزها اعتقاد دارید؟»

شهردارکفته: «استرک دیده.»

مدیرکفته: «من هیچ وقت اعتقاد نداشتیم. واقع آدم به این چیزها دلستکیدی که دنیک اعتقاد داشته‌ا‌دا به اراده انسان از دست می‌دهد.»

شهردار فرق تماشای جانورانی شده که گما به‌حالان کرده بود. از قف‌ها به‌خار گرم و تلخ ییرون می‌زده دندسیهای به شماه‌ا اعتقادی جانوران وی‌خیم نمیدانه‌ای احساس می‌شد. مدیر با سلاست قبیل بلنگی‌ها توانست کرده. جانور خرخرک در دست دلفکن‌ها به دختر بیید و تاب داد.

شهرداد پرسید: «آسمش چیست؟»
دارسوروی
شهردار توضیح داد: «آن زن را می‌گویم»
مدیر گفت: «آهان، اسمش را گذاشت‌هایم کسانی دارم، یعنی آینده‌ایم؟»
در جبهه شهردار فاقدی خوانده شد.
گفت: «دم می‌خواهد.
مدیر گفت: «هر کاری ممسکن است».

بیوه مونتیل پنجره‌های اتاق خوابش را گشود و بنجوا گفت: «هرد...»
های بیچاره، صدا، یکی اش را مرتکب کرد. کتاب دعاش را در کشو
کذاشت و نخست سری این‌ها، اثرگویی آن را برو یوست پلنگی که جلو نخست
پهن بود پاک کرد. مسیس اتاق را دور ره، ره و میز اسباب، آراش و سه در
کمد و گنجه مربع شکل را که یکی‌که گچی‌که قدیس، دافلی، روش بود،
قابل کرد و سر انجام بر در اتاق قفل دد.
از پلنگی پهن و سنگی و ماریج کند کاری شده که یکی میدفت
درباره سرنوشت عجیب و ساری‌های مستشوره می‌اندیشید. هنگامی که از
نیکلان تشکیل ماه‌های مثبتی از این را بکشید که با جهت‌های مصمم، دختر مدرسه
هایی که آموزش‌های اسکایلد سر شان را بر نگرداند از کنار بادانداز، می‌گشت،
احساس کرد ماجرا را که مدت‌ها پیش شروع شده بود اکنون به آخر
رسیده است.
بر پاگرد پلنگی که دسک، هیاهوی کرد اورنگتان بازار مکاتبه دهانی
در حیات خانه‌ای به پیش‌وازش آمدند در یک طرف نرده، تا از بین

1) Casandra
دیده می‌شد که در پرگه‌ای نازه بی‌چیده شده بود؛ دوران دنیو روزی و به‌روزی به‌روز، که به بیرون منتقل می‌شد، کیسه‌های نیمک و پوسته‌های اپاشته از عمل برهم چیده شده بود؛ در پشت حیاط اصلی اثره واسبها بود؛ و بر جوی‌ها و رزه‌ها بین آویخته بودند. خانه‌ای از بروی مداوم حیوان‌های بارکش، آمیخته با بروی دیگر و نیشکر خرد و آسیا شده، بود.

بی‌ه/wp موتیل در اتاق دفتر به آقای کارمی‌چالی، که بسته‌های اسکناس دار در می‌توانسته بود و ادامه را در دفتر کن ناداشت می‌کرد، صحیح بخیر گفت. هنین که پنبه‌رو به دو رودخانه دا گشود، وشنایی ساعت فه صحیح به اتاق نشیمن دارد باقت. اتاق از لوازم تزیینی از لحاظ یکی، صندل‌هایی برگه‌جادار که بروته خاکستری رنگ داشت، ابابه‌ها بود و تصویر خوشه موتیل در آن دیده می‌شد که تاج یک مخصوص نشیع، فن‌بان داد با جهان کریکه بود بیوه پشت از آنکه چشم به گرچی یافته بود به نیمهای شن ساحل داد دست بود، نسب بونه ارخ کرده وا احساس کرد.

بی‌ه/wp موتیل در ساحل و در اینجا خوب است؟ آقای کارمی‌چالی پاسخ داد: «گاو مردانی را میان رودخانه می‌کشید».

بیوه گفت: «بس به این این است، از دیشب تا صحیح خواب این بو را».

آقای کارمی‌چالی داد که غرق کادش بود، بگریست و افزود: «جهیزی که اینان لازم دارم سبل است.»
آقای کرملیچاله، پی آنکه سرش دا باند کنید، گفت:

"دسیل که دو هفته پیش شروع شد، بیوه حرفس دا تصدیق کرد: "درست است، الان به یادان کار رسدیاهم. تنها کاری که من این است که در یکه گورد، ذیر آقتاب و شب، ددارا بکشید و چشم برای مرکب یاپاییم." 

آقای کرملیچاله، پی آنکه از کار حسابداری دست بکشید، به او گوش میداد. بیوه دبیاله حرفس دا گرفت: دسیلها بود شکوه می‌کردیم که در این شهر هیچ وقت خدا اتفاقی نمی‌افتد، ناگهانان اتفاق یک کار چنین بیش آمد، اتفاق خدا وند کار کرده که اتفاقی که سالها نیفتاده بود ناگهان رخ داد.

آقای کرملیچاله از کار گزارندوق سرش را بغردانتد و اورا دید که آدنجها بیش دا بهیجره تکیه داده و به ساحل دو بر خوره شده است. بیراهه مشکی با آسته‌های بلند پوشیده بود و ناخنایش دا می‌جوید.

آقای کرملیچاله گفت: "بدران که بند بیایید وضع بهتر می‌شود!" بیوه پیشگویی کرد: "بند نمی‌ایده به بختی هیچ وقت تنها از راه نمی‌رسد، سارابو موترو را فلیدید؟!

آقای کرملیچاله دیده بودند، گفت: "این سواپی بدلیل بود. اگر کوش آدم بدهکار هجو نامه باشد دو وزاردار سیاه است." بیوه آه کشید: "هجو لامه.

آقای کرملیچاله گفت: "به اسم من هم در آمده.

به اسم شما!"

آقای کرملیچاله تأیید کرد: "بله، به اسم من. خیلی هم عرض و
طرح بود. روز شنبه هفته گذشته شیبه پوسترهاي سینما بود. به‌طور هم‌وقت، یوه پک صندلی پیش کشید و کنار میز بردن، گفت: «این کار بدنه‌مندساز است. خانواده‌نامه مثل خانواده‌شمار چیزی نداده که کسی در راه‌آوری حرفی برند.» آقای کالریچائل خودش را نبخت.

توجه داد: «آخرین زن من سفید پوست است و بچه‌ایم نیست و وارنگ از آپ در آمده‌اند. فکرش را بکنید، هر یازده‌تاییان خانه.» یوه گفت: «بهین طور است.»

خوب، توا هجو‌نامه نوشته‌اند که من فقط باید بچه‌های سیاه‌پوست در هر وقفه و اسم پدر این بچه‌ها دیگررا دیده کنیم و حتی اسم دون چه موتوری را آوردند، خدا یاهرزیدش،

به‌طور چهار، آقای کالریچائل گفت: «شوهر من!» یوه به‌هیچ‌کدام افتاد: «خدشخبختانه دخترهاي من از اینجا خارج دودن، یک گویند هرگز به این کشور و حتی برند کردند که دانشجویانش را در خیابان‌ها می‌کشند. به‌آهنگی گویم که حق دارند و پایدار تا آخر عمرشان در پاریس بمانند.» آقای کالریچائل که دانست واقعه دلهره آورد.

هر روز در دارد شروع شده صندلی این این‌ایم دور چرخاند، گفت: «شما چرا ناراحت می‌شوند؟»

یوه هنوز هکان گفت: «کاملاً بر عکس، من اولین فریب هستم که جاهم یا اثاثام و از این صحیح برود، حتی اگر این زنی و کسب و کار که اسباب بدنی خسته ما را درهم کرد و دست برود، همین است که می‌گویم؛ آقای کالریچائل، بهشت به سر نشست نمی‌آورد.»
آقای کامیچایل سعی کرد دلدارش بدهد.
گفت: «دباید مستقیم‌تری پایان‌دهد، نابود به پول و
روت خودتان پشتی باز کنید.»
بیوگفت: «پول مدافع شیطان است.»
اما هرچه باشد، اینها حاصل کلاهدی کم‌رشتکن دون چیه می‌شود.
است؟
بیو ناخن‌هاش را جریب.
زن با خشم داد: دخوتتان هم خبر دارید که خرقتان راست نیست. این تروت ناشرو عست و اوولین نفری که تاوانش دا با مراکه بدون اعتراض پس داد خوز موتیل بوده.»
زن نخستین بادی نبود که این موضوع را پیش می‌کشید.
زن به شیردار که در پیاده و مقابل، کنار مدیر سیرک، دام می‌رفت اشاده کرد و گفت: «معلوم است که همه تقصیرها به گردن آن ماردک چان است، اما کفدارش را می‌دانم یا پس بهم.»
آقای کامیچایل از کنارش رفت. بسته‌های استکشافی که با اواده‌ای خستگی بخته بود، در یک جمعه مفاوایی گذاشت و از دم در رود بحیاط‌زندگی کننده در پی رفت.
مردها دست‌مزد روز چهارشنبه‌دان را می‌کردند و می‌گفتند. بیوه موتیل، بی آنکه باش سلامتان را به‌نهایت یاد کرده می‌داد.
زن نکه و چنها در آن خانه می‌اندازد. آور زندگی می‌کرد، در خانه‌ای که ماده بزرگ در آن مرده بود و خوزه موتیل، بی آنکه فکر کند که زن پایش را مرگ بی‌نهاپی در آن زندگی کند، خریدارش کرد.
ساعت شوم

بور. شب که می شد و امشی به دست که انتفاوی خالی را نه که نه که زیر
پای گذاشت، به‌دیاد بزدگ برمی خورد که در راهرو نشته بود و
شیش می کشید. اذ او میرسید: «مرگ من کی می دسد؟» این ارتباط
نسلی بخش نکراش اش را بیشتر می کرد. زیرا پاسخ‌ها مانند پاسخ‌های
مردگان احتماله و منافقین بود.

بیوی آنکی پی‌ان ساعت ساخته آن میان اشک‌هایش پیدا آنگل را دید
که از میدانی گفتند؛ سداد ژد: "بدید، پدره، احساس می کرد با این که
گام آخر دا برمی وارد، اما پدر آن‌گل صداشی دا نشيده. اور در خانهه
بیوی آتیس‌دا، در یاداده مقابله به سداد درآورده بود ولای در بطور
مرحوزی گشوده شد بود و او به درون خانه زیانه بود.

بیوی آتیس‌دا ایوان، که از تنامه پرندگان بر بود، روی یکی
صدایی کردی که در اکنون بود. دستمالی روی چهره‌ای اندنخه بود
که از آب فلوریده‌ای خیس بود. پدر آنگل را از‌صدای دزادش شناخت
اما تا صدای سلام به گوشش فرسید به خودش تکانی نداد. دستمال را از
دروی چهره‌انی که از یخبازی تکیده شده بود به یکد.

زن گفت: "می ببخشید، پدر. انتظار ندیدم به این زودی بیایید.
پدر آنگل به روي خودش نیاورده که به ناهار دعوت داشته است. با
پری‌نایی خاطر به‌نامه آورده که صبح دیدارد سر درد شده و ترجیح داده
است که پیش از شروع گرما از میدان بکند.

بیوی گفت: دومین نیست. منظورم فقط این بود که نمی خواستم مرآ با
این حال تراز بیینید."
کشیش از جبهه کتاب دعاوی بیرون آورد که شیراز از این هم جدا شده بود، گفت: "داگر دوست دارید کمی دیگر داژد بکشید، من مشغول دعاخواندن می‌شوم", بیوه اعتراض کرد. گفت: "حالی بهتر است." زن با جشنان بسته تا انتهای ابیوان قدم زد، بزرگت و دستمال دا با دقت تمام بر دسته صندلی تاشو یپه کرد. دو بروی پدر آنخل که نشست چندین سال جوانتر بی نظر می‌رسید. آن وقت بدون هیچگونه ظاهری‌سازی گفت: "بدر، به کمک‌تان احترام دارم.
پدر آنخل کتاب دعاوش را در جیب کشانید.
درد خدمت شما هستم.
"پاژهم موضوع بر سر هست، آسیس است.
روبرتو آسیس بغلقوی که در مورد فراموش کردن هجونامه داده بود، در روژ پیش خانه دا ترک کرده و گفت همراه به روژ شنیه برمی‌گردید اما یک آباده، همان شب برگشت به و ناصلح که هسته‌کی ار دا از با آنداخت در تاریکی اتاق چشم به دارا فاملی خیالی زنن نشته بود.
پدر آنخل بهت زده به حریق های زن وگوش می‌داد.
گفت: داین فکر پایه و اساسی ندارد.
بیوه پاسخ داد: "بدر، شما خانواده آسیس را نمی‌شناسید، وقتی خیالات به سرخان می‌زنند چشم و جانشان دیگر نمی‌دانند.
"کشیش گفت: "بنا نظر مرا درباده هم‌خوان‌ها می‌دانند، اما اگر شما بغواهی، با روبرتو آسیس هم صحبت می‌کنیم."
بیوه گفت: «به‌همین وجه، چون این کار آتش ماجرا را تنیزتر می‌کند، اما اگر در موعظه روز یکشنبه‌تان درباره هجوم‌تان حرف بزنید من یقین دارم که دربرخوی آسیس سر عقل بیابید.»

بعد آن خال دسته‌ای از آن‌ها گشود.

۱۳۴۸ امام است، این کار سبب می‌شود که یک موضع پیش با اقتضاء اهمیت یبددا کند.

«به‌همین اهمیت بیشتر از پیشگیری یک جنايت فیست.»

فکر می‌کنید به انجاها هم بیکشید.

بیوه گفت: «پنه فقط آن طور فکر می‌کنیم یک کم بلکه یقین دارم که برای جلوگیری از آن دستم به جایی نمی‌رسد.»

لحظه‌ای بعد پشت میز نشستند. دختر پیشخدمت پا برخنهای چلو او یا د سبزی پیشه آورد و یکی نظر همگون که سس فیومایی مفصلی دریش پیشه بودند. پس در آن‌ها از رکود در صحیح و احساس افتراق‌ای که در آن لحظه قلب را پر کرد اودار به اتاق کوچک و باریک که شروع کلش دهه سوزان ماهکنده، باز می‌شد. در آن روز گردا لود و گرم حاضر نشده بود به معنی تدفین مرد به دار آویخته‌ای شرکت کنند که ساکنان لجوج ماهکنده نگذاشته بودند خاک کنند. دکمه‌ی پهنه لباداشت را گشود تا عرض نشا بیرون بزید.

گفت: «بسیار خوب، پس کاری کنید که دربرخوی آسیس نمایان روز بکشیده را بیشتر کوشش بندید.»

بیوه قول انجام این کار را داد.
دکر خیرالدین و زنی که هنیه وقت، پس از ناهار، نمی‌خواهدند، بعدانظار گذاشته و به خواندن داستانی از دیگری سیری کردند. آنها در بهاار خواب بودند. مرد انگشتانش را پشت گردن دنده‌ها برده بود و روی یک تنو دماش کشیده بود. زن با کتاب گشوده بس دامن و پشت به فورش می‌کرد. لوزی شکل پنجره، که شماگان انها زیرش می‌درخشید، مرکرم خواندن بود. زن بدون آب و دانه، با تک‌نیه که فرفای، و بی آنکه روز صدیک‌یا جا به جا، به خواند. تا پیامان داستان سر بودن آتش، اما حتی در آن وقت نیز با کتاب گشوده بر دادها بی‌حرکت ماند تنها رست و چهارمیش را در دستانی بست. گرها خبر از توفان می‌داد.

زن به وقت اندیشه و پرسید: «داستان کوتاه بلندی تبرد؟ دکر با حرکتی وسیده آمیزی که در افکار عمل آموزته بود. مرش را از روی دستشویی عقب برود و چهارمیش به مرغ می‌زد. گفت: دمی گویند دم‌نکوتاهی است، اما نظر مرا بخواهی می‌گویم داستان کوتاه بلندی است.» و با انگشتانش دورفی را بر پوست مرش مامال‌داد و سر انجام گفت: «متدکن ممکن است بگویند که داستان کوتاهی است که شاخ و برقس داده‌اند.»

مرد به کمک زنی لباس سفید کشانی پوشید. زن در می‌شد به جای خواهر و برگز مرد انگشت؛ نه فقط به این سبب که با چل‌گیری

2) Dickens
سیب‌هایی به‌این‌گونه‌یک‌بلکه‌به‌سپ‌آن‌یحالتی‌چشم‌انش‌که‌ارد
آدم‌مسؤل‌نیستن‌آن‌می‌دارد. دکتر خیرالدو، پیش‌از‌رفتن، فهرست
ییادان‌دشنبه‌میاین‌آن‌ها‌دا‌نیان‌دار‌نات‌دردست‌که‌کاری
اضطراری‌یش‌یای‌خیرالدو‌کند. عقرب‌به‌های‌ساعت‌ان‌افق‌انتظار‌دا
تغییر‌داد: دکتر‌در‌ساعت‌دروهم‌گردید.
خیابان‌از‌گمرات، زیاد‌به‌وزن‌افتدام‌پدید. دکتر خیرالدو، در‌سایه‌ی
پیاده‌رو، داده‌می‌رفت. دل‌گواهی‌می‌داد‌که‌با‌وجود‌نامساعد‌بودن‌هوا‌
آن‌روز‌بهم‌اردشپر‌بیانا،‌فی‌بارد. صدا،‌نزدیک‌ها‌تهیه‌بندر‌را‌
پیش‌نیان‌می‌داد. گاوهای‌یک‌کشیده‌بودند‌و‌سیل‌آن‌را‌برده‌بود‌
اما‌بوی‌گندش‌هنوز‌در‌تن‌هوا‌احساسي‌می‌شد.
نگرگرفتی‌از‌هتل‌صدای‌دید.
"نگرگران‌بی‌دست‌آن‌رسید؟
دکتر‌خیرالدو،‌چیزی‌به‌دست‌نشرده‌بود.
نگرگرفتی‌که‌متن‌به‌یادش‌مانده‌بود. گفت: «موقت‌مطابق‌گزارش
شود‌امضاء‌آن‌رکفوان».
با‌هم‌به‌نگرگرفتی‌افغان‌ده‌رفتن‌دکتر‌که‌سرگرم‌نوشتی‌پاسخ‌بود. کلاه‌می‌شد
اداره‌چه‌ریزید.
دکتر‌با‌قاطع‌گفت: «امید‌معدون‌میان‌زیاد‌است.» کارش‌که‌تهمام‌شد
برای‌تسیل‌خطر‌خودش‌بایوجادروش‌به‌پیش‌بینی‌قبلی‌افزود: «امشب‌شاپه‌ی
بیان‌باید».
نگرگرفتی‌کلمه‌ها‌دا‌شمرد. دکتر‌توجه‌به‌او‌نداشت. بلکه‌به

3) Arcofan
کتاب قطعی خیره‌شده بود که در کنار دستگاه تلگرافی کشوده بود.

پرسید؛ دان کتاب‌های مان است؟

تلمکرافی تلگرافی کرد: «دیئویان، ویکتور هوگو»، بر نوشته دکتر
مجر ود و با کتاب به کنار ترده آمد: «فکر می‌کنی تلگرافی تا دسامبر
طول بکشد.»

دکتر خیرالدین سالیا بود که می دانست تلگرافی در موقعی پیدا
برای خانم سان گنرادو دل وینتو؛ شمار تلگرافی می‌گفت که می‌نیز
تلمکرافی می‌کند.

دکتر کتاب کهنه‌ها را که ورق می‌زد خاطره‌های معمولی دوران
جووانی برایش زنده می‌شد. می‌گفت: «این را جددی می‌گویم، آن‌ها
الکساندرو هم مناسب‌تر است.»

تلگرافی توضیح داد: «اگر این کتاب را دوست دارید.»

«دیچ وقت دیدمایی؟

تلگرافی سری تکان داد و گفت:

«این موضوع مهم نیست، جوان او در هر گونه جهان که باشند از
آن نکیده‌ای که بر حرف دو می‌کند.»

آن روز بعدازظهر دکتر خیرالدین یک ساعت از وقت نیز به دو
سابق داده بود. دون سابق، رنجور، در ختمخواب خواب‌یده بود و از
کم به بالا خودش را دار ولیهای بی‌چیده بود.

دکتر پرسید: «آن شیرینی بهتان ساخت؟»

دون سابق هیکل گوشتالوی تنومنش و بر طرف در کردن داد گفت:

۴) San Bernardo del Viento
ساعت شوم

دکتر خیرالدین کیفی به روز می‌زنست که نگه‌بانه کشیده، زنجیرها در حیاط جیرجری می‌کردند و خانه‌گران مرتوب بیانگر یاد شدند. همین که دکتر مایع که باید دا در لوله آزمایش دیگر بیمار احساس آرامش کرد، به کارش نگاه کرد و گفت:

«دکتر، خیلی وقت کنید. نمی‌خواهم بیمار و یا بایان داستان را نفهمیده باشم.»

دکتر خیرالدی فرض آبی رنگی در نمونه ادرار اندخت.

چه داستانی؟

همچنین، الیک چی؟

دون ساده با نگاهی صمیمانه به کارش خیه شده بود تا آنکه لوله آزمایش بر چراغ الکتریکی گرم شد. دکتر ادرار را بوسیله جثمانی بانم با نگاهی پرسته به انتظار ماند. دکتر نمونه ادرار در حیاط برخخت و گفت: «چیزی نیست.» سپس در ساده را معاونت کرد و گفت: «شما هم سرنان به این موضوع گرم شده‌ای.»

یک می‌گفت: «دن که خیر، اما مثل تایپنی‌ها از ترس مردم لذت می‌برم.»

دکتر خیرالدی سرنگ نگر آماده می‌کرد.

دون ساده دنبال حرفی که گرفت: «راستا، دو روز پیش به اسم من هم درآمد. همان یاده‌های همیشه‌گویی: حرف و نقل پرسان من و داستان الیک؟»
دکتر اطراق ریگ داستن را با لوله لاشهیکی بست. یمامر بیمار بر
موضوع الاغها امکان کننک که درون دکتر گفت که چیزی به باشند.
نمی آید. فیاض شهر دانور دا باذگو. کند.
کفته: داستان فرود الاغها می به جای حیدر بیست سال بیشتر برمی گردد.
ماجرای این قرار است که دو دور پس از سر گرفتن معامله، صبح که
سرای الاغها می دونند می بینند مردمانه.
دشت دا که پوست پلاسیدهای آن را پوشانده بود، داناز کرد تا
دکتر نمونه خونش را بکرد. دکتر بر جای سوزن پنه گذاشت و دون
ساباس دامتا دا خم کرد.
دخوی، آن وقت می دانیدکه مردم چه مضمونی کوکه گردید؟
دکتر با اشاره سرگفت، نه.
چیو اندادختنکه من یکه شب با به حیاط کداشتیم، نوک هفت تیرم
دا در مانحان الاغها مربودهای و ماننده را چکاندهای.
دکتر خیال الوله آزمایش دا با نمونه خون در جیب کداشت.
کفته: داین داستن از هر نظر با دادهی موی خونداه،
دون ساباس که مانند یکه بیشتری بر انتخاب نشته بود، گفت:
مار زد بر روشان. اما آخر این کار احتماله است که آدم هجو نامهای
پنوبندکه همه از مضمونش باختر ند.
دکتر کفته: دریگچه هجو نامهای هین است، دا آنها چیزی توشه
می شود که همه می دانند، بعضی حرفی است که همیشه درست از آب
در می آید.
دون ساباس دیده دژک گون واحسک کرد. عرق پلک چینمی پیکر چر
دلکر روز دستوری خم شده بود و به حرف دون سابس گوش می‌داد. به عکس خود در آب نگاه کرد: ردیف دندان‌هاش چنان مرتب بود که طبیعی به نظر نمی‌رسید. از روز شانه بیمار دا تکریست و گفت:
«دون سابس عزیز، نظر من همیشه این بوده که یک‌شیمی‌تنها فضیلت شماست.»

علاقة بیمار جلب شد. عیب‌جویی دکتر نوعی احساس جوایی در او بیدار کرد، گفت: «توانایی جنسی را هم به آن اضافه کنید» این جمله را گفت و به دستش انحنا داد، گویی می‌خواست جریان خون را نسرع کند، اما دکتر حمکت او را به نهواتخواهی تمبرکر دهن سابس حرکتی به کف لیوان داد و گفت:

دربای همین است که با شنیدن متن هجووهامه‌ها از خندیده دوده بر می‌شوم. توی آنها نوشته‌اند که پر از دن این جنگ‌های با دیدن هر دختگر کچیکی که به دوران بلوغ رسیده باشد آن خود عیان می‌شوید و حرف من این است که آنها تخم پدرمانند.»

دکتر بیش از خداحافظی‌کنگزیر شد یکی از ماجراهاي عاشقانه خیالی دون سابس را بشنوید.

بیمار سر انجام توضیح داد: «بیاد باد دوران خوش جوایی! بیاد باد آن دوران خوشی که دختری شانزده ساله کمتر از یکه پاده گوساله می‌ازرید.»
دکتر گفت: «ابن خاطرات فقد خونشان دا بالا می‌برد.»

دون سبابس دهان گشود.

پاسخ داد: «برعکس، از آن آمیوهای زهر ماری شما بهتر به حالم می‌ماند.»

دکتر هنگامی که به خیابان دسید فکر کردکه دون سبابس با خیالش فروق در لندت است، اما چیزی که او را فکران کرده بود موضوع هجومانه‌ها بود. چند دروزی بود که شایعه‌های زیادی به مطشی می‌رسد. آن روز بعد از ظهر پس از عیادت دون سبابس به‌این نتیجه رسید که در طول یکه هفته‌ها حرف دیگری نشیده است.

یکه ساعت دیگر از جنده بیمار عیادت کرده که صحت همهٔ آنها برسر هجومانه‌ها بود. او با لبخندی حاکی از بی اعتنای دستمانه‌ها را گوش می‌داد. بیآنکه اظهار نظری بکنند اما واقداً می‌خواست به نتیجه‌ای بررسد، در بازگشت به مطب، پدر آنخل را دیدی که از خانه بیوه‌موتیل می‌آمد. پدر آنخل اورا از دست افکارش راحت کرد.

برسید: «دکتر، بیمارانم تان چه حالی دارند؟»

دکتر پاسخ داد: «بیمارانم من حالتان خوب است، بیمارانم شما ور چه حالی هستند؟»

پدر آنخل لبخنده گرفت. بازدی دکتر را گرفت و هر دو میدان را در پشت گرفتند تا آن بگذرد.

چهرا این حرف را می‌زنید؟

دکتر گفت: «نمی‌دانم، شنیدم بیماران مسیری و خیمی دامنکری مشتریانم تان شده.»
پدیدآورنده، دکتر غازی‌زاده شعری که به نظر دکتر انحرافی عمدی بود.

گفت: "من همین الان، خانه بیوه موتیل می‌آم. اعصاب آن زن بیجده باک داغان شده است.

دکتر تشخیص داد: "سمکن است و جدایش نازگوه، باشد.

فکر مردن داشتن نمی‌گذرد.

هرچند خانه‌هاشان در دو طرف مخالف، بود پدر آنها از آنها، مطیع‌همره‌کرد.

دکتر به سرموض اول برگشت، گفت: "بدر، خالی‌از‌شوق، نظرتان درباره هجوم‌نامه‌ها چیست؟".

کشیش گفت: "من در بارشی آنها فکر نمی‌کنم، اما اگر ناگزیرم می‌کنم.

می گویم این کسانی است که جنین دیدن این شهر نموده را ندارند.

دکتر خیرالدود پاسخ داد: "ما، دکتر سفیر، در قرون وسطی هم یکمی را این طور تشخیص نمی‌دادید.

بنی طبیاب استندام. پدر آنها، آهسته خودش دا پیاد می‌زد برای پاده، در اردوگاه گفت: "باید کاری کرد که موضوع پیش با اقدامی اهمیت بیضاء کند." دکتر خیرالدود از احساس نرم‌میده پنهانی آشتند.

خاطر شد.

پدر از کجا می‌دانید که توی هجوم‌نامه‌ها حرف درخور اعتنایی بیدم

نی شود؟"

داز شنیدن اعتنافها.

دکتر سرودی چشمان را نکریست.

گفت: "درست به همین دلیل که در اعتنافها چیزی دستکریت بان نشده"
بايد تبجيه بگیريدكه موضوع چقدر با اهميت است.

پيدا آيند که آن روز بعد از ظاهر پي برد که در خانه‌ان آدمهای دست به دهان نيز صحت بر سرهجو نامه‌هاست؛ اما از ديدگي دبکر و قتي با دوبه‌گشادي. پس از حضور در مراسم نماز با بر اشتهایي غذا خورد و درگاه در در سر شن احساس مي‌کرد، دديده كه به ارگانين مربوط به غذاي ظهر بود. سپس به فهرست سايسود فيلم نگاهي انداد. ناقص را با دوادشه ضربه كمال، به نشانه منع همکار، به صدا داد آورد و پرای تشخیص بار در عمرش آن اين کار غرور کم نظردي در خودش احساس کرد.

سرا درحدود این آنگاه سرد در شدیدي احساس مي‌کرد و جهابي‌هاي در کنار در روبه خيابان گذاشت و روح نشست تا بینند، با وجود اخطار او، چه كسي كه به سيناهاي من دود.

شهردار قدم به سيناها گذاشت. دريکه کوشيد، ترديكه جايگاه ارکستر نشست و فيلم شروع شود دو سیگار دود کرد. لندهن كمالا خوب شده بود اما از ياد آوري شهباز گذشته هنوز ناراحت بود و مصرف آن همه مسکن و سیگار حالن دا به هم مزد.

سان سيناها هياطی بود که يک دیوار سيماني دورش كنيده بودند.

دیوار جايگاه ارکستر نيمه با ورقه‌هاي روی پوشيده بود. علفهای کن آن کروبی از وجود سیگار و آداس حاضريزی مي شد و هر صبح جان مي‌گرفت. شهردار براي يک لحظه نيمکت‌هاي کروبی ناحیه دا بر فراز ترده‌هاي آهنگ، كه صندلی‌هاي جايگاه ارکستر دي از بالاكن جدا مي کرد، در اهتزاز ديد و در قضاي پشت سر، كه سفيد رنگ بود و فيلم از آنها
۱۵۱ ساعت شوم

بخش دوم، امواج سرگیجه‌ای از بین چشمش رسید.

چراغ‌ها که خاموش شد حالت بهتر شد. سپس موزیک‌گویان
بلندگو قطع شد اما صدای ارتعاش موتور برفی، که در اثاثه جویی
کنار دستگاه بخش فیلم بود، آزاد گردیده شد.

پیش از شروع فیلم چند اسلاید تجاری نشان دادند. مدت کوتاهی
به جوییدن درهم آمیخته، صدای گام‌های درهم برهم و خندیدن
فرود خود، در نارنجی به گوش رسد. شهردار که یکی لحظه دچار تعمید
شده بود فکر کرد که در ورودی پنهانی دم فروارد در برابر قواعد
خشن پدر آن که است.

شهردار به شنیدن بوی اودکان از عضو مدیر سینما آگاه شد.

بازیوش دا گرفت و بنجوا گفت: «آهای دزد سرگردنه، تو یاد
ممالیات مخصوص بهدی»

مدیر سینما با دهان بسته خندید و کنارش دری صندلی نشست.

گفت: «فیلم خویش است.»

شهردار گفت: «نظر مرا بخواهد دلم می‌خواهید همه فیلم‌ها بزیند.»

یکی از خسته‌ترین جویای از فیلم اختلافي نیست.»

سالهای پیش، هیچ‌کس سانسور فیلم را نداشتند چندان جدی نمی‌گرفت
اما پیاده آن خل نه یکشتند در مراسم نمایش از جایگاه و عظیم موضوع دا
یادا ویدی‌کرده و ذهنی‌های دا که در طول هفته به اخطارش اغنا نکرد.

بودند به کلیسا دام نمی‌دادند.

مدیر گفت: «در پشت سینما نجات دهندم من است.»

شهردار به فیلم خبری قدیمی نگاه می‌کرد و خرف می‌زد اما هر بار
که موضوع جالب توجهی بیشتری می‌دهد و مدت می‌کشد.

گفت: "این موضوع در همه جا صادق است. کمی نمی‌گذارد زنهای آستین کوتاه در مراسم نمایش شرکت کندند و آنها لباس آستین کوتاه می‌پوشند اما وقتی که می‌خواهند به سله‌ی بردن آستین‌های قلاتی به دست می‌کنند.

پس از فیلم خبری قسمتهای جالب توجه فیلم هفته بعد نمایش داده می‌شود. آنها در سکوت تمام‌اکردن سراینام مدیر سینما به‌طرف شهردار خم شد و بنجا گفت:

"می‌دانستی، این خراب شده دار از من بخورد.

شهردار چشم از پرده برداشت.

دشغال نان و آب‌داری است.

مدیر گفت: "برای من نیست، اما براشان شخص شما مددن طلالاست.

موضوع روش است که کمیش با آن ضریب‌های مسخره ناقوسی حریف‌تان نیست.

شهردار پیش از باخس دادن فکر کرد.

گفت: "ظاهراً بدنک نیست.

اما بسیاری حرفی نزدیکی باشیش را دوی نمی‌کنند روی روی گذاشت و غرق تماشای فیلم بچه‌هاش می‌شود که در یابان آن‌طور که نتیجه گرفت، ارزی نواختن چهار شربه ناقوس داهم ندادند.

از سینما که یک‌یک آمد وارد باشگاه شد تا سر و گوشه آب بدهد;

در آنجا لوتو بانزی می‌کردن. هوا گرم بود و رادیو با خشخش خود"
ساعت شوم

موسیقی بیروحتی پخش می‌کرد، شهردار یک بطری لیموناد نوشید و برای خوابیدن به حین رفت.

در کنار رودخانه با بی‌خیالی به قدام رودخانه تیراندازی کرد. بعد از دیدن حضور رودخانه سیلزده، عکس‌برداری کرد. چندانی از جوانان آن و بی‌خیالی نیز نمی‌تواند به جان‌ور بسیار بزرگی می‌مانست، احساس کرد. ولی اتفاق خویاب بناگاه ایستاد.

عقب رفت و بند مرکزی هفت تیرش را گشود.

با تنیدن کفت: دیما بیرون بیننگ کی همست و گرنه مرست را داغان

هم کنم.

صدای بسیار جذابی از تاریکی برنز وئت.

«ستوان، خیلی نادرخوانده نشیروید»

او با هفت تیر نشانه فریب منظور مسائل تا کسی که پنهان شده بود از تاریکی بیرون آمد. کساندرا بود.

شهردار کفت: «چیزهای نامانه بود گشه بتوانی»

او را به اتفاق خوابید برد. کساندرا مدت درازی آز هر دست حرف ند. روی شو نشانه بود و گرم اختلاط که بود کششی را یاد به بی‌خیالی ناشناهنر یابید را، که دنگه قرمز شادی داشت، نگاه می‌کرد.

شهردار دوپرست نشانه بود و با کلاه‌خویان خود را بادم می‌زد و موجبانه به حریف‌هاش گشوش می‌داد. سیگارش را روشن کرده بود و می‌کشید. زنگک ساعت دوازده‌چه لواخته شد، کساندرا دعوی روی شو دراز کرید. دستش را که در آن یک دسته‌النگو دیته می‌شد دراز کرد و بینی شهردار را نوشکن گرفت.
گفت: دیر وقت است، جانم. چرا غرام را خاموش کن؟

شهرداد لبخندید.

گفت: دیگر این کار نبوده.

زن منظورش را نفهمید.

شهرداد پرسرد: مینونی، فال بگیرید؟

کسانندرا از روزی نبو بخاطست، گفت: دلایلی، و منظور شهردار را

که فهمیده، بود که فکشهاش دا یوشید.

گفت: دوام ورفهام را نیاوردم.

شهرداد لبخند زنان گفت: دکود کش باید کچیلش همچنین همراهش

باشد.

شهرداد از ته چصدانش یکه دسته ورق بیرون آورد. زن پشت و

روی نکن تنک ورقها را با دقت تمام نگاه کرد، گفت: اورقهای خودم

بهتر بود، اما به هر حال عمدی که مهم است بیام فال است. شهرداد میز

کوچکی پش کشید، پشت میز را به روزی او نست و کسانندرا ورقها را

روی میز پهی کرد.

زن پرسرد: چوپ یا چنین؟

شهرداد عرق دستهایش دا خشکاند.

گفت: دیوآ.
انالاغ سر وگردانی بردگان کریز از بادان زیر طاقنمای کلیسا پناه گرفت و از سر شپتا صبح آنجا هاند و به دیوان اتاق خواب لگد پرانه. شب نائیکت رود. پدر آنها که صبح زود بناگاه جسمان به هم دیده بود از خواب بیدار شد و احساس کرد که گردو خاکان سر و روش را پوشانده است. عشقمی آنها خفته در زیر بادان، بوی آبریزگاه و فضای عم آور کلیسا باز محو شدن طنین ناقوس ساعت ییت، همه کویی دست به دست هم داده بودند داویده دم آن روز را تشکیل می‌دادند.

اکت در جبه خانه کلیسا که لباس می‌بودند تا مراسم نمازدا بدها جا آورد، شنید که ترنبیداد سر و گرم جمع کردن موهبتا بود و نیز شنید که شیخی‌ها که روزه‌ای یک‌شنبه به کلیسا نیم آمدند، تک تک وارد می‌کشند. در طول نماز با خشتی که هر لحظه یک شتر می‌شد به خطا، از شمس و زبانه‌ها لایین به دندانش یی برود و در آخر مراسم دیاد یا اسی شد که در ساعت‌های شوم زندگی از آن رنگ برده بود.
گفت: «عالی است، با این ترتیب که بیش می‌رود لآن هایشان را بیدا می‌کنیم و سلشان را از میان می‌بریم.»

ترنیماد لانه‌ها را بیدا کرده بود. توضیح داد که چگونه در قسمت‌های مختلف سلیما و بخصوص در پایی برج و چابک‌های تعمید سوادخاها را مشخص کرده و درسان را با آسافته، گرفته است. آن روز صبح به مانش و جامعه‌ای بر خوده بود که شب تا صبح به دنبال لانه‌های می‌کشید و صبح خودش را به دیواری کوییده است.

آنها به حیاط کچک آجری فرشی رفتند که نخستین جوانه‌اش، یک عشق دیر، سر زده بود. ترنیماد بهد عجله موش‌های مرد را به آبریز گوهر کرد. پس آتی بوده اتاق مطالعه و آماده خوردن صبح‌هاش شد. دوری‌ی کچکی را کنار زد و از زیر آن، صبح‌هایی که بر دو صبح پیوست آمیز می‌فرستاد مانند کاری سه‌روی با نام آذر شد.

ترنیماد یاد کرد که اتاق گذاشت و گفت: «فراموش کردم بگویم که تنواستم آرسلیک بخیر. دون لالو موشکوفه می‌گوید فروش آرسلیک به‌دست دکتر قدغن است.»

پس آتی بوده گفته: «لازمه نداریم، خودشان توی لانه‌ها خفن می‌شوند و می‌مرند.»

پس آتی بوده گفته: «لازمه نداریم، خودشان توی لانه‌ها خفن می‌شوند و می‌مرند.»
برندهای کوسوتو پیشه در آن بود، و قهوه جوشی که با اینهای داینی
منقوش بود روزی چید. ترینیداد پنجیره دا کشودو گفت: «بهتر است
هیچه آماده باشیم چون ممکن است دوباره سر و کله‌سال پیدا شود.
پدر آنجلس برای خودش قهوه ریخت و همین که ترینیداد به میز تزریک
شده، بنگاه دست نه داشت و او را، که لباس بلند بی‌شکل و کفشهای
پاشنه بلند ممنوع پوشیده بود، فکریست.
گفت: «یکش از حد نگرانی».
بعد آنجلس به در آن وقت و نه ییش آز آن در ابروهای گره خودده.
ترینیداد نشان از نیبرداری دیده بود. جلو در خیال جزئی انبکشاتش
دا نمی‌توانست بگیرد، فنجانش را پر کرد، و دو داشق شکر ریخت و
قهوه‌اش را که هم می‌زد چشم‌اش را به صلیب آویخته از دیواد دوخته
بود.
چند وقت است اعتراف نگردمای؟
ترینیداد پاسخ داد: «از جمعه گنگشت به».
پدر آنجلس گفت: «بگو بی‌بیسم، چه وقت گنگی‌ها یا پهناه کردما؟
ترینیداد با اشاده سر گفت، نه.
پدر آنجلس چشم‌اش را بست. بنگاه دست نه داشت، قاشق دا روی
لبه بشقاب گذاشت، دمتش دا داز گرد بازدو ترینیداد دا گرفت.
گفت: «زن بزن».
ترینیداد با نااخته جمعه مقوایی دا روی زمین گداشت و جلو از
زن بزن. پدر آنجلس گفت: «دعای اعترافی دا بخوان.» صدا بیش حالت
آمراه اعتراف دسمی دا داشت. ترینیداد مشتهای گرد کردماش دا جلو
سینه گرفت و با زمزمه تامین‌های مشغول دعا خواندن شد، کشیش دست بر شانه‌ای گذاشت و گفت:

«بی‌سیر خوب.»

ترینیاد گفت: «دروغ‌های زیادی گفتام؟»

«دبیر چی؟»

فکر‌هایی ب دی به سرم زد،

همیشه همینطور اعتراض می‌کرد. هر بار همان گنگ‌ها را با همان ترتیب به زبان می‌آورد. اما این بار یاد آن خل پیشتر کنجبه کرد.

گفت: «مثلاً»

ترینیاد با نیزید گفت: «نیک دانم، آدم گاهی فکر‌های ب دقی به سرش می‌زنند.

پدر آن خل بر خاست.

دهیچ وقت به فکر دیدم خودت چن سر به چنست کنی؟

ترینیاد یاد آنکه سرش را بلند کندی، گفت: «بای‌م را مقدس، یا مادر خدا، بیش از آنگاهانشان را به بای‌های میزو داد و پاسخ داد: «نه، پدر.»

پدر آن خل سر او پالا آورد و با درمان‌دانیچنمان زن را می‌دید که از اشکه پر می‌شد.

دمی خواهی بگویی که آنسنیکی را واقعاً برای موت‌ها می‌خواهی؟

بله، پدر.

پس چرا اشکه پریز؟

ترینیاد سعی کرد سرش را یا بین‌دیدنی رد آن خل چانه‌اش را ملحق گرفته بود و به حق هم افتاد. پدر آن خل احساس کرد که
اشک‌ها همانند سرکه گرمی دری انگشتان جانی شد.
گفت: «سمی کن آرام بی‌خوی. اعتیراف هنوز تمام نشده.»
کشیش گذشت اما ییصفا اشک بی‌پای، هنگامی که احساس کرد
گریدین نمایند شده است آدمی گفت:
«بی‌خوب، حالا حرمت را بزن.»
ترینیداد پنیان داشت بود، آرامش گرفت و براق دهشت، که هم اشک
شک شده بود فرد بر دنیا هنگامی که دوباره به حرف آمد صادق همان
لحن مردانه عجیبی را یافته بود.
گفت: «عموم، آمر و رسول، دست از سرم بر نمی‌دارید.»
«منظرش چیست؟»
ترینیداد گفت: «یک چه می‌خواست بعلم بخواهد.»
«ادامه بده.»
ترینیداد گفت: «همین بود که گفتم. به خدا قسم همین بود.»
کشیش نصیحت کرد: «قسم نخور، سپس با لحن آرامی پرسید:
«راستش را به من بگو، تو با کی می‌خوابی؟»
ترینیداد گفت: «یا مادر و اقوام، هفت نفر توه یکه اتاقی؟»
«او کجا می‌خوابد؟»
ترینیداد گفت: «توی اتاق دیگر، کنار مرحبا.»
«هیچ وقت به اتاق شما آمده؟»
ترینیداد با اشاره سر گفت، نه.
پدید آن ختل تأکید کرد: «حقيقت را به من بگو، وراستش را بگوی.»

1) Ambrosio
کابیریل کارسیا مارکی

۱۴۰۰

ترسی نداشته باش. هیچ وقت سعی نکرده به اتاق شما بیاید؟

دیوک بار.

چطوری؟

ترینیداد گفت: «نمی دانم، وقتی بیدار شدم احساس کردم توی پنه بند

است، همه جا مانکت بود، به من گفت کادی با تو ندارم فقط می خواهم

کنار داشت به‌کش مچون آنجا در خروسها می‌ترسم.»

کدام خروسها؟

ترینیداد گفت: «نمی دانم، به من اینطور گفت.»

تو به اور چه گفت؟

گفتی که اگر از آنجا ترود داد و فریاد دارم می‌اندازم و همه را

بیدار می‌کنم.»

آن وقت چه کار کرد؟

کاستولا بیدار شد و از من پرسید چه خبر است؟ من چیزی بروز

نداشتم. گفت که خواب دیدم، آن وقت آب و هوایی مثل مرده بی‌جرخت

مانده و من متوجه نشد که چه وقت از زیر به‌بند بیرون رفت.»

کتیبه با لحنی که پرسش آمیز نبود گفت: «لباس پوشیده بود.

ترینیداد گفت: «با لباس خواب هر بش بود، شلوازئنها.»

سعی فکر دست به تو بگذارد؟

«خیر، یاده.»

حقیقت را به من بگو.»

ترینیداد تأکید کرد: «حقیقت را می‌گویم، یاده. به خدا قسم می‌خورم.»

2) Castula
کشیش دستی را روی شانه ای گذاشت و مدت درازی نصیحت کرد.

تاریکی‌داد جراحی‌شیپ را تصویق می‌کرد و هر سکان می‌داد. وقیت که کار اعتراف نما شده در با صاده بی‌سیر آمده‌ای به دعا پرداختند.

دی سروه ما عیسی مسیح، خدای حقیقی... کشیش با نوی وحوشت ازته دل دعا می‌کرد. در این مدت تا آن‌جا که حافظ‌شان بازی‌پذیر می‌داد.

زندگی‌اش را در دهش مرود کرد. هنگام طلب باشیش نوی ناکامی بر رویش احساس کرد.

شهر دار در راه هل داد و باز کرد، فریاد زد: «قاضی، زن قاضی آذرکدیو، که دسته‌ای را با دامنش باکه می‌کرد، در قاب در انتقال خواب ظاهر شد.»

گفت: «دو شب است به خانه نیامده.»

شهر دار گفت: «چه بسبختی! دیروز به ادامه نرفته. من همه جما دا
دنبالش گشتیم، اما هیچ کس از او خبری ندارد. نمی‌داند کجا می‌شود
پیدایش کرد؟»

دخترا کنار چند ها...»
شهردار به آن‌که در دا می‌بیند، به جز رفت. وارد باشگاه شد دستگاه تراهن پشت کن یادآور احساساتی دا با صدای بیدلی‌ها می‌گردد. یک‌رسته به پشتی‌ها آن‌جا رفت و صدا زد: "فاضل، دو روزی صاحب باشگاه، که عرب نیشکر در قرایب‌ای می‌ریخته، دست نگه داشت ولندگفت: دستان، فاضل اینجا نیست. شهردار پشت حائل متحرک که رفت. مردم دسته دسته ورق‌بازی می‌کردند. کسی فاضل آرکادیو را نیده‌ی بود. شهردار گفت: "لَمَّنِت بر شیطان، مردم این شهر حمیدیکه خبر دارند. اما الان چه من با فاضل آرکادیو کار دارم هیچ کس از او دانست. در هر حال دو روزی گفت: "دو روزی از کسی که هجو نامه‌ها را می‌تویست سراغ بگیرید. "شهردار گفت: "توهم با آن کافذ پارده‌ها کفر مرا در نیاورد. " واض اخبار آرکادیو در ادارات هم نبود. ساعت‌های صبح بود اما منشی دادگاه روی آیوان چرخ می‌زد. شهردار وارد قرار گرفت و پایش حکاک و مسئول داد سه فنر بی‌لیس بادم‌دند و آن‌ها را استخالت می‌دادند از رقص واکالت‌ها سر گرفت و گزارش آرکادیو بگردند. سپس‌ها خیابان را گردش و به‌طرف راه‌افزات. در آری ابیکی شهرداری آرکادیو حوله‌ی دانش دور صورتش یییشلده بود و رود صندلی لم داده بود. شهردار فریاد زد: "لَمَّنِت بر شیطان، فاضل، دو روز است در به‌در دنبالتان می‌گردم."
آرایشگر حوله را باز کرد و شهردار یکه چشم گود افتاده و ریشی
سه روزه بر چانه وی دید.
گفت: «شما خودتان را کم کرده‌اید آن وقت زنمان درون
کرده‌اید؟»
قاضی آرکادیو از صندلی بالا یپید.
«دیوا!»
شهردار زیر فقهه‌ی زد او را که پس می‌رود، گفت: «بپیرید بخشیده.
برای یکار دیگری دیباالتان می‌گیم»، قاضی آرکادیو دوباره با چشمان
بسته روی صندلی یپین شد.
شهردار گفت: «کارتان که تمام شد باید یادگاه. منظورتان هستم.»
رودی یکی از پله‌ها نشست.
«دکم جهتم درمای بودایید؟»
قاضی گفت: «همهین دو رو برهاه.»
شهردار چشم دیدن آرایشگر دا نداشت. یکه بار اعلان بحث سیاسی
مبنای است را بر دیوار آرایشگر دیده بود. این کار به نظر چیزی را
ثابت نمی‌کرد. اما این بار نظرش را جلب کرد.
صدا گرفت: «گواردیول؟!»
آرایشگر نیز را با شلوادش پاک کرده و منظور ماند.
«ستوان، چی شده است؟»
شهردار به اعلان اشاره کرد و پرسید: «چه مقامی به تو حق داده این
را بپچسبانی؟»

4) Guardiola
آراپیسکور گفت: "دچاره مانده چهار برابری باشد، به انتهای مخازن بر گذشت این‌سفورت اعلام وارد کرده باشد.

گفت: "در انگیزه‌های کسی که حق دارد چیزی دا ممنوع اعلام کند دولت است، اینجا دمکراسی برقرار است."

آراپیسکور کاری را از سر گرفته، شهردار اعلام مقوایی را پاداش‌کرده دنباله حریفان را گرفت: "کسی حق ندارد جلو بیان قوا در مسیر اشغال ریخت و کنار دستشونده رفت تا استهایی در بوهمی.

قاضی آرکادیو گفت: "می‌پیند، گواردیولا، خودشیرینی چه کاری دست آدم می‌دهد؟"

شهردار آراپیسکور را از درون آینه دیده که قاری است، استهایی را که می‌شست نگاه از او برنجی گرفت.

گفت: "دناوت میان گذشت و حال این است که درگذشته سیاست‌سازها دستور می‌دادند و حالا دولت.

قاضی آرکادیو، که صوبتش در غرق کاف صابون بود، گفت: "گواردیولا، شنیدید ستوان چی گفتند؟"

آراپیسکور گفت: "البته.

از آنجا که پیروان آمدن شهردار قاضی آرکادیو دا بطرف اداره هلال داد. خیابان‌ها زیر باران پایین‌گویی با صابون تازه فرش شده بود.

شهردار گفت: "نظر مرا با خواهید، اینجا پانوق توطئه‌گرهاست.

قاضی آرکادیو گفت: " فقط حریق می‌زارند، همین و بس."
شهردار گفت: «همین موضوع است که به‌گمانم می‌کنند. بین‌از حاکم سر بر اهمیت دارد.

فاضل گفت: در سراسر تاریخ بشر یک آداپشتکر ویدا نمی‌کنید که اهل توطئه باشد، در حالی که یک خیاط ویدا نمی‌کنید که اهل توطئه باشد.»

شهردار پاژوی آراکادیو را دردناک تا هنگامی که و یا روی صندلی خرْخان نشست. منشی خیام‌کشان با یک کاغذ ماهی‌شده، وارد اداره شد. شهردار گفت: «راهش همین است، کار دار شروع کنیم.» کلاهش را عقب برده و کاغذ را کرقت.

داین جیست: منشی گفت: «برای قاضی است. فهرست کسی که هجو نامه به اسمنشان در نیامده.»

شهردار با چهره‌ای به‌جزده قاضی آراکادیو را نگرست.

با صدای بلند گفت: «آوا! سر شا هم به این آخور بد است!»

فاضل آراکادیو درخواهید کرد: دیگر شیشی داستان‌های جنایی است. شهردار فرستدا خوانید.

منشی توضیح داد: «برگه به درد بخویدی است. کاد یکی از همین‌هایم.»

درست نمی‌گویم؟

فاضل آراکادیو برگ کاغذی را از دست شهردار کشید و خطاب به او گفت: «این کاغذ به درد باکس کردن مانحت می‌خوردد.» سپس به منشی گفت: «اگر هجو نامه‌ها را می‌چسبانم، از اولین خانهای که شروع می‌کرم خانم خودم بودک تا کسی را نسبت به خودم بدگمان نکنم.» و از شهردار پرسید:
۱۹۵۶ به‌عنوان اولین کتاب کهنی که به معرفی این ایده کشیده شده بود، تصمیم گرفت که در این کتاب به جامعی از این ایده‌ها در مورد ساختار زندگی‌ها و جنبه‌هایی از آن اشاره کند. وی به خاطر این کتاب به عنوان یکی از مادران اصلی این دانش شناخته می‌شود. در این کتاب، او به دقت و در جامعی ساختار زندگی‌ها را به دانشمندان و جامعه معرفی کرده است. برای اولین بار، او به دانشمندان و جامعه نشان داد که گفته می‌شود، ساختار زندگی‌ها نیازمند اشاره به این کتاب بوده است.

۱۹۵۷ به‌عنوان یک سال که به دنبال بیانیه‌های وی در مورد ساختار زندگی‌ها بوده است، او به دانشمندان و جامعه نشان داد که این ایده‌ها به خاطر بزرگی آنها، بهترین راه برای بهترین حیات می‌باشد. او به دانشمندان و جامعه نشان داد که این ایده‌ها به دنبال بهترین حیات باید بیان شوند و بهترین راه برای بهترین حیات می‌باشد.

۱۹۵۸ به‌عنوان سالی که به دنبال بیانیه‌های وی در مورد ساختار زندگی‌ها بوده است، او به دانشمندان و جامعه نشان داد که این ایده‌ها به دنبال بهترین حیات باید بیان شوند و بهترین راه برای بهترین حیات می‌باشد.
دفتر. فاضل آرکادیو شهردار را که آماده رفتن می‌شد برانداز کرد، اندیشید که زندگی چیزی نیست بجز یک سلسله فرستهای بی‌پای برای زندگی ماندن. لبخندزنان گفت: «سر موضوعی به این سادگی به‌جهت از کوده در رفیقی.» 
شهردار بطور جدی گفت: «من از کوده در نرفتم، اما در اینکه این موضوع خودش در دسترس است حرفی نیست.»
منشی خوشش را پیش اندیخت: «البته، چون اول باید یک معاون معرفی کنید.»
شهردار را به قاضی کرد.
«راست می‌گوید؟»
قاضی گفت: «در حکومت نظامی این کالا لازم است، اما اگر معاونتان این کالا را به‌هیچ‌که‌یک دیگر و با درخواست مالکیت شما موافقت کند آن وقت اتهامی به‌تان نمی‌چسبد.»
شهردار گفت: «در این صورت باید یکه نفر دیگر کرد.»
آقای بنخامین، بی‌آنکه چشم از لاشخوردگی بردارد که بر سر امعا و احتیای برخیته در خیابان از سر وکول همدیگر با‌الا می‌رفتند پابیش را روی جبهه‌کاری کشیدند. او گرفت تا داشت لاشخوردگی بوده‌با سترسونی داده می‌رفتند و با آن طوفان‌گرد و رفتاد مراسم گونه‌شناس گویی یکه دقیقه قدمی‌را اجرایی از کردند، و کسانی را تحسین کردند. در جشن‌گاه‌های.
کماینیم افداشان دا به شکل لاشخور در می‌آورند. پسری که کتاد
پایش نشته بود روى کفشن جلالالری و ضر بهای به جمه و آکی زد و
و آقای بنخامین یاد را برداشت و یاز دیگرش را دوی جمه گذاشت.
آقای بنخامین که کارش محرکه بود در هیچ کاری عجله نمی‌کرد.
گذشته روزها در مغازه‌های نامحسوس بود. مغازه‌ای یکه ست، یکه ست،
برای خریدهای ورودن بلعیده بود یا یکه بجز یکه حلب نفت و یکه
بی‌سعض مع جزی دار آن تمایل بود.
پسر گفت: «حتی اگر بادان باردها خنکه نمی‌شود،
آقای بنخامین با این حرف موافق بود. پیر این کاتانی تامیز یوشده.
بود اما بست پیراهن پسر از حرف خرس بود.
آقای بنخامین گفت: «گرما یا یکه مستقل ذهنی است. سر سوزنی
نابد به‌اش توجه کرد.»
پسر حرفی نمتر. یکه ضریه دیگری به جمه زد و لحظه‌ای بعد کار
تعم شده بود. آقای بنخامین در مغازه‌سیاه شده و گرد و خاک گرفته‌اش،
که کوش تا کوش فقط های خالی بود، داکتش را پوشید. کلاه
حصاری‌ای را به سر گذاشت. چتری را دوی سرگرف تا خیس تشدود.
و از خیابان گذشت. ضر بهای به پنجره خانه‌ی ربارا و ژد. دختری باهو
های شهردیک و صوری بسیار بردی به بش پنجره‌ی فیپد تجاویر شد.
آقای بنخامین گفت: «صبح بخير. مینا، هنوز نادر تاخر نگردیده؟»
دختر گفت که نه، و پنجره‌دا کامل‌ا بی‌پنجره بدین کرد. جلو یکه یکه سبید برهم
بر از تکه‌های سیم و کاغذ‌های ونگاره‌ها فشته بود. یکه کلاه نخ.

6) Quinquagesima
ساعت شوم

چند فیچه و یکه دسته گل مخصوصی ناقصان در دامنی دیده می‌شود. صداه
یکه تازه‌ای از دستگاه گرام به گوش می‌رسد.

آقا بنخامین خواهش کرد: «می‌خواستم لطفی در حق من بکنید و
مواضيع مفاوatem باشید تا بروم و پرگردم.»

زناد طول می کشد؟

آقا بنخامین گوش با صفحه بود.

گفت: «نا دندانهازایی می‌روم. نم ساعت دیگری بر می‌گرم.»

مینا گفت: «باشد اما آن زن نایینا خوش‌نیازد من پشت پنجره سر
ور گوش آب بدهم.»

آقا بنخامین دیگر به صفحه گوشی نمی‌داد، گفت: «داناب در بخواه
نارانه‌ای شیب همان‌ند.» مینا گلی را برداشت که دور سیم در دنباشی
کافشکست سبز نانکی پیچیده بود. از شاهکی گل و صفحه احساس وجد
کرد و گل دامیان انگشتاش چر خاند.

گفت: «انگار از هویسی بدتان می‌آید.»

آقا بنخامین روا نوک چاپ را درست می‌کرد دقت نمی‌کرد واشاره‌ها را پر ندهد.
مینا کارش را هنگامی از سر گرفت که دید آقا بنخامین در خانه
دندانی شکست چاپ زند. 

دندانی شکست در را پاز کرد و گفت: «از نظر من حساسیت آقتاب‌
یرست در چشم‌ان ابست.»

آقا بنخامین حرفش را تصدیق کرد و گفت: «ممکن است اما این
موضوع به چه جیزی مربوط می‌شود؟

دندانی شکست گفت: «همین الان از راذیو شنیدم که آقتاب پرسته‌ای
کور تغییر رنگ نمی‌دهند. 
آقای بنگامین جنرل پزشک می‌گفت: «آماده‌ایم، جنگ‌طلب دارم.» 
آن‌ها در آن لحظه، بلافاصله به پاسخ‌دهی کرد. 
دوستی بهم رنگ پرداخت. 
آقای بنگامین گفت: «مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند.»
او نه تها در آن لحظه، بلافاصله به پاسخ‌دهی کرد.
در پایان آفتای پرستهاهای در بالا همه بی‌چیزی می‌کرد.
دندانپزشک با خیب آماده کنار صندلی رفت تا قابل کردن کند.
آقای بنگامین دندانپزشک مصنوعی شکسته و یا بورون آورد. 
وی سالم و رزقی او پرداخت. 
دوستی بهم رنگ پرداخت. 
آقای بنگامین زده از دست دادنگاه کرد و گفت: «جه می‌شود کرد؟ از آدم بزرگی هستم.»
آقای بنگامین سعی کرد پاسخ بدهد. 
می‌گفت: «نه، منظور می‌ین نیست.» او، مانند همه. 
دنن‌پزشک تنها محکوم به مرگ بود که خانه و زندگی را دارد نکرد. 
خانم‌ها در گلوله‌های کردن دوست و به چهار ساعت می‌رفست. 
دندان‌ها تا این گاه بوده‌ام.» 
آقای بنگامین از یک از پیش از پریام. مطمئن را به یکی از
ساعت شوم

انتظاری خانم‌سر ماندگر دو بی‌آفکه خوشتی دا بی‌ازد با هفت نیرش
پایداری کرد تا ماهی‌ای وحشت سری شد.
در مدتی که خییر حالت می‌گرفت، دندانپزشک تنها یکه پاسخ را
می‌داد که به سودنهای مختلف در چشم‌انداز بنخامین جلوه می‌کند.
دندانپزشک لزیم گذاشت از دهان دا باز گردد تا خیمر شکل بگیرد.
سپس خیمر شکل گرفته دا پیشان آورد.

آقای بنخامین احساس کرد یک بار منشنگانی را از دوشش بردانتنشت.

گفت: «منظورم آن بی‌آفکه، هجوم‌نامه دا می‌گنتم»
دندانپزشک گفت: داهان، یک شما هم سرنگان به این مسئله کرم
شده است.»

آقای بنخامین گفت: داین می‌سازند که جامعه دارد از هم می‌پاشد.
دندانهای مصنوعیز را در دهان گذاشت و با دقت همیشگی داکنش
را پوشنید.

دندانپزشک با بی اعتنایی گفت: داشته‌ای این است که دیر یا زود
تکلیف‌های چیز روشن می‌شود، آسمان ابیز را از پنجره نگاه کرد
و گفت: «آگر بخواهد می‌توانید تا بند آمدن بادان اینجا بیایید.»
آقای بنخامین چر دا دستش آویخت و آسمان ابری را که بادان
ریزی فرود می‌دید، نگیرد و گفت: کسی دا مغزه نیست، دبا
حرکت کلاه خدا و عقیده کرد.

از پیش در گفت: «آمودلی‌ی، این فکر دا ازسرت پیروی کن، کشیدن
دندان شرور دلیل برذی آمد نیست.»

7) Aurelio
دانداینیزشک گفت: «پس یک دقيقه صبر کنبد.» پشت در رفت و گذشته یا شما یابه آقای بنخمین داد.
«این را یخواهید یا به‌هیچ دیگریان یخواهید؟»
لازم نبود آقای بنخمین گفت را باز کنید تا بفهمید مضوئش چیست.
با دهان باز به او نگاه کرد:
دنداینیزشک با اشتهار سر تایید کرده و همان چا ایستاد تا آقای بنخمین دور شد.
ساعت دواده زنن صدایی زد دنا تا چخود برخور. آنخلا پرخت بست سالخانه، در اتاق ناهار خوری جوراب رف و می‌کرد. ناهار خوری اتاق‌ساده و محرقی بود با اتاق بسیار فرسوده. روی نرده جوی هجیاط یک
ردیف گل‌دان قروز دنگ بود که در آنها گیاهان طبی کاشته بودند.
دنداینیزشک همسن که سر چشیش بیست می‌گرد، نشست گفت:
دنخمین مادر مرده هم فکر د ذکرش متوجه هجوانه‌هاست.«
زنن گفت: «فکر و ذکر چه کسی متوجه هجوانه‌ها نیست.»
آن خلا گفت: «زنن‌های توودان می‌خواهند از شهر بروند»
مادرش بشقابها را جمع کرده سوپ بریزد. گفت: «با عمله داردن
چیزهایشان ما و نفرهندن، دنداینیزشک، بیوی معتصر سوپ که به مشامش رسد، احساس کرد نگرای زنن را درگذشته نیم کنند.
گفت: «آخیره بر می‌گرند، عمر شرمیگی کونه ایست.»
فقشی دا که فوت می‌کرد، نا سوپ سرد شد و منتظر اظهار نظر دختران
8) Angela 9) Tovar
ساعت شب

ماند. آنتخاب دختری بود که یکی از مانند خودش آب و دیگری نداشت اما جسمانی از نظر برق از دنیا. در خانه انتظار پیداشد، در برابر یک حرف دم. گفت که مسردی نزدیک دانسته در نیم می‌کند؛ کوئوله نیز.

سرش را توده خواند و آوریلی خوانند، و بینمازی روی یک که دریف جافو سه دار باشیدن. دندان‌پزشکی بی‌آنکه بحثی بزنند. خفایش دانسته و بی‌حرفه‌ای او گوش می‌داد. سر انجام قول داد که آن شب درسورتی که برای بار دوم، دست‌جمیته بسیر که برون.

دندان‌پزشکی، در اتفاق خواب، نیز، داد که برای خواب بعد از ظهر می‌آمیخت می‌بیاد که مردی می‌خواست، سیرک در حالی نزدیک تفییری قناد است. ذهن گفت که اگر هجدتاهمایی به اسپان درآید از دل و جان حاضر است شیر را فرکند.

دندان‌پزشکی بی‌آنکه بی‌کر و بی‌کری داد: فریب این است که با گلوله شواستند از وجدود ما آسیمودکه.

اما الان می‌گویند با چسباندن یکه برک کافی به هدفیشان برستند،

کفته‌های را کرک و با چسباندن روی نو رفته و برای آدام کردن نزدیک

کفت:

دخالت دامن باشد کسی به اسم ما هجدتاهم در نمی‌آورد.

زن گفت: این این هیچ‌کس احتراز نیست گذارند.

دندان‌پزشک گفت: دست‌کی داده. خودشان خبر داده که با من کار بی‌این سادگی‌ها نیست.

زن با صلیبی زیادی تختخواب دراز کشید.

عینی می‌گویی کسی که هجدتاهمها را می‌چسباند این چیزها دا
دهدانيزشك كفت: دكسي كه هجوئامه را كه پچبانند درك مي كند.

شهرداد عادات كرد به كه چند روز بديدون غذا سرن كند، يعني
فراموش مي كرد غذا با خورد. کارهایش كه گاهي از ميقارى حکایت
مي كرد مانند ساعتهای طولانی يکكاري و يکعسلگي اش نامربت بود.
ساعتاني كه بدون هدف دهد شهر سرگردان مي ياد یا در دفتر ذامبوش.
بیخبر از گذشت زمان، در به دري همه مي بست. هميشه تنها و هميشه
کمي سرگردان بود و به هیچ چيز دلبستگي نداشت. با خاطره نمي آورد
كه در گذشت هنست به به چيزى عادات پيدا كرده باشد. گاهی شتابى
مقاومت تاپژرد، در هر ساعته از شبانه روز، او را به هتل مي کشانند تا
مرچه را چلونش بگندانند بيلعده.

آن روز تاها را با قاضی آركاديو صرف كرد. بعد از ظهر را با هم
گذراندند كه فروش نوچیها صوده رسماي يبدا كرد. ازدرباها كارشان را
کردنده و معاون كه بطول مویت انتخاب شده دو ساعت در مقام شينجام
وظيفه كرد. اندكی پس از ساعت چهار كه وارد باشكه شدنده کوربی از
تهاچ را دیدنها اينده جان به در رته بودند.
شهردار دستهايش دا به هم ماليد وگفت: دهين كار هم به خوين و خوئی
تمام شد.

قاضی آركاديو توجهى به اه نداشت. شهردار كه ديد ای حال خويش
ندارده یک قرص مسكن به او داد و آمرانه خطاب به دون روكه كفت:
»یبک ليوان آب."
_sessa یوم

قاضی آردکیلو، که پیشانیش را دوی یک برق جذب گذاشته بود، حرف نگرفته و چون آنها را نگفته کرد که: 

شهردار را نصح کرد: دیگر آبجو سرد، 

شهردار پول را دوی یک برق جذب گذاشت و خرج فرود اصلاح کرد: 

و یک آبجو سرد، نوش جانت باشد. 

قاضی آردکیلو آبجو دا نوشید و سرخ را با اهنمتان مالش داد در آنجا مردم به انتظار رژه سیرک سرایا شور و شوق بودند. 

شهردار، که صدای آلت بر نمی و مسی دسته موزیکه خالص را به هم ریخته و داد یادگاری تمامی موزیکه خالص را سوار بر فیل کوچولهای گذشته که گوشهاش پرگر کرد، سپس دلفکهای به بادباناها گذشتند. هوا کاملی صاف بود و آخرین اشته خورشید چه کم بعد از ظهر را که از بادان شسته شده بود، گرمی کرد هنگامی که موزیکه از صدا افتاد تا مردی که دوی چوبی با استاده بود دعوت نامه دی چالوس برکت، دوی ابراشمی سرخ را بخواند، سکوت شکفتی آوری همه جا و انتباشت.

پدر آنها از ادعا مطالعه زده را نمایشا می‌کرد و هم‌مانگی با صدایی موزیکه سر نکن می‌داد. گذا که می‌خورد نشانه، از دوران کودکی و همچنان احساس می‌کرد و این نشانه، گزینانش از دوی ابراشمی، پیشینه مطالعه تنه‌یافته، ادامه پیدا کرد. پس از دعا، دوی سندی چشمه گرفت و در اینم مطالعه تماسی با وجود سرودیان آن دستخوش چنان و جدی بود که شهای زنگی ساخته در دوا تنشید و در دوا به چه جه وقت صدا برلنهالی سینما قطع شد و صدا و زنگی جایش دا گرفت. بطور میز تحریش

رفت تا احترام‌خواهی برای شهردار بتوسد.
شهردار که به اصرار مدیر سیرک روی یکی از صندلی‌ها افتخاری نشته بود، شاهد گشاپش سیرک با کار بندبازها و دلخواه‌ها بود. سپس کاساندرها با لباس مختل مشکی و چشمان بسته ظاهر شد و گفت که می‌توانند فکر تماشاگران را بخوانند و به دلیل بود که شهردار پا به فرآیند گذاشته. به‌گردش معموله در میان شهر پرداخت و ساعت دو رواحی قرار گذاشت. بادداس احضار آرزویی که حرف گفته بود، به‌همراه فرستاده شد. بادداس رسمی بادداس به‌کار رفت. وسواس‌آمیز انتظار را در چشم به‌کشید. لحن رسمی بادداس به‌کار رفت. پی‌های آن خالق انتظار را در آن‌ها قرار گذاشت. شهردار پیش از ورود کلاه‌ها به‌پرداخت.

با لبخند گفت: «خوش دارم جواب نامه‌ها را دیدم.»

کلاه‌ها در حالی بی‌قراری رو به صندلی جگنی گردوگاهی یافت. پرتاب کرد. چندین بطری در نظر رفته می‌فکری گذاشتند، به‌کار گرفته شد. پی‌های آن خالق این‌ها را پیش می‌یافت. «لیماند می‌خورید؟» شهردار پذیرفت.

کشیش به‌سر مطالعه رفت: «موزادان یان شدم نگرانی ایم را از به انتباشی شما نسبت به هم‌هواهای به اطلاع‌تان برسانم.»

موضوع را با چنان لحنی بیان کرد که بی‌شک و به‌خوبی تصور می‌شد اما شهردار جدی گرفت، و با بهتردگی در اینان فکر کرد که چطور هجو نامه‌ها نا این اندازه بی‌اندازه آن‌ها نگران کرد، است. یکی یا نجبای آور است که شما هم سرتن به این موضوع ورم شده.

است.»
ساعت شوم

پیدا آنگل در یکه کش و به دنیال بطری بازکن گشت د پیدا نکرد و نادارخت آن اینکه فی دانست بای بطری جه کند، گفت: "نگرانی مان از هجو نامه نیست، بلکه، نگرانی از طور بكپیم از نوعی بیعادالیه است که درکل این موضوع می‌یابم.

شهردا بطری یا گرفت و درگی دا به سکتی پورتیش قلب کرد و با دست چپ باز شد، یکاد آنیل به اور خوه شده بود. شهردار کفی دا که ازسر بطری سرگیر می‌شد لیس زدی بی‌آنکه خواسته باشد نتیجه گیری کند، گفت: "دیوک فعالیت پنهالی جراحان دارد، جدید می‌گوشی، بد.

نمی‌دانم چه بازکرد؟

کشی بست می‌شز نست، گفت: دابن و تلیفی شماست. مسئله‌ها زالئی که نیست؟" همس با نگاهی حاکی از دیوانگی اطراف اتاق دا نگریست و با تفاطی گفت:

"پیش از رسیدن بکنش به ایدکاری بکنیم.

شهردار گفت: "امروز پنجشنبه است.

کشی باشگ داد: "حساب روزها دا که دارد!" و با انگیزهای پنهایی افزود: "چیزی که او خواهید بکونیم این است که هنوز برای انجام وظایفیرتان دیر نشده است.

شهردار از دوی نادرسته سعی کرد بطری د ایبچاند. پدر آنگل او را می‌دید که ازیکه طرف اتاق به طرف دیگر می‌روید و بر می‌گردید. لاغر اندام بود و جدید به نظر نمی‌رسید. در چهروئشین هچ نشانی از سالخوردگی دیده نمی‌شد. نوعی حقارت احساس کرد، گفت:

"همان طور که اطلاع داردی مسئله به هیچ و وجه استنادی نیست."
ساعت برج کلیسا یازده درنگی خود شاهد همکاری کرد ناتوانان آخرين
مهاجرت، آن وقت دستها را را در کمر، خود و بطرف کشید خم شد. در
چهارشنبه حمایت نگرانی فرو خورد. در خوادن، می‌شد که لحشت نشان
می‌داد.

گفت: "پدر، به یکپک نرگش‌به، ای شاهدان. شهر آرام است، مردم دارد.
به مقامات اعتیاد نباید می‌کنند. در قرنیه رقاب‌بازی بنابراین
این موضوع بیش از اقدام خطر زیادی به دنیالدارد.
پدر آن‌نی نیاب نشود. مرید مصدق کرد و سعی کرد موضوع را بشکافد:
داهوران، رهبری کلی، به یک کار نیاز مقامات است،
شهردار، باید آن‌نی که جا لداشته، گفت: "در هر صورتی از موجود‌ها
را به‌هم در نظر می‌گیرم. خرداد جهاد که شش تا سیلیس در قرار گرفته، نگه
داشته‌ام. ور به دوی شان است. آن وقت آن‌ها را است. راست را می‌روید
و حقوق‌های می‌گیرند. حتی شهر است که را به جایروان بگم.
پدر آن‌نی خلق گفت: "می‌دانم، من شما را برای هیچ جز درنشین نمی‌کنم.
شهردار و اعضا به یک‌دیدن حرفش با همان حرفات دباغال مطلب را
گرفت: "درست، دیگر همه می‌دانند که سه تاریخ آمده‌که به‌دیوانه
که از زندان بیرون آورده و لباس‌پلیس تنشان کرد. بنابر این حاضر
لیست این خطر را به جان بخمرم و آن‌ها دا به شکار اندازی خیابان‌ها
رها کنم.

پدر آن‌نی دستها را از هم گشود.
حرف‌های شهردار دا قاطعانه تصویب کرد. "البته، البته، این مسائل که
چون و جرانژاد. حرف من این است که جرا، مثلاء، به مردم خوب شهر
توصیه نمایم‌
شهردار دست دراز کرد، بطرف را به لب گذاشت و با ییلاقفکی سری کشید. می‌خواست از عرق خیس بود، گفت:
"این مردم خوب شهیر، که شما می‌گویید، قطعه‌هایی از هجو نامه‌ها به‌آسانی بلند است." 
همه‌ها اینطور گفته‌اند.
از آن‌ها گذشتند، تسهیلی مردم بر سر موضوعی که در درازمدت اهمیتی ندادند کار بی‌خودی است، جدیدی می‌کویم، بدیر! و سرانجام با خوش خلقی گفت: "تا امصب فکر شی را همین نمی‌کردم که من و شما هم وقت خودتان را بر سر این جنگ‌های تلفکیم!" پدر آن خیاطی پاسخ داد: "تاج‌ها حق با شماست، و برای توجهی نظرش چند جمله از موعظه‌ای را بیان کرد که پس از صرف ناهار با یکی آسیس در دهنش پروردگانه بود." سپس تیزه‌گیر نهایی خودش را ارائه داد: "دیدین ترتیب می‌کونیم بگویم که این موضوع نووی نورورین در لباس اختلاف است." شهردار آشکارا به‌خود رفت و تقریباً به میان حرف پدر آن خیاطی گفت: "علیه است، علیه است. پس دیگر نی آنیم بگویم که دارای ورق پادشاهان خواسته‌اند فلسفه‌ای کنند. پدر! و بطرف نانهام را دوی میز تحریر گذاشت و با چهره‌ی بشایش این طور نتیجه‌گیری کرد: "حال که حل موضوع را به آن صورت به عهده‌ی من می‌گذارید باید بیانم چه کاری از دستم بر می‌آید."
پیدا آنخل از او تشکر کرد و گفت که خوشابند نیست دوژ یکشنبه با چنین موضوع نکران کنندهای به محرباب برود. شهردار سعی کرد دیدن آنخل را درک کند اما بی پرده درگیر در وقت است و نابیدکشی دا تصمیم بی‌داری درد.
گرده طبلزن بار دیگر مانند رو حی از درون گذشته نشان و نشان تاء سیانی باز هم بیست و یکم شده، جلو باشکوه باند شد و توجه مردم شهر داشته است که به خود جلب کرد. سرانجام سه ضربه محکم طبل به نیشان سه اخبار، نواخته شد و بار دیگر نگرانی شهر دافرا گرفت.

بیوه موتیل که می‌دیده‌ها و بیشتر یا باز می‌شود و مردم از همیشه طرف به میدان می‌زندند با صدای بانه گفت: «میدان‌گیر! مرگ آرام‌ساده است!»

اف این از شنیدن صداهای طبلها، کم حالت چا ما آمد پردیدهای ایوان بالاخانه را کنار زد و به تنها ایستاد. آدمها گردیده‌ای که خودش یا برای خواندن فرمان آماده می‌کرد یا میربط جمع خودش بهوند. چندانی جارچی در مقابل سنگوی سه‌گانه، بود که میدان را یک‌پر کرده بود قابل مقایسه نبود. بیوه موتیل با آن‌که گوش خوابانه بیش از دو کلمه از فرمان را نشیند.
آز ساکنان خانه هیچ کس توانست به او بگوید چه اتفاقی افتاده است. قرمان با همان شیوه آمرانه همیشگی خوانده شد، بود، نظم نوی بر جهان حکم می‌شد. حکم را، بود و او کسی دا نمی‌بایست به چیزی دستگیرش شده باشد. آشور از پریدگی دنگچه‌هاش به خطی بی‌برد و پرسيد: «فرمان دادن چی بود؟» بیوه افروزد: «هم همین را می‌خواهتم بدانم، اما هیچ کس چیزی نمی‌داند. البته نادب لیبا بوده هیچ‌فرمانی خیز و خوضه به دنبال نداشته‌ها.» آن وقت آشور به خیابان رفت و خبر جزئیات موضوع را آورد. گفت که از آن شروع دریافت متعین عبور و مرور بر قرار می‌شود و تا وقتی که علی آن از میان فروذ همچنان پناهجا و می‌خواست. از ساعت هشت شب تا پنج صبح کسی حق تدارد بدن بگی عورت که مهر و امضای شهردار را داشته باشد به خیابان بیاید. پلیس دستور دارد هر کسی را در خیابان بیشتر به ایستاده دیده و در صورتی که توجهی نکرده بطرف فش شیلیک کند. شهردار نکته‌نپایی از میان مردم؟ انتخاب می‌کند و برای همکاری با پلیس در کمکه ش반یه می‌گمارد. بیوه مولتیل، که ناجذر باشند می‌جوابید پرسيد که دلایل این کار چه بوده است.

آشور پاسخ داد: «توی فرمان خرفي از این موضوع نیامده بود. اما همه می‌گویند که بخاطر هویه‌نامه‌ها است.» بیوه، که خودش دا باخته بود، گفت: «به دلم برای شده بود، مرگ روز این شهر سایه اندادنی است.»
ساعت شوم

کسی دا به دنبال آفای کارمیجتال فرستاده و با الهام از نیروی قدیمی تر و عمیق‌تر از انگیزه دستور داد از اباد یک جمودیان چرخی به اتفاق خواهند آوردند. جمودیان میخیر که چهای مسی داشت و خوشه موتیل، یک سالی پیش از مرگ، آن دا برای تنها سفرش خریده بود. چند لباس، زیربوش و کفش از گنجه بیرون آورد و همه را با نظم و ترتیب کف جمودیان گذاشت. پس از این کار آرامش و صفوی نشدنی احساس کرد که پایه‌ها در روناخ بسراهان آمدند. بود. خوشه دا دور از آن شهر، دور از آن خانه، در اتاقی با یک اجاق و مهتابی کوچکی نور کرد که در جبهه‌ای کوچک بوته که آویختن کاشته بود و در آن تنها احکام داشت خوشه موتیل دا به باد یا یارود و تنها نگرانی اتن رسیدن بعداز ظهورهای دونشته بود که نامه‌دهنده‌اش از داران رسید و آنها دا می‌خواند.

در جمودیان تنها لباسهای ضروری را جا داده بود. جبهه چرمی فیچی، نواری چسب، شیشک کوچک به خرده‌های دوختنی و سایر جبهه کف و کتاب دعا و تصویب. آن وقت به عزاب جمودیان در دل‌هایش بود و فکر کرده بود چون پیش از حد چیز برداشه خدا ای را نمی‌بخشید. سپس پیکره چگی رافائل قدیس دا در جورامی فو کرده و میان لباسها چا داد و جمودیان را قفل کرد.

وقتی که آفای کارمیجتال از داد رسید دید که بیوه ساده‌ترین لباسش دا بودیده است. آفای کارمیجتال در این روز گویی به نشان یک فول و قرآت، چن توادره بود. اما بیوه به صرفه این موضوع نفتاد. از جبه دسته کلیده‌ها خانه دا که از هر کدام تکه مقوایی ماشین
گذاشت و گفت:

«من دلایلی که آلوده خوزه موتئیل را به شما می‌سپارم، با آن هر طور که صحیح می‌دانید عمل کنید.»

آقای کارمیچال مدتهای بود که از رسیدن چنین لحظه‌ای می‌ترسید. برحسب گفت: «منظورتان این است که الان با این همه اتفاق می‌خواهید از اینجا بروید!»

به‌وه با صدای آرام اما مصمم پاسخ داد:

«من برای همیشه می‌روم!»

آقای کارمیچال، بی‌آنکه ترسش را آشکار کند، خلاصه‌ای از موقف‌های حالا برای شرح داد: مستغلات خوزه موتئیل به بنیان ترسیده بود. بیشتر امکان‌ها به شیوه قدمبندی تحصیل شده بود. مرحله قانونی لازم را نیامده بود و وضع مبهمی داشت و تا وقتی که این ثورت آشته، که خوزه موتئیل در حالی‌های آخر زندگی کوهکردن اطلالی از چگونگیشان نداشت، ظنی بی‌ناست که در دادگاه و سرد کردن میزان کار ناممکنی بود. پس از ارتدخی، که شیفتگی زندگی روی‌پایی باریس بودند، می‌بایست به آنجا می‌آمدند، یا به کسی وکالت می‌دادند تاحق و حقوق قضاوت روشین شود؛ در غیر این صورت هیچ جزئی فر دختنی نبود. آگاهی‌آنا از دخمه هزارتویی که در حال آزارگار در آن گزارنده بوده، در آن وقت بیوه موتئیل را نکن نداد. تأکید کرد: «اهمیتی ندارد. به‌همه‌ای من توی اروپا خوشبختند و به»
کفتن خودشان کاری با این مملکت و جوامعی ندادند. آقای کارمیجان،
اگر دلتنگان خوابست، هرچه در این خانه هست دری هم تلمباد کنید و
پیش خوکها بیندازید.»
آقای کارمیجان مخالقی نکرد. بیوه مونشیل به این بهانه که برای
سفر کارهاى باید انجام بدهد داه مطلب دکتر دار پیش گرفت.

گواردیولا، الآن و دختر رسیده که میهم درستی‌ها را ثابت کنی.
آرایشگر و گردنه مردهایی که در آرایشگاه کرمر اختلاط بودند
صدای شهردار را، پیش از آنکه جلو در آقایی شود، مداخله کنند. آی که به
ده نفر چوانتر از همه اشاره می‌کرد، دباغی حرفه‌ای دا گرفت: دامش
تنگه‌هایی را که مدت‌ها بسیار آرزویش را داشتند تحویل می‌گیرد؛
می‌خواهم بیستم آن را جز داریدکه لوله‌تان را به ما بر گردانید با نه؟
لحن دوستانه ایشان لا بلای کفتن‌هایش بخوبی خوانده می‌شد.
آرایشگر با بیش داد: جاردو خیلی بهتر است، براى به دام اندخفن
جاردو گرا هیچ تفنگی بهتر از جاردو نیست،
اول چنانی به شهردار نیک‌دان. مشغول تراییدن پشت‌گردن
مشتری اول آن روز صح بود و حرف شهردار را چند نگرفته بود.
تنها وقتی که دید شهروند در میان افراد دبیال ذخیره‌هایی می‌گردید که
بتوانند تفنگ به دست بگیرند دانست که او خودش کیکی از انتخاب
شده است.
پرسید: دستوان، راستی می‌خواهید ما را توی این زمانکه درگیر
کشید؟
شهردار پاسخ داد: «گوناگون بگیرن، یکه عمر با پیچیده حرف تفتندکیاً می‌گذید و الآن که نوی داستان است، زمین از نیاندیه‌که بالای آینه را در حاشیه انگر گرفت، فرو رفته‌هاش را مشاهده کرد. امروز عصر رسماً شش خانواده اول خودشان را به گفتمه از آن‌ها رو به او کرد و گفت: 'دیگر من با این‌ها به سینه بله، به راه یافتم، چه‌گونه کنید؟'

شهردار پاسخ داد: 'خوب دیده‌اید، معاملات می‌کنیم.'

باستگی کرما باشکوه یکه بلندی احساساتی پخت می‌کرد. در باشکوه کسی دیده نمی‌شد اما روی چند میز بطریها و لیوان‌های نیمه تمام دیده می‌شد.

پیدا کرده‌اید؟' گفت. 'شکستگی کارمان دیگر زار شده است. محبوبم ساعت هفت در دار نخشه کنیم.'

شهردار یکم است به پستی انتخاب رفت؛ پس بی‌مانی و وقابت‌های کسی نبود. در آیرین‌گاه دا باز کرد; نگاهی به ابزار اندلخت و بطری در برگشت. از گذار میز بیلیارد که می‌گفت ناهان پارچه‌ای را که رویش اندلخت بودند بلندی کرد و گفت:

'بابای بیرون، خر خودتانیه!'

دو جوان که گرد از شلوارشان می‌کشند، از زیر میز بیرون آمدند. یکی از آن‌ها رنگی پریده بود و دیگری، که سن کمتری داشت، گوش‌هایش فرمز شده بود. شهردار آن‌ها را بطری‌های زردی که روی شرود چه داد و گفت:
خبر داده که ساعت شش باید تا بار پاتو قرارگاه باشد.

گفت: "با ان جنگولک بهارها آدم مجبور است برود فاجعه بزند.

شهردار گفت: "دوست روز بسو طول نیی کشد.

مدیرسینما سرپیش خیابان با ان سینه به سینه شد، فریاد زد: فقط همین دا کم داشتم. دولتی ضربه ناکوس کم بود مشور منع عبور و مرور هم به آن اضافه شد. شهردار دستی از سرفروزان به پشت دز و خواست را بیفتد.

گفت: "می خواهم از تو خلیعید بکنم."

مدیرسینما گفت: "نوی نوازید سینه که مؤسسه دولتی نیست.

شهردار گفت: "وقت حکومت نظامی باید حتی سینما را می گویان مؤسسه دولتی اعلام کرد، تنها در این وقت بود که لبخند از لبهاش محور شد. پلکان قرارگاه را دوبله یکی کرد و به طبقه دوم که دسید دستهاش دا از هم گشود و لبهاش بار دیگر به خنده باند. البته با صدای بلندگفت: "لست بر شریان؛ باز که سردکه نما پیدا شد؟". مدیرسیرک با بیخیالی شاهان مشرق زمین در صندلی تاشو فرو رفته بود و مانند ملوانان که کشید ب با جذبی تمام مشغول کشیدن پیپ بود. او که کوچی در خانه خودش با دوک دا انداده بود اشاده کرد تا شهردار بنشیند.

"سوان، می خواهم از کسی وکار حرف دوم.

شهردار یک صندلی پیچ کشید و روبروی نست. مدیر سیرکه
هماطور که یکا با دستی گرفته بود که در انگشتانی زنگی
دنگارفکی دیده می‌شد، اشکاره رمز‌آمیزی به او کرد و گفت:
«موی تمام خورفایم را بریزه بزنم؟»
شهردار با اشاره‌سنجید کرد.
مدیر سرکه گفت: دید که داشته‌دار ریز می‌ترسیده متوسط او
موضوع شدم... بینی‌من... من با توجه به تغییر که دادم پاید مردم را
بشنام و مستانکه این موضوع منع عبور و مرور برای شما...
شهردار با حالی دیفندآ‌میز بر انداده می‌کرد.
ده عیاره دیگر برای من، که یول کلاهی برای بر با کردن این بساط
پرداخته و با هدفه سرآمد و نه حیوان را فان به شماره است.
«که جهی!»
مدیر سرکه یاسب داد: دیفندآ‌میز می‌کنم که شما منع عبور و مرور را
از ساعت پایده اعلام کنید و من هم در آمدم را از شر افتتاح بی‌شما
نصف می‌کنم،
شهردار، برآنسه روی صندلی جا به جا شود، همچنان لبخند بر
لبهاش دیده می‌شد.
گفت: «گمان می‌کنم بر این‌ان مشکل نبوده که ثوی شهر بگردید و
کسی ندا بیدا کنید که ادعا کنند من آمد دزدی هستم.»
مدیر سرکه اعتراض کرد: داپای معامله قانونی است.
او متوجه نشده شور داد به وقت حالی جدید به خودی گرفته است.
سوان سرسری گفت: «رواه دوشنبه در آن باره صحبت می‌کنیم.»
مدیر سرکه یاسب داد: «نا دوشنبه من به خاک سیاه نشستهم.»
آمدهای دست به دهانی هستیم.

شهردار اوردا فا کنار پلکان پرده دست فوازشی که پریشتش می‌زد، گفت: «لازم نیست این حرفها را بزنی، ازکس کارتنان با خبرم، در دنیا پلکان با لحن تسلی آمیزی گفت:»

داماب کلاسادرا دا بیشتری کرده دویش را برکه داد، اما دستی که بر شانه‌اش قرار داشت فشار معنی‌داری به آن داد.

او گفت: «البته، در انتخاب شماست.»

شهردار با تاکید گفت: «ادا را بفرستید تا قرایدا به هم حرف بزنیم.»

آقای بناخامین با نوک اتفاقاتان در توری ندارد را هلل داد اما به خانه نرفت. با خشم پنهانی به صدای بلند گفت:

«نورا، پنجره‌ها.»

نورا خاکوب، زن بالغ و درشت‌اندامی که گیوتاش را مردانه دهد بود، در انتقال‌شنوند منظر آقای بناخامین بودن با نام را با او معرف کند، با ششیدن صدا بسختی از جا بلند شد و چهار پنجره روبه خیابان را گشود. هوای گرمی به درون ادناق وزید. دریا کشیده‌ای کف ادناق طاروس باریکی اندامی بینهایت تکرار شده بود. اسباب و ادناق ابا پارچه‌های گلداد پوشانده شده بود. همه چیز ازجمله دنک باخته‌ای حکایت می‌کرد.

زن پرسید: «کدام یک از حرفهای مردم حقیقت دارد؟»

مردم خیالی حرف‌ها می‌زنند.

1) Nora Jacob
اورا خاکوب، که از آن دقيق تر بود، گفت: «چگونه ابنا خاندان که بیوه موتیل عقلش را از دست داده.» آقای بنخامین گفت: «به‌گمان من مدت‌ها عقلش را از دست دادم.» و با در نظر گرفتن واقعیت افزود: «شاهدی هم یک است که امروز صبح می‌خواست خودش را از آیوان بالاخانش پیتاب کند.» در دو طرف میز، که بخوبی از خیابان دیده می‌شد، ظرف چنده شده بود. نودا دسته‌ایش را بر هم کوخت تا ناهار دار سر می‌باردند، گفت: «از کیفر پیروکارگان باید غافل شد، پنده را به‌اختاق ناهارخوری آورد.» آقای بنخامین گفت: «امروز صبح خانم‌اند از آدم پر و خالی می‌شوند.» نودا پاسخ داد: «فرست خوبی بوده که آدم سروگوشی آب به‌دهد.» دختر سیاه‌چالی که گیسواتی را با دیوان قرمز گلبردان کرد، بود، سروب را که از رونش بخور بلند بود سرمای آورد. بوق مرغ فضای ناهارخوری دا پر کرد و گرم‌ان اتاق تحمال نابیند. شد. آقای بنخامین دستمالش را داد بیفتاشند فرو برد، گفت: «به سلامتی شما و سهی کرد با قاشق داغ سروب بخور.» 

زن با بیماری گفت: «قاتش را فوت کنید، این چه حالیستی است که می‌کنید. کتیبه را هم در پی‌آوردی. آخرین شما با آن وسایل‌تان که می‌گوید موقع آمدن پنج‌بره‌ها، با هم باید باز باشد ما بن به گرم‌ان هلاکه می‌کنید.» آقای بنخامین گفت: «داین کار الان از هر وقت دیگری ضروری نیست، چون به این ترتیب هیچ‌کس نمی‌تواند اما کند که نتوانسته تک تک حرکت‌ها، ما از خیابان بی‌بیند.»
زن دهانیه دا گشود و لبه‌های سالمش لبخند باشکوهش دا زیباتر نشان داد. با صادیای بلدن گفت: «مسخرگی را کنار بگذارید، تا آنگاکه به من مربوط است بگذارید هرچه می‌خواهد دل تنگشان بکوید.» وقتی که زن توانتست سویش دا برانتی بخورد، دنباله‌های حرقت و آگفت: «درست این که من از شنیدن حرفتاری که پشتسر مونیا که گوشد تاراحت می‌شوم؛ به دختر یا نازده سالهاش اشاده می‌کرد که از هنگام ترکه شهر برای دسر خواندن یک بار هم به قصد تعطیلات سری به خانه نزدیک بود، هاما آنها فتیوانند درباده؛ من حرفي بزند که قبلاً کسی از آن خبر نداشت.» آقای بنخامین آن نگاه مخالفه‌ای آمیز همیشهکی اش دا به جانب آنگرداده. آنها به فاصله‌ی یک طول میز کمترین فاصله‌ای که مورد بخصوص در دیدار می‌شد، اجازه‌ی داد، از یکدیگر نشسته بودند و سروب می‌خوردند. بیست سال پیش که زن برای ادامه تحصیل وفتنه بود مورد نامه‌های طولانی و قابلی برایش می‌نوشت و از بایادشتهای احساساتی به آنها پاسخ می‌داد، تا آن‌ها نشور خاکوب در یکی از پیک نیکه‌های تعطیلات مدمره و در حالی که آز مستی سر از یا نمی‌شنایخته کیوساقش داگردت، او دا به‌گوشه‌آگهی کشانده وی آن‌ها حق آثار نظری به او داده باشد، گفت‌های بود: «اگر با من ازدواج نکنی با هفته تیر حسابت را می‌رس.» آنها در آخر تعطیلات ازدواج کرد و بودند و ده سال بعد از هم چید شده بودند.

آقای بنخامین گفت: «به هر حال دولتی ندارد که آدم در را بیند تا

2) Monica 3) Nestor Jacob
هرم هزار جوهر فکر و خیال بکنند،
قهرمان! را که خورد از جنای برخاست و گفت: "دم می‌روم، می‌نا
ناداهت می‌شود،" و کلاهش را که برسر می‌گذاشت، ازدم در، با صدای
بلند گفت: داین خانه‌گر گرفته‌است.
زن گفت: «من که همین را به شما می‌گفتم»
ابستاده او از پنجره آخر دیده که با نوعی طلب بخشش خداانقلی
کرد. یک‌پانه‌ای به اتناق خواب برد، درر باست
سرانجام به عادت هر دوی‌سال پس از نه‌اهم به حمام کنار اتناق خواب
رفت و تنها مناده با اسرارش، دری سکوی آریزگی نشست.
زن روزی چهارباد نستور خاکوب را می‌دید که از کنار خانه‌اش
می‌کش‌ت. همه‌ش می‌دانستند که نستور با زن دیگری زندگی می‌کنند، از
او نیش‌بچه دارد و پدر نمونه‌ای است. در چند سال کنگره‌ش با‌را همراه
بی‌بین نشان از کنار خانه زن کنگره‌به بوید بی‌آنکه حتی یک‌پانه‌ای
هرماه‌باشد. زن ادرا می‌ردن که رقصه‌ی ارغ و پر و نگ‌پریده
می‌شود و به صورت مرد غرب‌بای در می‌آمد که صیام‌بست در گنگر
باورنکردی به نظر می‌رسید. گاهی در طول خواب بدآوزه، تنها و
پی‌باید، با هم‌بودن او را خواسته بود، نه با حاله و روزی که از کنار
خانه‌شان می‌گشت، بلکه با همان شر و شوری که پیشرو از تولد امکانا
داشت، زمانی که عشق کوتاه و رسی‌شان ادرای تحمال نبود، نگردیده بود.
قاش آرکیو تا ظهیر خواب‌ید. بنابراین تا وقتی که پا به ادآراش
نکنیم، از وجود فرمان بی‌خبر ماند، در حالی که منشی‌اش
ساعت هشت صبح که شهردار از آن خواست فرمان را تنظیم کند با خبر شده بود.

قاسم آرکادیو جزئیات موضوع را که داشت در فکر فرورفت.

گفت: فرمان خودش اهمیت ندارد اما جون شرایط بحرانی است کار بجاگی نبوده است.

با بقیه فرمانها که فرقو ندارد.

قاسم حرفسی چون تصمیم کرد: هرست است، اما آن وضع فرقو کرد است. شرایط هم دیگر آن شرایط گذشته نیست. مردم دا وحشت زده‌می‌کنند.

اما همانطور که بعد، یعنی موقع بازی ورق در باشگاه، کنف کرد فرمان مردم دا وحشت زده تشکب بلکه نحوه احساس بی‌زوری در وجدان همه بوجود اورده احساسی که تأکیدی بر این موضوع بود: هیچ چیز تغییر نکرده است. قاضی آرکادیو از باشگاه که پیرو آن آمد تتوانست چیز زیادی از زیر زبان شهردار بکشد. به او گفت: «شما که می‌گفتید هجو نامه‌ها ارزش آن را ندارند که آدم خودش را بر ایشان ناداجت کند، می‌گفتید مردم خوشبختند.»

شهردار بازیوشی را کرفت و گفت: دما عليه مردم کاری نکردیم.

موضوع فرمان هم یک جریان عادی است، قاضی آرکادیو پس از گفتگو با شهردار احساس نوییدی کرد. شهردار که گویی که فوری داشت، تن به داده می‌رفت و قاضی پس از پیمودن یک صافت طولانی دانست که ار جایی برای رفت ندارد.

شهردار دنباله حرف‌ش فرند را گرفت: این وضع که یکه عمر طول
کابریل گارسیا مارکز

نمی‌کشد. نما روز پیک‌شنبه می‌گذشت که خودش دا پشت‌هوجونامهاما پنهان کرده می‌گریم. دلم گواهی می‌دهد که اره کسی هست نزن است، قاضی آرکادیو حرف‌شفا نیز نیز نفت. با آنکه منشی‌اش جمع‌آوری اطلاعات دا مسری گرفته بود او به یک تجیه کلی رسیده. بود هوجونامهاما کار یکه نفر نبود. طرح یکسایی ندشت و چندتا از آنها
در چند روز آخر، تغییر‌های کرده پیدا به صورت مصوب داده‌ده. بود قاضی آرکادیو تجیه گیری کرد: "کار یکه مرده یا یکه زن نیست. ممکن این کار مردی یا زن‌های مختلفی باشد که هر کدام رو خودشان
را می‌روند." شهردار گفت: "قاضی، کاره‌هایا برای از پیشگیری نکنید. بایده یادساز
که در هر امل شکسته‌های، حتی اگر آدم‌های زیادی در کار باشند، یکه
نفر است که دو اعضا و کلکه را می‌چیند. قاضی آرکادیو با هم داد: "ستوان، این گفتگه احساسات، و با اطمنان
افزود: "به هر حال، به نظر من این کارها وقت تلف کردن است. کسانی که هوجونامهاما را می‌چسباند متداول می‌مانند چند مقررات منع عبور و
مرور لغو شود."
شهردار گفت: "اهمیتی ندارد. بالاخره وظیفه ما پاسداری از قانون
است."
در راه‌ها سرگردان بودند.

شهردار از دم در فریاد زد: «دویرا، برای بچه‌ها نوشیدنی بیاور.»

پلیس مشغول لباس پوشیدن شد.

پرسید: «عشق نیشکر؟»

شهردار در سر داهش به دقت زرمیوش فریاد زد: «خیلی بیشموری، آب یخ زده.»

سربازان تازه‌دار دو دان حیات نشته بودند و سیگار دود می‌کردند.

قاضی آراگوئو از نردهای طبقه دوم آنها را تماسا می‌کرد.

«داوطبند!»

شهردار گفت: «به گور بدرشان خنده‌ماد. آنها را از رختخواب بیرون کشیده‌ام. خیال کرده‌اند داستی با سربازی احصار هدایاد.»

گفت: «حق دارند، چون فکر می‌کنند مخالفانشان آنها را به سربازی خوانده‌اند.»

درهای سنگین فولادی دفتر که باشند از پیس خواد یخ‌زدایی بیرون داد. شهردار چرا انتها، قلعة‌های خصوصی اش را سرودن کرد و لبخندزنان گفت: دین‌می‌گویید به درد جنگیدن می‌خورند، در یک طرف اتاق یک تخت سفری نظامی بود؛ روز یک صندلی پارچه آب و لیوانی دیده می‌شد و زیر تخت ظرف ادوار چا داشت. تنگیها و مسلماً سیبک دا به دیوارهای بتونه تکه‌ای داده بودند. اتراق بدون استگاه تهویه بود و تنها روزنه‌های باریک و بلندی مشوق بر بادانداز و در خیابان اصلی داشت. در طرف دیگر اتراق یک میز تحریر نگهدارنده کتاب گاویندوسی دیده می‌شد.
شهردار گاو صندوق را باز کرد.
گفت: "از این‌ها گذشت، خیال دارم به همه‌شان تنفیک بدهم.
"پلیس" به دبیرستان دارد شد. شهردار چند اسکن‌دان به او داد و گفت:
"برای هر نفر دو یا چهار سیگار بخر. وقتی که تنها شدنده درباره خطا‌بندی
به قاضی گفت:
"به‌نظر شما این کار به‌کجا می‌رسد؟
قاضی متفکر آن‌راه پاسخ داد:
"هیچ چیه.
شهردار گفت: "کار که می‌کنم که مردم دهشتان از تفعیب باز بماند.
از این‌ها گذشت، فکر می‌کنم این مادر مرده‌ها با دیدن تنفیک خودشان
دا زدد کنند.
قاضی حرفی گفت: "ممکن است خودشان را بازند اما
زیاد طول نمی‌کشد.
سی کردن جلوی قرار و تورشکمش را بگیرد. هشدار داد: "ستوان
موانع باشد. یکه وقت چشم باز می‌گردد و می‌بینید همه چیز را
خراب کرده‌اید." شهردار اون را با اشاده و تماشای آن‌را از دفتر برون نبرد.
در گوشش بینجا گفت: "قاضی، چرا بچگانه فکر می‌کنید، جانم؟
فتنگهایی که به‌شان می‌دهم خالی است.
از پلکان که باید آمدند و با به حیاط که‌اشتند چرا ان‌ها درون شد.
سر بارها تازه وارد زیر لامپ‌ها که خرم‌بخشی که درون‌ها دورشان چرخ
می‌خورندند لیموناد می‌نویسند. شهردار توه حیاط، که هنوز لحم‌شیامی
کودال آب بدبوده در آن دیده می‌شد از یکه طرف به طرف دنگر
ساعت شوم

می دقت و می آمد. باصدای پدرانهای برایان توضیح داده که آسوده شان آن است که دویا دونا سر چهار زاههای اصلی تکمیلی به‌هند و اجاقه دارند به‌طرف هرکس، خواه ژن خواه مرد، که از فرمان ایست، پس از سه اخطار، سه‌چهارم کنن شکیک کنند. سفارش کرد که شهامت و کاردنی از خودشان نشان بدهند. بعداز نیمه شب برایان‌خدا می‌آورد سپس اظهار امیدواری کرد که به‌یادی پروردگار، بی آنکه حادثه‌ای پیش بیاید، موضوع حل شود و ساکنان شهر نیز خودشان بی‌بی‌نگرد که چحلود از تلاشهای مقامات برای برق‌رای نظام قدادانی کنند.

بعد آنچه از پشت میز که برهم خاست، ساعت بر جر هشت ضربه نواخت. چرا از حیاط را خاموش کرد، چرا در دا اندخانه و کتاب دعا به‌هدست صلیب کشید و گفت: دبه نام خدا، از حیاط خانه، دور دستی نگمه تلیه‌ای به گوش رسید. بیه نمای دخنیا، ایوان، کنار فرداها، که روان پرچه‌های سیاه کشیده بود، چرخت می‌زد. ضربه‌های دوم شاعت را شنید و بی‌آنکه جشن‌ش را بی‌دید کند، پرسید: «دروون‌آ مده؟» پیشخدمتی که در آستانه در چیزی آن زده بود، گفت که از ساعت هفت در رختخواب دماز کشیده است. اندکی پیش از آن نورا‌خاکوب صدای رادیو را کم کرد بود و از شنیدن موسیقی لطیفی که گویند از سرمزمین پاک، سیاه‌آمیزی آمد، در جذبه فرو رفته بود صداپیکه که غیر دافعی به نظر می‌رسید تامی ندا در دور دست افت فرید کرد و سکه‌ای پانزده کردند. دندان‌پزشک که هنوز اخبار دا گوشی میداد، به‌داد آمد که آن‌گلا زیر چرا غیر حیاط جدول حال می‌کند. از همانجا که تنسته بود.
کتابی که ناپاصل نمی‌گردد، دقت کن که بزرگی پرداخت.
ساعت شوم

برندهای را دوی تر از وزن می‌کرد که ساعت برج ضربه‌های هفتم را نواخت و تخت با گیسوان پریشان سرمایه‌ای از اتاق بیرون دوید. رود از حرکت باز مانده. کسی از چوندان تاریکی در لحظه‌ای که آهنگه ضربه‌های هفتم ساعت، سنگین و قاطع، نواخته شد بنچا گفت: «چه شبیه‌ای و آهنگی پیش از آنکه برای دفع‌ها در فضا طنین یافکند باگاه‌اکه صبا افتاد.

دکتر خیرالدوار کتاب دا برهم گذاشت و منتظر ماند تا صدار شیبود عبره و مرور محوشید. زنش که دا رؤی میز پنجره‌ای گذاشت، رو به دیوان دیوان کشید و چراغ دا خاموش کرد. دکتر کتاب دا گشود اما نخوانید. آن دو، تنه‌ا. در شهری که سکوت پی اندیشانش تا پشت اتاق خوابان ادامه می‌بافت بطور نامنظم نفس می‌کشیدند.

در چه فکری هستی؟»

دکتر پاسخ داد: «هیچ چیزی.

اگ تا ساعت‌کشید که دیوانه همان صفحه‌ای دا گشود که با اعلام ساعت هشت ناخوانده گذاشت دوی تمرکز ذهنی بی‌دما نمی‌کرد. گموشید صفحه کتاب دا تا کرد و دوی میز‌گذاشت. زنش خوابابود. آن‌ها در جنگ‌گاهی تا سبیده دم بیندار می‌مانند و سعی می‌کردن محل و چگونگی تیراندازی‌ها را مجموم کنند. بادها صدا پوسته‌ها و نفگوها مره، که تا پشت در خانه‌اند نزدیک شده‌اند، شنیده‌بودند و همس‌رسی نشته بر تختگریاب، به انتظار مانده، بوی‌بیفتان گلوله‌های سربی در خانه‌ها از آنجا به‌هوه‌ی پاتا کنند. یک از آنکه آموخته بودند چطور وحشت‌های مختلف دا از هم تشخیص به‌همند جه‌ی شبیه‌که سرمان دا
کتابیل کارسیا مارکی

۳۵۰

روی بالشی یا آن اعلامیه، که یاده پخش می‌کردند، کف‌داشتی بودند و می‌دادند یکدیگر. در سپیده‌ی روز، همان سر و صداهای رفت و آمدهای دیده‌اندازه‌های مخصوصی را بشان از نمای مانندی بودند و سپس صداهای خسته‌شده دار بر دانشی به یاد می‌اندازند، این آدام اهل این حرف‌ها نیست.

دکتر خیرالدین جراح را خاموش کرد و سعی کرد به‌خوابد.

پس از نیمه شب بادان ریزی آغاز شد. آراپیشک و سپزاز تازه وارد دیگری که سر چهار واه، نزدیک به ارکان‌ها، نکه‌هایی می‌دادند محل نکه‌های یا ترکک دیدن و زیر طاقنامه‌ای متفاوت به‌خانمین پناه‌کردنی. آراپیشک سیگاری دوشی کرد و دریابو نور کریت تفنگ را دارد.

کرد اصله به‌نوعی که:

یافته مدینوست،
همفاته کبیریهای زیادی دوشن کرد تا نشان کادخانه تنگهک را پیدا کند اما چیزی نیافت. شریف آگی که از آب و طاقن از قنداق تنگهک سرازیر شد نشان داده‌که تنگهک، توانایی است. سپزاز تازه وارد با آتش‌نشین تنگهک را پاک‌کرد و به‌نوا گفت: "چه انفجار عجیبی!" ما اینجا اسمیتائید، و هر کدام یک تنگهک دارد. در آن شهر سوت و کور بجز صدای آبی که از طاقناما فرو می‌خیزد، تنگهک به‌کنیم بود.

آراپیشک گفت: "ما نه تفریم و آن‌ها، با شهردار، هفت تفریم تازه‌ب".

فرشان می‌خواهد خروج از قرارگاه ندارند.

دیگری گفت: دیکه لحظه بیش از هر دنیای فکری بودیم، آن‌ها که سعی می‌کردند سلاح‌هایی شان را از قهرمانی بادان که مانند

۵) madeinusa
ساعت شورم

ساجم به گفته‌های شان می‌خورد حفظ کنند، تگاتنگ دیوان، زیر نور
چراگ قوه شهردار بروشتی دیده شدند. از وا وقیٰ مشاهده که چراگ
قوه را خاموش کرد و زرن طاقنما آمد. نیسته‌نظامی یوشیده بود و
مسلس سبکی از شاهنامه آویخته بود. پلیس همواره بود. ساخت دا
که به دست دامست بشه بود اگه کرد و آمرانه به پلیس گفت:
"ور به قرارگاه بین غذا کی حاضر می‌شود.
پلیس که گنیهی در یک جنگ پرستی می‌ناخت دل باران ناپذیرد.
شد. شهردار کنار سر از بان تازه‌وارد نشت.
پر سید: "خیری شده!"
آراون‌شکر پاسخ داد: "خیره.
مرد دیگر پیش از آنکه سیکارشی دا روش کند سیکاری به شهردار
تعارف کرد. شهردار نظر فت.
"ستون، چند وقت خیال دارد ما در این کار نگه داریدی؟
شهردار گفت: "نمی‌دانم، اگر این‌را می‌گویید تا آخری منع بعید و
مرور اما فردًا با خدامت.
آراون‌شکر با صدای بلند گفت. "نا ساعت ینجی".
نفر دیگر گفت: "نه بابا، من یکی که آز ساعت چهارد صبح تا آن
سربا هستم.
از میان نجواهای باران، صدای سکه‌سی راکه به هم‌دیگری می‌بریدند
شتندند. شهردار مکرر تا سروصدایا بیج سانسی سکی نشان‌خواهد
آن وقت دو به سرباز کرد و با چهره‌افسرده گفت:
"این حرفی را به من نگویید، من خودم نیمی از عمرم را داد به این
ماست که هجوم‌ها را از قبیله، زن حالت عادی‌اش را پذیرافته‌ی بودن پاسخ داد: «کاش اینطور شده بود، من از کامیابی هیچ‌کسی نگری خوشم می‌آید.» بنگاه‌ها در جهتی در شهر داد نتشست. با دلیل بیدافعی انگشت‌انش را شکست و بنجوا گفت: «باید لطفی در حق من بکنید.» زن به چهارمی خیسه شد. شهر دیپه‌ای رفرش دا گرفت: «بین خودمان باشن: می‌خواهیم با ورقه‌ای تن مسیح این امن‌شوگر را بیدا کنید.» زن سریعاً را برگرداند و پس از اسکوت کوتاه گفت: «متووجه شدم.» شهر دار اصرار کرد: «این کار را ببخش شماها می‌کنم.» زن سرتنکان داد. دمن قبل آین کار را کردام. شهر دار نشست وگریه‌ای خودش دا پنهان کند. کسان‌ها با احساسی حساب‌شده دنیائی حرکت دا گرفت: «چیز عجیبی دیدم، نشان‌ها به اباداد ماه درشت بودن که وقت کرد.» حتی صدای نفس‌هایش شنیده‌ی بود. چه کیست؟ «هم همه مردند و هم هیچ‌کس.»
پسران بیوته آسیس روز یکشنبه برای مراسم نماز به کلیه آمدند. آنها، سوابغی رودیو آسیس، هفت نفر بودند. کوچک آنها دا با آن وزن سیگن و خونه‌های اجرایی و لیاقت در کارهای دشوار و اطاعت کورکورانده از مادرمان در مکعب قابل ریخته بودند. روبرتو آسیس از همه جوانتر بود و تنها برادری بود که ازدواج کرده بود. فقط بر آم دوکی بینی اش به دیگران داده بود. با آن پوست لطیف و رفتار مؤدبانهای جای دختری رادر دل بیوته آسیس پر می کرد که به انتظار ورود به گیسوشان داد. فرد به کرده بود.

هفت پسر بیوته آسیس مرغها را به آشیش خانه آوردند. بیوته دو میان اینهنه مرغها آماده یخنیت، میوه‌ها، بندیرها، کله‌ها نقد سرخ و برکه گروس مکس سود معیت و می آمد و به پیش‌بندی‌ها دستور می داد. آشیش خانه که خلوت شد گفت که از هن کدام بهترین قسمت را برای یکدی آن خالی بنش.
کشیش دیش می‌تراشید. گمه‌گاه دست دراز می‌کرد و با تم پاران حیاط جان‌اشت را تن می‌کرد. کارش را به امام به‌کننده دو دختر یا برره، به آن‌ها در زندگی، آنرا باز کردن‌ها و جلو کشیش آن‌ها رسیده، موود: کلبه‌کننده و بینی‌روی زمین و خشک‌کننده و یک‌سپید، و نخ‌مرغ تازه کنارشان گذاشتند.

پدر آن‌ها چشم‌زدنی به آن‌ها زد و گفت: چگونه، برای من به‌همان قصه دو‌جوایی خرگوش می‌ماند. دختر جوایش با چشم‌زدنی که از تعجب گشاده شده بود، به او اشاره کرد و گفت: «کشیش‌ها هم دیش می‌تراشند!»

خواستهٔ او را با بطرف داد. کشیش‌ها به خودشان دست و چشم‌زدنی که گفت: دچ‌خیال می‌کردید؟ ما هم آدمیم، سپس متفکر ایسه به سورتس پراکندهٔ دوی زمین‌نگاه کرد و دانست که تنها بی‌پایهٔ آسیب‌های آنانه این چنین دست و دل بیش‌باید.

ترکیبی فریاد زد: چرا به‌جها باکویید، در عوض پروردگار بی‌دانن تند‌دستی می‌دهد.»

پدر آن‌ها چهل سال کشیش‌های هنوز نیس‌بِرگ‌خانه به‌جام نصب‌نشده، یادی که اصلاً گفته نمی‌باشد. و سورتس دها جمع کرد و همین چند برایی گنجه ایبیشت. به جبه خانهٔ کلیساهکه مقدف دست‌هایش را با لب‌دامت پاک کرد.

کلیسا چگونه از چشمه‌زدنی در دنیا. برادران آسیس با ماده و عروش نزدیکه دوئر دوی و نیم‌کنی نشته‌ها بودن‌ها که خود‌شان به کلیساهدیه کرده بودن‌ها و ثامبان به ترتیب بر صفحه مسی روش حک شده.
کامبیل گردا گردیده می‌کرد

بود. وقتی به کلیسا رسیدند، هر کس آنها را می‌دید که پس از ماه‌ها به
هم به کلیسا آمدند بخش خودش می‌گفت که با اسب آمده‌اند.
کریستوهال آمیس، پسر ارشد خانواده، که نتم ساقی بود از دامداری
آمده بود و فرصت نکرد به دیش تب‌ترش هنوز چکمه‌های سواری
و مهم‌هایش دی На یا یا داشت. مردم به دیدن آن غول جنگلی پناه
این داستان دی باور کرده که سرده موش و پسر پنهانی آدلبرتو آمیس
پیر است.

پدر آنها در جیشانه با أنف اکنوندا ناگواری دو به دو: ملزومات
مراسم در جایه بود. شما کلیسا کشیش و یکی که با آشفتگی خاطر
با خودش حرف ای‌زند و کشوهای دی به هم می‌زد.
کشیش آمریانه به او گفت: دو رینیداد را صدا کن و به‌سر خرفا سفید
را کجا کن‌شد؟

کشیش فراموش کرده بود که ترینیداد از روز شنبه بیمار شده است.
شما جانشین می‌کرد که ترینیداد احتمالاً خیز‌هاشی به خانه‌ی بی‌روه
و ای‌دست و دوی کنید. ینج آن‌ها بودان آن مراسم تشییع را به خودش
آورخت. جمعیت خاطر ندایید. از محراب که بی‌بی‌بار گذشت. بود و
هنوز نامنام قلبی می‌کشید. یی بردر که مطلبی که روز‌ها گذشت در
دهه شب‌های خرف‌زد. چند چا نیش زد و شکفت‌زد این تفکراتی که
در حرف‌هایی یا نمای‌افتد. بی‌بی آمیس و در سیماع پس‌رانش به یا آورید.
به نظر، رسید که آنها دی، که قرینه‌ی پیش می‌شناخته، اکنون در یکه

1) Cristobal
عکس خانوادگی بهصورت محو می‌بینید. ته‌نها ریبا آسپس، که به بادیلی
از چوب صندل سر و گردان با شکوهی داختن می‌کرد زنده و معاصر
بود، موظف‌الله و را به آن‌ها اشاره‌ای به هجویان‌ها باکندهٔ تمام کرد.
بی‌هوآسپس چند دقیقه‌ای بی‌جهت به‌درجهٔ جا‌ماند. مراسم که درباره‌اش
سر گرفته شد حلقهٔ نام‌رسیده‌ای نا یا خشتن به‌خانی بیرون می‌آورد و در
انگشتند می‌کرد. سپس صلیب کشید، از جا برخاست و از راه صحن
کلیسای بی‌شایست پرسانش با سرودا بیرون دفت.

دکتر خیال‌الدین در جنگ صیحی بود که دافع انسان کشور به مرز
خودکشی نمی‌رسید. باران بی‌صدای باد، هر گذارمانه امری خواسته‌ای هماهنگ
سوت می‌زد و از دندان‌هایش دا همسوپه‌که کشید و زن.date=September 2011
هوری حرف می‌زد.

زن که می‌سیحه‌ها را می‌چید، گفت: «یک‌شتی‌ها روزهای عجایبی
هستند، باشکوهانه می‌مانند که از قنادی آریخته باشند. طعم گوشت
خام دارد.»

دکتر خیال‌الدین را بیچیند و اصلاحش دا شروع کرد. چشمانه
مرطوب بود و پلک‌خپاش پی‌کرد. زن گفت: «دخوی نمی‌خوابی؟ و
با اینکه یک‌خانه افرورد: «بگو از این یک‌شتی‌ها که از خواب بیدار
شوری می‌پی‌دست و حسابی یکر شدماه.» زن لباس بلند نمی‌پوشد
یوشیده بود و سرخ دا یک‌بودی بی‌چیند بود.

هرد گفت: «ልطفي در حق من بکن و خنده شو.»
زن به آشپزخانه رفت. فهوم‌جوش را رودی اجاق گذاشت و به انتظار
جوشیدن آن به سوت مسرع انجیرخوار و صداه دوش آب گوش داد. می‌بایست اتاق خواب رفته و لباس شوهرش را دست داشت تا وقتی که آن حمام بیرون می‌آید آماده باشد. صبحانه‌اش را که سر می‌روید او را دیده که آماده‌است و با پیامن کهارخانه و شلوار خاکی و فک گمی جواهر به نظر می‌رسد. آنها در سکوت صبحانه خودند. مرد پس از صرف صبحانه زن‌ش را با نگاه محبت‌آمیز به‌رحمان‌کرده. ذن با سر زیر انداخته و خاطر رنجیده قهوه‌می‌نوشید.

مرد عنادخواهی کرد: «نادختی که آن خود بی‌غروم می‌کند.»

زن بر آنکه سر بی‌الباور و گفت: «دهش چیزی به ادیبی را نویجه می‌کند.

مرد گفت: «نشاب آن‌اند مستی هنوز باقی باشد. این باران جلو کار کدید را می‌گیرد.»

زن روشنگری گفت: «تو همیشه حرف می‌زنی اما عمل نمی‌کنی. باید چشم‌ها رو به آنی کنی.» و افزود: «ده خودت نمی‌رسی؟»

مرد به نظر اه رفته و پذیرفته بود. گفت: «توی مسایل دسامبر دو هفته‌ای می‌رویم کنار دریا و از لبه‌ای فردی که اتاق غذاخوری داشته‌ایم. باران ریز را در نگیریم. دلش این ادامه‌مایش می‌گردد. باید از آن دست کم چهارماهی شاهد یکه همچون پیکنک‌های لیستم.» و افزود: «برگزی درآه و یکی از آن‌هاها را روی هم که را می‌کافی می‌کند.»

حسیری این داد بر سر گذاشت و کيفش را آماده می‌کند.
مرد گفت: «بس بیوه آسیس باز هم کلیسا آمده بوده.»
زنش این موضوع را بیش از آن فکر صورتش دا اصلاح کند گفتنه بود
اما این توجیه نکردند. بود.
زن تأکید کرد: «امسال شه باد کلیسا پرده‌امن ظاهرًا جای بهتری
پرای سرکرگ شدن بی‌دا نگردانند.»
دکتر رديف دندانهای مرتب را به لبخند گشود، گفت:
پولدارها آدمهای دیوان‌های مستند.«
چند نفر از زنها موقع برگشت از کلیسا به عبادت بیوه موتیل
آمده بودند. دکتر به چند نفرشان که در اتفاق تشیمن نشسته بودند سلام
کرد. در پاکرد بلکن کرک خنده‌ها را از پشت سرش شنید، پشت در
اتاق خواب صدا زننای پیگیری به گوشش خورد. در نهادی کسی گفت
که وارد شود.
یوه موتیل روی تختخواب لشکه نشسته بود. گیسونتش را مانع نکرد
بود و لبه مالفه را جلو سینه‌اش گرفته بود. آینده و شانهای در دامنش بود.
به دکتر گفت: «شما اس تصمیم گرفته به جشن بیابید.»
یکی از زنها گفت: «سال پانزدهم تولدش را جشن گرفته است.»
یوه موتیل با لبخند تلخی حرفش را تصحیح کرد: «سال هجدهم.»
دیشب را در خختخواب دراز کشید و خوشش را ناگردن پوشاند و با
خوش خلاقی افسوزد: «البته هریمیدی را دعوت نکردهم. حتی شما را.
دکتر. شکون نداده.»
دکتر کلام خود را روتی می‌آراست گفت: «خوب کاری کردی. من همین این منوجه
متفکرانه برانداز کرده و گفت: «خوب کاری کردی. من همین این منوجه.
شدم که کاری در اینجا ندارم! سپس بجای زنها بزگشت و عذرخواهی کرد:

دوه من اجازه می‌دهید؟
وقتی که همه یکدیگر در منطقه جهانی زن بار دیگر خاله تلقی آدم بیمار را بیدا کرد. اما دکتر ظاهری توجهی نشود. جیزها دا از کیفیت پیوند آورد و روی میز پاتختن چید و با همان لحن شاد دبالة حرف‌هایش را گرفت.

یکه در خواست کرد: «دکتر، خواهش می‌کنم آمبول تزیید، تنم دیگر مثل آبکش شده.
دکتر با لبخند گفت: «آمبول بیشترین جیزه است که برای یک کردن جیب دکترها اختراع شده است.»
زن نیز لبخند زد.
زن از زیر شمید برکفها یاپ دست‌کش داشت و گفت: داور کنید این قسمت از تنم مال خودم نیست، حتی تنم نمی‌توانم بزنم.
دکتر گفت: «دست زوده.»
زن آسارا لبخند زد.
دکتر، دستگم روزهای یکشنبه جدی باشید،
دکتر آستین اورا با لینه‌کردن دا فشار خوشن دا انداده بگیرید.
گفت: دکتر به من اجازه نمی‌دهد، برای کیفین بدل است.
فشارش را که انداده می‌گرفته، زن با کچکیت‌ی پیچکانی ای چشم به صفحه‌ فشارسنج دوخته بود; گفت: «این مضحكترین ساخته است که در عمرم دیدم‌، دکتر با چهره‌ جدی عقرب به را دیسر نظر داشت تا کار
طرح نوبت تمام شد.
گفت: دایی تنها ساعتی است که بطور دقیق وقت بیمار شدن را تعیین

می‌کند.

کارش که تمام شد با‌النکان، فشارسنج را لوله کرده و جهار بیمار را
بدقت نگرفت. یکی جبهه قرس روی میزگذاشت که دریش نوشته بود
هر دوازده ساعت یک قرس بخورد. گفت: دکتر بیمار آمیوب در خواهد
برنده آمیوب در کار نیست. شما آزماین سالاری‌می‌رده. بیوه اش در زمینه
از بیفرقید کرد.

«من به ماهیت نیست.
» دکتر پاسخ داد: «حرفتان را باور می‌کنم، اما ما باید چیزی اختراع
کنیم تا حق المایه‌نی توجهی دوید».

بیوه‌نی استدلال او را فاش نیکه‌هار قرفا، پرستید:

«من باید بستوه باشم»

دکتر گفت: «یک عکس، من بکلی قدرتی می‌کنم. از جحا بلند شوید،
به افتادن ریزی بروید و از کسانی که به عیادتان آمدند، خوب یادی
کنید». و با لحن شیطنت آمیزی افزود: «بپکه عالم حرفی برای گفت
دارید».

زن به صدای بلندگفت: «دایی داد و بیماراد شما خوب می‌توانید شایعه
پراکن کنید. نتیجه همان کسی هستیده‌که هجوم‌انه می‌چسبیده».

دکتر خبره‌نی به صدای خود این پیام فکر لنت برد. آنجا دا که نرگس
می‌گفت جدیدان جرمی و نمی‌خورچه‌ای وسیع را، در کوسه اتفاق، دویدن‌ه
نگرفت. از پشت بد داد زد: «وقتی از سفر دور دنیا بر می‌گردید
سوغاتی مرا فراموش نکنید، بیوه، که شانه کردن گیسوئش دا از سر گرفته بود. گفت:
«چشم، دکتر.»
زن به تان تفکیم نرفت. در رختگاه ما نتیجه نه آخرين نفر از عیادت کنندگان پیروز رفت. آن وقت لباس پوشید. آقای کلامیچاکل آن دریم باز بالاخانه او را می دیده مشغول غذاخوردن است.
زن، بی آنکه چشم از ایمان بردارد، با یک سلامش داد گفت:
هم از زنی که آن پایین زنده می کند خوشم می آید، آقای کلامیچاکل نیز به خانه بیوه آسیس چشم دیده. دزها و یوپنجراهی آن خانه در ساعت پایانه هنوز بته بود.
مرد گفت: «می دانید؟ تلو خوش اس. با آن توش و نواجی که دارد باید هم آنطور با سختی دنده شود.» روبه بیوه موتنقل کرده و افزود:
«شما هم مثل یک گل سرخ می‌مانید.»
زن بالبخش حرفس دا تصویب کرد، پرسید: «می‌گذیز؟»
و تردید آقای کلامیچاکل را که دید، خوشش پاسخ داد:
«دکتر خیرالد را گوید من دیوان‌نامه.»
«جدیدی نمی‌گویید؟»
بیوه، با اشتهایی و تایید کرد و دنباله حرفس را گرفت: داگر قبلاً به شما گفت که من باید به تیمارستان بروم تطبیق نمایم.» آقای کلامیچاکل مانده بود که چطور خوشش دا از سردرگمی برخواهد گفت: «من از صبح تا حالا با از خانه ییرون نگذاشتیم.»
و خوشش را رده میل چندی نرم کندان تحت انداخت. بیوه به پایان...
آمدکه خوشه موتیل در مع ساعتی پیش از مرگ، به دنبال لخته شدن خونش، دری همین محل افتاده بود. سری دا نکن داد تا خاطره تاک‌گوار دا آز باید بترد، گفت: «در این صورت بعد از ظهر سری به او بزنید، و با لبخنده ملیحی موضوع را تغییر داد.

با درست خوب مین، دون سبایی، حرف زدید»

آقای کامیجیلی با اشاره ئس نظیر کرد.

او در حقیقت دو درز می‌زمه و شنبه دا به آدم پشت هم اندازی مثل دون سبایی کلنجراد رفتگه بود و مسی کرده بود واکنش او را از اعلام فروش مستغلات خوشه موتیل بفهمد. آقای کامیجیلی گفت که به نظر اد دون سبایی حرفی نداشت آنها دا بی‌خرد. بیوه با حوصله به حرفشها گوش داد. سپس با اطمینان گفت که اگر چهارشنبه آینده نشد، چهارشنبه هفت‌ه و د، در هر حال، از جان چی زان دا آماده است که پیش از تمام شدن اکثر از شهر برود.

شهرداد با حورکت سریع دست چپ، هفت‌شنبه دا آز جلدش بیرون کشید. چینی نماده بود اسلحه را شلیک کند اما چشم‌شان دا که کاملاً باز کرد قاضی آرکادیو یا شناخت.

«لمس برشیطان!»

قاضی آرکادیو سرپسیده شد.

شهرداد هفت‌شنبه دا کنار گذاشت و گفت: «دیگر هیچ وقت اینطور مراهم آدم نشورید.» و خوشش دا روز صندلی کر باسی دها کرد. دوختی خوابای، گوشهایم خوب کل می‌کنم.»
قاضی آرکدیو گفت: درد باز بود.

شهردار سفح زود فراموش کرده بود آن را بینند. چون خسته بود
دوی صندلی افتاده بود و در دم به خواب رفت و بود.

"ساعت چند است؟"

قاضی آرکدیو گفت: جهیزی به دوازده ندادیم.

در لوزش صداش می полوز ترس خواننده می شد.

شهردار گفت: برای یکه نده خوابانه می لحیم؟

او که با خیابانهای طولانی اتدامش را کش و قوس می داد، به نظرش
رسرد که زمان از حرج کن بازمانده است. اما با وجود تلاشی بیایی و
با وجود شبندن دادن‌ها، هجوم‌نامه‌ها همچنان بر جا بود. در سیدمود
آن در زمینه کاغذی به در افتاده چسبانه بودند: مردان، بازماندند تا
با خورشدها کارگر نیست. مردم با صدا بر لند در خیابان‌ها می گفتند که نگهبان‌ها
خودشان هجوم‌نامه‌ها را در چسبانه تا خشک‌کنیکه نگهبانی را در کره
باستند. شهردار با خود فکر کرد که مردم همه دادند از خندیده رومه بر
می شوند.

قاضی آرکدیو گفت: فکر کردم، برخیزید بریدم جیزی

بخورم.

اما از اشتهای نداده. می خواست یکی ساعت دیگر بخوابه، حمام
بکند و سپس پیروی برود. حال آنکه قاضی آرکدیو بشان و سر حال
به خانه می رفت تا ناهارش را بخورد. ازکنار اتاق شهردار که می گذشت
دبده بود در باز است، با به اتاق گذاشته بود تا برکه عبور بگیرد، و در
ساعت‌های منع عبور و مرور از خیابان‌ها بکنند.
سوان بسادگی گفت: «خیر» مسی با لحن پدرانهای برای توجیه
حرف گفت:
داکر نوی، خانه بی‌مانید بی‌شتر در آمازد.
قاضی آرکادیو سیگار دووشن کرد. ابستاده به شعله گروته خیره شده
بود و منظور مانده بود تا رنجیدگی خاطرش فرو بنشیند. چیزی برای
کمک نمی‌یافت.
شهردار افزود: به دل نگیرید. باد کنید جدید می‌گویم، بدم‌نمی‌آید
جایی را با شما عوض کنیم، ساعت هستی به دلخواه ببرم و هر وقت
عشق کمی بیدار شوم.
قاضی گفت: «باش، و با لحن طمعه آمیزی افزود: فقط همین دا کم
داشتم، یکه پاپاجان تاده، در سمن سی و پنج سالگی.»
قاضی، قاضی آرکادیو رو به او کرد و آنها چشم در چشم یکدیگر
انداختند: «من برگه عبور به شما نمی‌دهم. دووشن شد!»
قاضی سیگارش را گذار کرده و دهانش دا گشود تا جهیزی بگوید
اما جلو به داش را گرفت. شهردار سدان باشی را، که از پلکان یابین
می‌رفت، می‌نشیند. بنگاه روزی پلکان خم شده و فربا زد;
دقاصلی
پاسخی نشیند.
شهردار فریاد داد: «هنوز هم با هم رفیقیم.»
این باد نیز پاسخی نشیند.
همان‌طور خم شده بر جالای پلکان به اشکار و اکنین قاضی آرکادیو
ماند تا آنکه برد و برد و دوباره با خاطره‌هاش تنها مانند. برای
خواب رفت، هیچ کوششی نکرد. سالها پس از بهدست کردن سر نوشت‌این شهربه همچنان برایش نفوذ ناپذیر و یگانه‌مانده بود، کرفتاد و درمانی، در میان روز بی‌خواب شده بود. در میان‌دوم روزی که یک چمدان مقوایی کهنه طناب بی‌چسبه‌ای که کشتی پیاده شده بود، آمده بود تا با دختش آشنا شود. به او دستور داده بودند که شر به هر بعید باید تسهیل شود و او به این بی‌توجهی به شر آمده بود که برای یکی از هواخواهان گمنام دولت تام‌های آورده است و قرار است روز بعد او را که بی‌یکتی نزدیک‌تری کنند یکی پر نشته ملاقات کند. با دستورات اد و ارائه طبق دانشته‌های آدم‌کش مردوکر که مثل سابقه دنبال بودند، کار سر گرفته بود و آن روز بعضاً صاحب که دخاش به دوست می‌شود، تنها در خشش یکی تخلیه می‌توانست به او بفهمانند که چه کسی به چه کسی تسهیل شده است.

در کنار مهتاپی، که پدران تازیانه‌وار بن آن فرود می‌آمد، تا انگیزه‌ای پس از ساعت چهار، با چشمان باز به رؤیا فرو رفت. سیستم حمام کرد، او برای نظایر اش دوشید و از پلکان پایین رفت تا صبح‌های و در حالی بخورد. سیستم سرکشی روزانه قرار گرفته بود انجام داد و باگاه خودش را دو دست در چسب در کدوشای غافلگیر کرد و دید هیچ‌گونه کش در پیش ندارد.

صاحب باشکوه در هوای گرگی و میش او را دیده که دو دست در چسب باشکوه شد. از انتهای باشکوه خالی سلام کرد اما شهردار باضح نداد.

یکی پدری آب معدنی.
شهردار نگاهی به لیوان افتاد و جمعه‌ای نقشید، آروز زد.
آدرنجه‌ای را روی باد گذشت، چشم‌اش را به لیوان دوخت و
پیش رفت. ماند و بر آروز زد. در میانه‌ی آن‌ها بر نمی‌زد.
شهردار گفت: «چه خیر شده است؟
صاحب باشگاه گفت: «آخر، امروز یکشنده است.
دآهان!»
سکه‌ای روی میز گذشت و بدون خداحافظی پیروی رفت. در
گوش‌ه میدان که کسی که گفت راه می‌رفت صحبته کرد که از نشینید.
یکه لحظه بعد داکتری نشان داد و با پریشانی خاطر داست که اتفاقی
افتد است و بطرف گزاردگاه داه افتاد. پی اعتماد به گردی که پشت در
جمع شده بودند، به گرفت و از پلنگان بالا رد. پیش بطرف آمد
و پیک برگ کافه‌به دستش داد. نگاهی که ندرا کافی بود تا موضوع
دستگیری شود.
پليس گفت: «ندادی این ایسن کافه‌ها به‌سند میدان بادانداز بخش
می‌کرد.
شهردار به انتهای راه، رو به سو. سلول‌های را بابا کرد و دست برچفت
بوجا ماند. سایه‌ها که از جلو چشم‌اش کنار رفت درون سلول را دید.
جوان بیست سال‌های با چهوه خشن و آبله به ملاقات بود. کلاه یسبال
دانت و شیشه‌های عینکی شکسته بود.
شهردار لحظه‌ای براندازش کرد و سعی کرد چیزی به باد آورد.
جوان ری سکوی سیمانی که به جای نخت سلول بود فشته بود. آرام
به نظر می‌رسید. عیشکش دا برداشت، با لبه بی‌پره‌نش پاک کرد و چشم
به شهردار دوخت.
شهردار گفت: «ما هم‌دموکر را کجا دیده‌ایم؟»
به آماده‌گر گفت: «همین دور و برهای...»
شهردار به سلول قدوم نگذاشت. متفکرانه جسم به زندانی دوخته
بود، سپس دست برد تا درآیم... گفت: دخوپ، بیه، فکر می‌کنم خواهرت... است.»
کلید دا چرخاند و در جیش گذاشت. به انقلاب انظار رفته و اعلامیه
دا بادها مرور کرد.
کنار مهاتیبی روابز نست و صراخ‌های خیابان متروکه که روشن
می‌شده مشنوی پشه‌پری شد. آرامش غروب دا می‌شناخت. در وقتهای
دهکدک، در چنین غربهایی احساس می‌کرد که قدرش مزیت نداد.
با صداهای بلند گفت: دم به دوباره بیدایشان شهی.
آنها باد دیگر بیداییان شد به بود. مانند گذشته هر روز دیوان‌های کیٔ
رود بود. آنها را در هر زمان و هر مقان پاسداشی می‌شد شناخت: با آن
2) Pepe 3) Amador
تشانهای همیشگی ستایشگی که کار پنهانی به جا می‌گذارد.

پاره‌ای اعلامیه‌ها از کارده به دست وگذشده بود. پیش از آن‌که تصمیم
بگیرد، نشسته در سایه‌ها، به فکر فروردین، سرانجام اعلامیه‌ها را در جنگ
گذاد و دست برد کلیده‌ای سلول دا پرودن آورد.

صدای زد: دروازه.

مرد طرف اعتقاد از تساریکی پیوستن آمده. شهردار کلیده‌ها دا به
دستش داد.

گفت: این جمله تحول تو باشند. سعی کن داداش کنی این کامی
دا که اوراق تبلیغاتی مخفی وارد شهر می‌کنند بروز بدهد. و پس
صراحت گفت: داگر با حرف خوشی توانتشی چیزی از زیر زمینه
بکشی هر طور می‌توانی به حرفش بیاورد.

پليس بالا آوری کرد که آن شب لوبی نگهبانی ای است.

شهردار گفت: دفراموشش کن و تا وقتی دستور تازه‌ای ندادندم نگران
چیزی نباش. سپس گویی که به او لحم داشته باشد، افزود: یک‌بک نکته
دیگری، آن آدمه‌ای توی حیاط دا هم متفقه کن برودن. امشب نگهبانان
لازمی ندادیم.

شهردار سه نفر مردی را که دستور داده بود بر قرارها دست به هیچ
کاری نزنند به اتفاق فرا خواند. دستور داد اون‌نفر معاونی که در گنجه
نکه می‌دشت پوشیدند. تا آن‌ها لباس پوشش فشنگها خالی‌ای که دا که
شیب میان نگهبانها تقسیم می‌کرد دوی طی انبثات و یک‌بک مشت
فنشک نو از کارآمدیق دا پرودن آورد.

فنشکها دا وارسی کرد،، سه فنشک خشونت دست جدا کرد، به دست
كانربيل كارسيا ماركن

نكهانها داد و گفت: دائمی شما نگهبانی می‌دهید. کاربان این است که به مردم حالی کشید که ایام خیابانها در قرق شماره. وقتی که مسلح شدند فشنگ‌ها را تقيم کرد. سپس جلوشان ایستاد.

اخطاب کرد: "این حرف تیوه کوشتات باشد. هر کدام‌تان که کار احتمالی‌ای بپکند می‌گذارد سینهٔ دیوان، به عبت منتظر واکنش آنها مانند سیستگه. سیست گفت: "روشند است!" آن سه می‌یافت یا نفر بن‌های غرب در این جایت می‌باشد. هر کدام شفقت رفته رهبر آمد.

داستند و سومی با مویهای بور و چشمان آیی شفقت رفته رهبر آمد.

خوبیکی‌ها را یا پر در دنده و دو کلمهٔ آخر را که شنیدند خبردار ایستادند.

روشن شد، جناب ستون."

شهردار با حسن عادی گفت: "یک چیز دیگر، سرداران آسیس در شهر. اکنون به یکی از آنها برخوردید که مست کرد و دنبال در دیسر گردید روی‌تان را برگردانید. هر کدام خوانستند بکنند. کادی به کارشن نداشته باشد. این بار نیز از واکنشی که انتظار را داده خبري نش. "روشند است!"

"روشن شد، جناب ستون."

شهردار سر نجام گفت: "حالا که همه چیز است که شدن نگ."

حواستان را یکجع کنید.

پدر آن، پس از مراسم نماز، که وقتی دا به سبب مردهات متع عبور و سرور یکه ساختی جلو اندانته بود، در کلیسا را بست و وزن
ساعت شوم

هوای بویناکی دا احساس کرد. بو که لحظه‌ای بیشتر نباید توجه داشته و جلبه تکرر. اما بعد که مشغول سرخ کردن پردهای موزیس و گرم کردن شیر بود، دریافت که بو آز کچا بست. ترینیداد که از روز شنیده بیمار شد بود. سپس به میز میانه داد. بله‌یا را باز کرد و نمی‌کرد. سپس بطرف خانه می‌نکه دو کوه به کلی‌ها فاصله داشت دفت.

توتو ویسبال خودش در دا رکشود. در اتاق پذیرایی کوچکه و تاریکه که پیدا عملی چرمه را یا تریپ در آن حیده بودند و عکس‌هایی از دیوارهای آ و شهته بود. مادر و مادر بزرگ مینا می‌چیز گرم و خوش‌نویسی توی فنیان می‌نوشیدند. مینا گل‌ها کافذی می‌ساخت. زن لاینا گفت: هنگامی که الآن در هندها می‌شود که شما قدم به این خانه نگذاشت‌هاید.

درست می‌گفت. پدر آن‌خیل هر روز بعدانظهر از کنار پنجره‌ای که مینا پشت می‌نشست و گل کافذی درست می‌کرد گذشته بود و اما توی خانه فرته بود.

گفت: قصرم خیلی شلوغ است. و پس از آن‌انه به صراحت گفت که عجله داده. دو بانک توتو ویسبال کرد و گفت: د آماده از شما خواهش کنم به مینا اجازه بدهید که از قردا بیاید و نگهداری تله‌ها دا به عهده بگیرد. ترینیداد که به مینا توضیح داد: از شنیده تا حالا بیمار است.

توتو ویسبال رضایت را اعلام کرد.

زن لاین خودش را پیش انداخت: دمین بکی که آن خدا می‌خواهم.

4) Toto Visbal
 وقت تلفظ کنن، چون با وجود حرفهایی که شیوه‌ام اممسال دنیا به آخربه یاددد.

 ماده مینا برای آدام کردنش دست دوی زانوشی گذاشت. ذن نامینا.

 دست اورا از خودش دورکرد. کشیش گفت: «خداوند آدم خرفا‌خانه دا کیفر میدهد.»

 ذن نامینا گفت: «نوشته‌اند توی خیابانها خون جاری می‌شود و دست هم‌دیزادی نمی‌تواند جلوش را بگیرد.»

 کشیش بی‌بی‌ها برمحم آمیزی به او خبره شد: بسیاری پیر و بی‌اندازه

 رنگ پریده بود و چشمان بیگانگان گویی تا اعماق اشیاء تنوز می‌کرد.

 مینا با درخشنده گفت: «پس ما تا خون غرق می‌شویم؟

 یدرا نخل رو به میناکرد و اورا دیده که گیوان شب‌بندگی و چهره

 رنگ پریده از میان انبوه درهم برهم نوار و کافیک رنگی بر می‌خاست.

 به نظر رشیدگه او یکه تصور تمثیل از صحته نباش مدرسه است.

 کشیش به او گفت: «دما روزهای یکشته‌های همکار می‌کنید؟

 ذن نامینا خودش را پیش انداد: «مینه‌هام که بادان خاکستر داغ

 روی سرش می‌بارد.»

 مینا با لبخندگفت: داحتیاج کور است.

 توتو و بسبال کشیش دا دید که همچنان ایستاده است، یکه صندلی

 آورد و دوباره تمارکرف دکه بهنشیند. مرد برجوری بود کرم و بیپی زادش

 اورا آدم و حشتردهای نشان میداد.

 پدر نخل نیز شرفنگیک و گفت: «از لطفتان متشکرم، به ساعت منع عبور

 و مروت می‌خورم.» و به صافت سکوت عمیق شهر افتاد و گفت: «مثل
این‌که ساعت از هشت گنشته است،
در اینجا بود که دانست بس از دس مالی که سلول‌ها خالی بوده، اکنون
پیه آمدند زندانی بود و شهر در فرق سه آدمکش بود و مردم از ساعت
شش به خانه هم‌شان بید بهره بودند و درها را بسته بودند.
پدر آنها که کویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «چیز غریبی است،
چه کسی فکر می‌کرد صراحت‌امور اینطور از هم پاشد.»
توتو وسبال گفت: «دیر یا زود این اتفاق می‌افتد. آشور همه یا
کم‌ورا گرفته‌های خیال.
کم‌ورا بطرف در راه افتاد.
شما علائم‌ها را دیده‌اید؟
پدر آنها آشفته خاطر ایستاد.
با زاهم؟
زن نایینا خوش‌نیا بیش افداخ: «در ماه اوت سه روز ناریک در
پیش داریم.»
مینا دست دراز کرد و گلی را که درست کرد بود به او داد و گفت:
«آرام باشید، این حرف‌ها را تزنیه، زن نایینا گل را با لمس دست
شناخت.
کم‌ورا گفت: «بس با زاهم بیهاشماند.»
توتو وسبال گفت: «یکه هفته‌ای می‌شد. چون یکی از آنها را نوی
خانه بیدا کردیم، کسی خبر نداشت از کجا آمده، شما علائم‌های دیده‌اید؟
کم‌ورا با اشاره‌ای ناپید کرد.
توتو وسبال دنباله حرفش را گرفت: «می‌گویند هیچ چیز با گنشته
فرقی نکرد، دیدت تغییر کرد، قول برقراری صلح و تعهدیه دینگری داد. در ابتدا هم، همه باودن درند اما مقامات همانها مستندکه بودند.

مادر مینا به میان حضرت فرست، دعوتی از منع عبور و مرور داده و با ویدا شدن سربند آن سه نفرچالی، وا ترو خیابانها.

توتو و پیبال گفت: دامن یک جیز تازه است. می‌گویند ترو کشور.

گروه‌های چربیکی علیه حکومت تشکیل شده است.

زن تائینا گفت: «همه‌ای‌نها نوشته شده است.

کشیش متفکران گفت: «این حرف‌ها جرن ن است. باید بهذیریم که نظر مردم تغییر کرده یا دست کم‌ست حرف خودش را تصحیح کرد.»

أمشب تغییر کرده بود.

کشیش ساعتها بعد، که در پشت بینه، دراز کشیده بود در این فکر.

بودکه: در طول زندگی سالمی که در این بخش انجام وظیفه کرده آیا بر استی

زمان گذشته است؟ ار پشت خانه‌ای صدای بودن و تفنگ شنیده سایی

که در چنین شیبی‌ها که گردگردی دارد به دنبال داشت، آما ایست بار پویینها

گذشته، ساخته بعد دوباره آمدند و بار دیگر، بی آنکه صدای شیب

بوخیزه؛ دور شدند. پیدا آنلی لحظاتی بعد، که از خشکی بیخوابید و

گرما به ستوه آمرده بود، داستان که مدتی است صدای خروج‌ها بلند

است."
ماهو آسیس سعی کرد از روی خوانتان خروشها ساعت دا حسی بزند. سرازیم چشم بر سطح واقعیت گشود.

دامن چند است؟

نورا حاکمی در هزاری دست دراز کرد و ساعت شبانه دا از روی میز پانزده برداشت. آنقدر دیس بود که بیش از پاسخ دادن کاملاً بیدار شد.

گفت: «جهان وین!»

«لمبته بر شیطان!»

ماهو آسیس از نخستگویان یاد برد، اما سر درد و ناخن جلول ششادن را گرفت. در تاریکی با یا به دنبال کنفهایش گشت.

گفت: «میمکن است به روشی بی‌خورم.»

زن گفت: «چه بهتر.» جراغ کوچکی را روشن کرد و نیره بشت.

1) Mateo
مرد را دید. «باید نا صحیح همین چا می‌ماندی.»
زن فقط پرورانه‌اش را با لبه شد و شواندی بود. چراغ که روشن شد
حتی صداشی جدارت صمیمی‌اش را از دست داد.
ماندو آسیس کشف‌هایش را پوشید. بلند قد و قوی هیکل بود. نورا
خاکوب، که دو سالی بود گهگاهی است او پژوهان بی‌کرد، احساس نوعی
به‌هودگی کرد. زیرماهی دیده که از بخت بدها را برده طبیعت پنهانی بیدا
کرده که حرف زدن پشت سر شری اسباب متفقی هر زنی است.
زن گفت: "اگر مواظب نباید جاق می‌شود.
او که سعی می‌کرد ناراحتی اش را پنهان کند، پاسخ داد: دنیا ناز و
عمت بودن حاصلش همین است دیگر" و باینخد افزود: "حته آبستن
شادام.
زن گفت: "کاش شده بودی، اگر مروها آبستن می‌شند از پیش‌عودی
پیری به آمتد.
ماندو آسیس ابریشمی را با زیرپرهاشی اش اندوی زمین برداشت، به
حمایت هفت و دو آب‌ریزگاه اندخست و در حالی که سعی می‌کرد علی‌می
تنفس نکند خودش نا داشت: دسیدم هصر بویی بوی او از داشت.
به اتفاق پرگشت و اورها دیده رودی نتخیبواب نشته است.
نورا خاکوب گفت: «دیکی از همین دوزها حوصله‌ام از این پنهان کاری
سر می‌رود و همه را خبر کنم.»
مرد تا سرپا لباس پوشید و دا نگاه نکرد. زن به صراقت سیلهه
هایش افتاد و یبا آنیه لب از حرف زدن بیندند، خودش را با شمد تا
گردان بیوانت،
نیا وقت را ندیدم. بگیرم، صبحانه را در نیات خود، خودم نگاه کردم.
باهم باشید، بگذار برای ما هم هجوئامه در یاده ند.
مرد بلند خنده دید.
گفت: "آن وقت اگر پنجمین شب مرده از هم دچتر کاند، چه کار می کنی؟"
زن گفت: "کاری نمی کنم، من‌تنش می‌مانم‌تا ستود خاک‌وبهم دق.
مرگ شود.
زن زد را دید که از پشت به دست تکان می‌دهد. گفت: "سعی کن شب کریسمس بیابی،" مسرد قول داد. چیزی از را وری نوکه پا پیمود و از دو اصلی وارد خیابان شد. شنم خنگه هوا پوشیا را مرطوب می‌کرد. به میدان که نگذیکی شد صدای قربانی شنید:
«ایست!»
نور یکه چراغ قوه ردو به چشم‌نش قابید. سرش را بر گرداند.
شهردار که در پشت نور چراغ دیده نمی‌شد، گفت: "گه‌ت بگیرتدا حالا هم که بیدا کردم چه کسی را پیدا کردم، می‌آیم یا نمی‌آیم؟" چراغ که خاموش شد مانتو آسیس او را هم‌راه سه پلیس دیگر دیده چهارشا تمیز و شاداب بود و مسلسل سبکش را از شانه آریخته بود. مانتو آسیس گفت: "می‌آیم.
شهردار تزیکی آمد تا نور چراغ بر قرخر کمان ساخته‌دا نگاه کند. ده دقیقه به پنج منته بود. با اشتهار به پلیس‌ها دستور داد منبع عبور و مروی دا اعلام کند و نا اشتهای صدای شیپور، که حالت
γνος انگیزی به سیدم می‌داد، بی‌حرکت بر جماهیر سپس بیپیشها دا رونده کرد و خودش همراه مانتو هیدان را بی‌پی‌بود. گفت: «این از این، عائله این کاذب‌پذیرها دا خوانندیم». در صداشین ییش از آن‌که رضایت خوانندی شود خستگی‌ای احساس می‌شده. «طرف را پیدا کردهد» شهردار گفت: دهنزی که نه اما این آن گم گرفت آخر بزرگ‌ردم و می‌توان برای اولین بار به‌تان اطلاعیان بدهم که حتی یک ورق از آن‌ها روشنایی صحیح را نبیند. زهر چندمی گرفتن که خودشان حظ کردن‌د ماهوآسیس همین که به در خانه‌تان رسید جلو رفت تا سک‌ها دا نتیجه کند. زنگهای پیش‌کشته رفت و آمدان‌ها دا دا آش‌خانه‌شان شروع کرده بودند. شهردار که در دی‌خانه‌شان سپارده راه‌پیمایی شده به بی‌خودش آمد، اما لحظه‌ای بعد تنها صدا یا د و نفس آن‌ها به گوش می‌رسید. بیوه آسیس به آش‌خانه‌امد و آن‌ها را دیده که را نمی‌بیند سنتیک آش‌خانه‌اش نشته‌اند و قهوه‌ی می‌نوشند. گفت: «مرد سحرخیز داماد خوبی است اما شوهر بعد است،» چهار‌می با وجود خوش خلقی نشان می‌داد که شیب آزاد دهنه دا با بین‌خوابی به صبح دسانه است: شهردار یاسنگ سلامش و داد و مسلمان را از دری دمین بازدارد و از شانه آوریخت. بیوه گفت: «ستوان، تا دلانان می‌خواهد قهوه بخوریم، اما تفنگ به خانه‌ام نیاوردیم.» ماهوآسیس لبخند زد و گفت: دبرکسک، باید همین دا قرض بگیرید و به کلیسا بروید، درست نمی‌گورید؟»
ساعت شوم

نبه یاپشخ داد: دنی نمیخواهم با هیچگونه آشغالی از خودم دفاع کنم. پروردگار متعال پشتیبان ماست. خانواده آسیس و بالحن جدی افزوی: "زمانی که این اطراف تا فرشته‌ها از کشیش خبری نبوده، خودشان آدم‌های با خداوندی بودند.""}

شهرداد خداانفظی کرد و گفت: دباید بر این کمی بخوابم، این که شد زندگی یکه آدم مسیحی‌های زمینی مرگ‌ها و مرگ‌بی‌بزاری و بوثلومنهایی که به خانه هجوم می‌آوردند داشت با گشود. بیو آسیس آن‌ها در ازس راه دور کرد. مانتو آسیس به اندازه رفت، لبسشی را عوض کرد و برون رفت تا قافط دازی نکند. برادرانش صحیح زود رفتنته بودند.

بیو آسیس قفسها دا سرکشی می‌کرد که بپوش به حیاط آمد.

به ارز گفت: "بیادت باشد کسی که می‌خواهد از مخفیگاه‌ها موضعیت کند باید رازنگهدار باشد،""}

مانتو آسیس گفت: "دیماً از دنیا افتاد آدم یکه فریب جهان قهوه بخور. ما قدم زنن باهم گچ زدیم، کسی هم چیزی بروز نداده، هرد که در انتهای ایوان استاد به مادرش دا نگاه می‌کرد، اما زن بنشت به ای اود. زن که کریبی پرندیها مخاطبی بودند، گفت: "من فقط این دا می‌خواهم بکویم، هیچ آدم‌کشی را به خانه من نیاور. سرکشی قفسها که تمام شده حواسی را جمع فرزندش کرد.

"بگو بی‌نیم کجا بوده‌ای؟"

آن روز صبح فاضل آرکادیو فکر کرد که در رویدادهای یکی با افتاده‌ای که نیز دیگر دیما مازنده نشانه‌های شومی کشف کرد نه است.
سی کرد بیکرائی‌اش دا برای رنگ توضیح بده، گفت: دآدم سرسام هی گیره.

صبحی آقائی بود. رودخانه آن پس چند هفته، برای نخستین بار حالت تهدید کندگی و بود گوسفند خام همیشه کی دا نمی داد، قاضی آرکادیو بطرف آراشیگاه راه افتاد.

آراشیگار به آر خوش آمد گفت: "عدالت لکه لکنکان راه می رود اما به مقصد می رسد.

کف مغان اروع خار جوزه بود و آنها را با قلم سوییداب قلع زده بودند. قاضی آرکادیو خودش را روی صندلی جا داد و آراشیگار با کهنه یادکرده سفیدابها را یزق اندیخت.

قاضی گفت: "کال دوشنبه نبود.

آراشیگار اصلاح سر شا شروع کرد بود.

گفت: "همه این تقریب یکشنبه است، و با چهره بهانه گفت: داگر یکشنبه نبود دوشنبه‌ای دیگر نبود.

قاضی آرکادیو چشمانت دایست. این باد، پس از ده ساعت خواب، یکه هماغوش جانانه، و یکه حمام طولانی دیگر جایی برای سرزنش یکشنبه نماده بود. اما دوشنبه گرفته بود. شر به‌های ساعت نه که در برج نواخته شد، به چای طنین صدای زنگ‌ها و بزوز جرخ خیاطی همسایه برخاست. سکوت خیابان‌ها نشانه دیگری بود که قاضی آرکادیو دا به لرزه واداشت.

گفت: "سهره ارواح شده است.

آراشیگار گفت: "دما آدمها این بلا را سرش آوردید. بیشتر رها، صبح
همچون در شب‌هایی، دست کم نا آن‌ان ينج سر دا اصلاح کرده‌بوُد. اما
امروز شما دشت اولم هستید؟
قاضی آرکادیو چشم‌انداز دا باز کرد و آن درون آن‌یه برای لحظه‌ای
رودخانه دا نگرست. حسنی آرایشگر دا نکرادر کرد: «شما آدمها»
و یرسید:
دما کی هستی؟
آرایشگر گفت: «شما آدمها» و با تردید گفت: دیش از آدمها، اینجا
هم شهربخشی بود مثل آن شهربای دیگر، اما الان از همه آنها بدتیر
است.
قاضی پاسخ داد: «همیش گه این حرف‌ها دا در حضور من می‌ذنی دیل
آن است که من یکه نفر ارتباطی با آن‌ها ندارم.» و بی آن‌هک لحنش
برخاشکرانه باشد، یرسید: «جرئت می‌کنید همین حرف‌ها دا در حضور
ستوان بگویید؟»
آرایشگر قبول کرد که جرئت نیمی کرد.
گفت: «نمی‌دانید آدم چه حسالی دارید که هر روز با این اطمیان
بیدار شود که برای کشتن برای شیش می‌آیند. آن وقت دوباره بگذارد
و آدم زندگی باشد.»
قاضی آرکادیو گفت: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدآنیم».
آرایشگر گفت: «دست به هر کاری بزنید بعد هم بگویید نمی‌دانم.»
قاضی مرش دا یک اسکویی انداده. پس از سکویی طولانی یرسید:
گواردیملا، یکه چیزی را می‌دانید؟ و بی آن‌هک منظور پاسخ او بشود،
دنبالا حرفش را گرفت: «ستوان دارد توی این شهر فرو می‌داد و دوز
به روز هم بیشتر قروه می‌رود. چون لذتی را احساس کرده است که دیگر نمی‌تواند به آن پشت کند. شهردار رفت و رفته بی آنکه سر و صدایی راه بیندازد دارد و در تمام می‌شود. و چون آراپاشکر در سکوت به آورد کوش می داد، نتیجه کرفت: هرگز شما شرط می‌بنده که از این به بعد مسئول مرگ هیچکس نخواهند بوده.

خودم اینطور فکر می‌کنید؟ قاضی آرکادیو تأکید کرد: «صد به یک چا شما شرط می‌بنده. در این لحظه برای هیچ کس و کاری بهتر از آرامش نیست. آراپاشکر که اصلاح سریش را تماس کرده بود صدایی دا به عقاب مشابه کرد و بی آنکه لام نا کام حسرتی بزنید بیش به آهی کرد. سرانجام که لب به حرکت گشود در صداش ساندکی پیشرفت خواهد گرفت: جدی عجیب این است که این حرف از دهه شما بیرون می آید و آن هم خطرپنه. اگر موقعیت حرکت قاضی آرکادیو اجابه می‌کرد با شنیدن این حرف شانه با انداخت، اما گفت: این باد اولی ليست که من همیشه حریف می‌زنم.» آراپاشکر گفت: «آخر، سوان بهترین دوست شماست.» این باد صداشی که آهسته شده بود لحنی کره و رازدارانه داشت. سرگرم کار که بود حال آدم کم سوادی را داشت که متغول امضای قامش باشد.
فاعل آرکادیو با نوعی وقایع پی سید: دیواره دیوارهی، از خواهی چیزی از
شد که نظران درباره من چیست؟
آرایشگر اصلاح صورتش را شروع کرد و به‌منظور فکر کرد.
گفت: «تا آن‌ان خیال می‌کردم شما آدمی هستید که می‌دانید از وقعتی
است و دارد دست و پاپوش را جمع می‌کنید.»
فاعل در پنجم دید و گفت: «هنوز هم می‌توانید همین را خیال کنید.
و با یه ارادگی کمال به جهارهای از یک به دست و تیغ آرایشگر
سیرد که ممکن بود گلوش دا یا دید، نفعشاه همیشان بسط بود.
آرایشگر قطعه زاجی را چنان مالیه، به جهارهای پوادر را و با
بزرگی نرم ناک کرد. پیش بند را بانک کرد و کاغذی در چوب پر واحنش
فرود کرد.
بهر گفت: «فاعلی، شما تنهای دیداره‌ی یک چیز استخبار می‌کنید، داد
این مملکت آشوب بزرگی به می‌شود.»
فاعل آرکادیو نگاهی به اطراف اندامی کسی در آرایشگاه
هست یا نه. آقایان سوزان، صدای مداوم خرچ خیاطی در سکوت ساعت
نه و نیم و دوشنبه چهارشنبه نامه‌ی همه، چیز دیگری دا برایش روش
کردن داد: آنها ظاهراً در آن شهر تنها بودند. کافی گذا آن چیز بیرون
آور و خواند.
آرایشگر پشت به او گرفت و قفصة دیگر را منظم کرد. آزی خواند:
«دو سال تمام حرف تحويل مردم دادماند و هنوز هم حیمت نظامی,
هرمان نظامی مطموع و همیان مفهوم و پیشین.» وقتی که دید فاضل
آرکادیو از خوانندان دست کشید، گفت:
بپنهید دیگران بخوانند.

قاسم کفی ندا دوله در جیب گذاشت.

گفت: «آدم دلداری هستید.»

آراوی‌گر کفت: «دادر در مورد کسی کوچکترین انتباهی می‌کرد سال‌ها پیش تن با گلوله سوداگر شده بوده، آن وقت با لحن جدی افزود: قاضی، یک موضوع یادتان باشد، این بار دیگر هیچ کس نمی‌تواند جلو این کار دا بگیرد.»

وقتی که قاضی آرکادی او آراوی‌گرها بیرون دفت احساس کرد دهات خشکی شده است. زیر باشگاه دو مشروب دوبل سفارش داد. آنها را یکی پس از دیگری، نوشید و دانته‌که هنوز وقت زیباپیدی برای گذاندن دارد. یکه باد در دوران دانشجویی در یکه شنیده مقدص، سعی کرد به دود خودسرانه خودش دا دوست کند؛ هوسیاری با به آریزکه کننگیتوبوده، اندکی باروت روزی شافک ریخته‌بود و کبریت را کشیده‌بود. پس از گیلاس چهارم، زن دوکه مشروب از ملامین کرد و با لبخند گفت: «دان طور که دارید پیش می‌رود باید شما دا مثل کاروانتها روی دوش به خانه ببرند.» او نیز لبخند داد، اما کم‌همانند هنوز آرام بود. هم ساعت بعد به آریزکه دفت، شاگرد، اعلامیه را در لکن آریزکه انداحت و بیرون آمد.

بطرف بار برگشت و بطری دا که سطح مشروبات با خطی از جوهر مشخص شده بود کنار گیلاس دیزید. زن روهی خودش را باده‌دیزد، گفت: «همه‌ی مال شماست. آنها در باشگاه تنها بودند. قاضی آرکادی رصف گیلاس برای خودش درخت و جریعه جریعه نوشید. پرسید: چه که چیزی
دعا می‌دانید» و چون دون روکه هیچ حرکتی حاکی از درک مطلب بود تداد به او گفت:
»آشوب یژره‌گی به یا می‌شود

دون ساباس صبحانه پرنداشت را وزن می‌کرد که به او خبر دادند آقای کارمپچائل دوباره با یک‌دیگرش آمدند است. بنگوا در کوش زن گفت: «بگو از خوایدهام و پراستی ده دقيقه بعد خواب بود چشم که باز کرد هوا باز خشک شده و خانه از گرم‌ها فلج شده بود. ساعت از دوازده گذشته بود.
زن به برسید: «چه خوابی دیدی؟
»هیچ جزی.
زن به نخواسته بود شوهرش ببخواشد گونه‌های، بود تا خودش چشم باز کند. لحظاتی بعد سرکش زیر بوست دا چوشاند و دون ساباس یک آمیز انسولین به داشت تزدید کرد.
زن با سر خوردگی گفت: «سه‌سالی می‌شودکه خواب ندیده‌ای.
او باصدای بلند گفت: دلمن بر شیطان، حالا می‌گویی چه کار کنی؟ آدم به زور که خواب نمی‌بیند.
سال‌ها پیش دون ساباس، در یکی خواب کونه‌ای، میان دون، دچرا بلطی دا دیده بود که به چاگ تیغه‌ای صورت نرسیده‌ای. داده بود. زن خواب دا نسیری‌کرد و او صاحب یک بلیت بخت آن‌هایی برنده‌شد.
زن گفت: «دولت بر سیاد است. امروز نشته، فردان»
دون ساباس با بیصیری پاسخ داد: «نه امروز و نه فردان، من هفتاد سال

ساعت شوم
سیاه نمی‌خواهم خواب بی‌پهن نا تو حمافقت خودت دا ثابت کنی.
زن اتفاق در منظم می‌کرده مرد دوبه‌دار کشید. ابزارهايی را که
میدهد با آنها چیزی برید یا ضریب‌ای ژد از اتفاق بیردن برده‌ودند.
نیم ساعتی که گذشته در میان سروصدایها گوتنگون ییدادش اما سی\nکردارامش خودش دا به‌هم تزند د به‌پوشیدن لباس یرداخت.
رو به زن‌ش کرد: «بی‌پهن، کارمیجا بال چی گفت؟»
گفت که بعد بر می‌گردد.
آنها تا سرمز نشستند حر فی نزند. دون سابس غذا یاده دانون\nپدر یار که یار که. غذا مفصل برای خوشش کشیده‌که در فکه
اول نسبت بهن فن نجوم و چهره نکیده‌اند زیاد بود. سپس حر فی یرسید
که بادها در نهشت سبک و سنگین کرد به.
«کارمیجا بال چیست؟
دون سابس حتی سرخ دا بلند فکرد.
پول. می‌خواستی دن بال چمن‌ی بالهد؟»
زن آه کشیده و گفت: «افکرامی را همی کردم، و برخی دولکه دنباله
حر وسیله گرفته، کارمیجا بال ییاده دنباله یکه عالم پول تنوی
دست و باشی این اما یاده این و آن صده بگیرد.» استهابی ییاده.
النام کرد: «ساینتا 1، جرا معنی؟ پرورش‌گاه بیان همو می‌دهه؟
کارد و چنگالش دا از رودی بطقاب بطرش حسکت داد و با تعمج
پر نیست: «چقدر می‌خواهد؟»
دون سابس با خوش‌بختی پاسخ داد: «دروست چو.»

2) Sabitas
دویست یزدا

فکر کنی را بکن!

دون ساکت به خلاق دو روز یکشنبه که برای روز پر کاری بود، بعد از ظهر هر دو شنبه هیچ کاری نداشت. ساعت ها در دفتر کاهش می یافت و جلو پنکه چرته می زد و در همان حال گله ای رشد کرده بود، بروار می شد و تنهاير می گفت. اما آن روز بعد از ظهر یک ماه آرام نداشت.

زن گفت: «مال هواست.»

برق خشمس در چشمانی به هقطب خوایانه می سه. پرده‌ای دفتر باریکه دا که دار آن یکه میز تحریر چوبی قدیمی، جهاد مبل چرمو و خرتو و پرتهایی در گوسه‌هاش تلبیاد شده بود، کشیه‌ی بود. هوا اگرم و دم کرده بود.

گفت: «عمکان است. هیچ وقت در ما اکثر هوا این قدر گرم نبوده.»

زن گفت: «پا ان در دو سال پیش که هیچ جو گرم‌هاش شد زلزله آمد، یادت هست؟»

دون ساکت آشقتی خاطر گفت: «دیادم نیست، می دانی که من هیچ وقت چیزی باید نمی‌ماند از این گذشته و غنی‌گران کنی گفت: «دو روز بعد از ظهر حال و حوصله ندادم از بدختی حرف بزنم.»

چشمانه را بست، دسته‌ای را را دری ی هم بریکمش گذاشت و دوام دوم کرد که خواب است. بنجوا گفت: «اگر سر و چشمه‌ها کارمی‌چاله بیدا شد بگو که من نیستم، در چهیره زن انسان خوانده شد.

گفت: «سرحال نیستی.»

مرو دیگر جری فر از. دو روز از اناق بیرون رفته و بی آنفکه کوچک‌کرده‌اند
صداهی می‌کردند در توده‌های دیگر دا بهشت. دوان ساماس در هواها کرگ و میش، پس از یک چرخش جانانه جشنانه دا گشود. و در پیش از شه‌درد، راه‌های ادامه یکه رویا، دیدگه به انتظار بیدار شدن او تهیه است. ستون لبخند زد و گفت: دادمی مثل شما نیاده موقع خواب در اتفاصل دا بزان بگذارد.

دون ساماس سعی کرد نگرانی او نشان ندهد و گفت: دوهلای خانه من همیشه به روی شما بادست است. دمت داز کردم تا زنگ‌هدا به صدا درآور، اما شهردار با اثره مانع او شد.

دون ساماس پرریزید: قه‌هج نمی‌خورید؟ شهردار با نگاهی حاکی از حسرت اثقل دا برانداز کردد و گفت: دالآن که خوابیده بودید اینجا حالات دلپذیری داشت، احساس کردم در شهر دیگری هستم.

دون ساماس پلکهاین دا باشند انگشتان مالید.

ساعت چهند است؟

شهردار ساعتش دا نگاه کردد و گفت: چیزی به پنج گمیده! سپس خودش را در دو میل جا به جا کرد و موضوع دا مطرح کرد: دیس می‌گویید شروع کنی؟

دون ساماس گفت: دخیلی می‌کنیم چاده دیگری نداریم باشیم، شهردار گفت: دره‌های نمی‌کنیم نزدیک‌ها، آخر موضوع که برای همه روش است، و بی آنکه به رحمه دست‌ها و کلبه‌ها پیش تأکید کندازیم.

دون ساماس، یکه چیز دا به من بگویید از وقتی که به‌وجه متیل بی‌شناس کرده گله‌هاش دا بخیره چنده رأس از آنها دا جاها یا کرداهید و
بيردايد وداغ خودتان را روی شان زده‌اید؟
دون ساباس شانه‌ی بالا انداخت.
"چنانچه چیزی اصلاً به یادم نمی‌آید،
شهردار با تحمک گفت: به یادتان می‌آید که چنانچه چیزی دارا چه
می‌گویند؟"}
دون ساباس، که ناشن می‌داد آدم دقیقی است گفت: «گله زنی،
شهردار تصمیم کرد: درست است، بگویم مثلای دیگر آن، لحش
را تفییر بدهد، دنباله‌ی حرفس به‌گفت: در مدت سه روز دویست را
جد باشد.
دون ساباس گفت: «کاه ایتیاموربود.
شهردار گفت: «بگیرم دویست را، یافتم به سوی هم که می‌دانید: مالیات
شهردار برای هر دو هزش پنجاهمی‌الکر.
«چهل پرز»
«پنجاه پرز»
دون ساباس آت سر تلیم مکث کرد. بیست به صندلی چرخانش لم داده
بود و با نگین سیاه و برای اکثریت زنگک را می‌چرخاند و به یکه
صفحه‌ی نشر نیاز خیالی، جدید دوخته‌ود.
شهردار با تکمیل عاری از ترخم پراندازش می‌کرد. دنباله‌ی حرفس را
گرفت: داماً این بار موضوع به همین جا تمام‌نمی‌شود، از این لحظه
به بعد همه احتمال مستقل بی‌فویت می‌شود، نه چگونه به نظرات شهرداری
در می‌آید. و به همین باد انتظار داشتم از جانب دون ساباس ماند، سپس
توضیح داد:
دکتر لیز با لبخند پاسخ داد: دما به نور یکه چراغ قوه کلید دا در فصل چرخان و شبدانگی حواسش دا متفاوت یه پر در آنقل کرد. اور از تاریکی و روشن غرب دید که گیج کر و گرفته است. گفت: بهدربیکه لحظه صبر کنید، فکر می کنم کیه خوب کار کنم نمی کنم.
پژوهی اور از کرفت.
خودتان اینطور فکر می کنید؟
دکتر چراغ داهور دا روشن کرد و با دقت بیشتر خصوصی تاحترفای
در خانه ها آشکار کرد که می دانست که در نزدیکی دوچرخه.
چهره کشیش دا معاینه کرد. سپس دو توری داد دا گشور و چراغ مطب را روشن کرد.

گفت: «می ارزد که پنج دقیقه از وقت دا صرف شما بکنن. بگذارید نگاهی به فشار خوشن بینندام.»

پدر آنخل عجله داشت اما به اصرار دکتر دارد مطلب شد و آستین را بالا زد تا دکتر فشار سنچ دا به آن بینند.

گفت: «دده دوره ما این چیزها بود، دکتر خیرالدین یکه صندلی جلو او گذاشت و فشار سنچ به دست روشن نشست.»

با لبخند گفت: «دده، دوره، شما الان است، شما نوی این دوره زندگی می کنید.»

دکتر که صفحه فشار سنچ دا نگاه می کرد کشیش با چنان کنگره‌های ساده لوحانه‌ای اتاق دا پر انداز می کرد که گویی اتاق همچون مشاهده پزشکی را می نگریست. یکه دیلم پزشکی رنگ و روهان، عکس یکه دکتر گالگون جهه که رنگ یکی از گرانه‌های کبابی شده بود و یکه تابلو نقاشی از پزشکی که بر بالین ژن برهم‌های ایستاده بود با مرگ در چندان بود بر دیواره‌ای اتاق آویخته بود. در انتهای اتاق نشک یکه تخت آهنی سفید، قفسه‌ای بود که بطری‌های برچسبداری در آن دیده می‌شد. در قفسه‌هایی دیگر کتاب‌ها ازگذشت. این دکتر پزشکی بود و در قفسه‌هایی دیگر از کتاب‌ها انبیکه بود. لنIOD

دکتر فشار خون را گرفت، چهره‌ای چیزی را نشان نمی‌داد.

پدر آنخل بنجوا گفت: «داین اتاق عکس یکه قدیس لازم دارد.»
پدر نگاهی به دیوارها انسان در گفت: «فقط اینجا نیست که لازم دارد، همه ماهنیه لازم دارد.» پدر ساترمنج را در جمعه جمی کذشته و یا چهار حیرت سریع زیبی دا کنید و پست د کنار کذشته، گفت: هدیه یکه جیز دا پایان یافته. فشار خوتنان علیه است.»
کمیش گفت: «همینطور هم خیال می کردم.» و با آشکاری خاطر افزود: «هیچ وقت در ماهه اکثر حالت های آن بهتر نبوده است.» آمینیش را آهشته پایین کشید. با آن لاباده رفتو شده و کفشهای آز رایخ افتاده و دسته‌ای زیری که نااخته با دنگ فقهویت نیز درآمده بود آدم سیاری تشکسته به نظر هم رسید.
دکتر پاسخ داد: دبا وجود این، من نگران حالتان هستم. نگران متوجه باشید که این کارهای دورانه، این هم در ماهه اکثر، برایان سنگین است.»
کمیش گفت: «هرودیگار از من چنین انتظاری دارد.» دکتر پشتی دا به او کرد و از پنجه به وودخاری ناریکه چشم دوخت گفت: دم نشان دایم که این تلخ شما. دق طال این همه سال، برای مرواری کذشته رودی غرازی مردم ناچه اندیزه انتظار خدا بوده است در حالی که می دانند غرازی کار خودتان را می کنند و به حرف هیچ کس هم گوش نمی دهد.» و پس از مکثی طولانی گفت: به این نتیجه نسید و این که عمر این کار سنگدلانه اور به سر رسدیه است؟
پدر آنخل گفت: دم عمری است که هر شب به این نتیجه می‌رسم و برای همین است که صبح روز بعد با توان بیشتری شروع می‌کنم.»
از جا برخاسته بود تا برود. گفت: دچاری به ساعت شب نمانده،
دکتر پی آن‌که آن‌شیر پنجره، نکته بخورده دست دراز کرده جلو او را
گرفت و گفت: "دیده، یکی از این شیبها دست دوی قلب‌هاست، مگر چه از خودتان
پیرسید که با کارتان سعی نمی‌کنید اختلاف را زخم‌بندی کنید؟
پیدا آن‌که ثوانتست احساس خفیفی آزار نداده‌ای را نهان کنید، گفت:
"دکتر، در حالی‌که احساس می‌فهمید که این حرفها چه اندمازه برای تان
کردن نسیم شده است،" شرب خیار گفت و از در بی‌سرن رفت و آن دا
بازگانی بست.
در نمای جمعیت خاطرات ندشت، به آن‌که در کلیسا همیا بطرش
آمد و گفت که در طول دو روز فقط دو موش به تله افتد. افتاد. یک
آن‌که به این تیجه رسمی‌های بود که پس از دفن قربانیاد موشها آنقدر
بی‌خانمان که کلیسا در سیمان می‌کنند. با وجود این می‌بینی رها را
چیده بود، تنی‌ها را مسموم کرده بود و رده‌ها را گرفته بود و به
کمک‌کرده پیدا آن‌که سوراخهای تازه‌ای پیدا کرده بود و با قیف بی‌نشانه بود.
کشیش به اد کننده بود: "کمی به کارت ایمان داشته باشی تا موهان‌ها مثل
برهای گانه خودشان وارد تله شوند.
پیش از آن‌که به خواب رود روز یک‌شکه حلقو نده که دلت زد.
با می‌خواست از خواب برخاست و از احساس می‌همه شکستی که دکتر در
قلاب نشانده بود آگاه شد. این احساس، و بعد هم این‌های موهانی کلیسا
و ناتوانی ناگان کنندی مقررات منبع عبود و مرور شبانه دست به دست
هم داده بودند و نیروی نامعلومی او را به درون آموز ترسناک ترین
خاطره‌ی زندگی‌ش می‌کشید:
همین‌که به شهر رسیده بود، نیمه‌های شب از خواب بیداری کردن
تا آخرین مراسم نودا خاکوب را به‌جا آورد. کمیش در_An اتفاق خواب،
که در آن بجز عیسای مصلوب دید سالای اتفاق و چندین صندلی کنار
دیوار چریزی بوده، کنار زن مشرف به مرگ ایستاد و اعتراف غم‌انگیزی
را که در شن و مفصل پیان می‌شگوش داد. زن در حال احتیاط تعیین
کرد شوهرش عنی نشور خاکوب پدر دختری نیست که تازه به دنیا
آورده است. آن وقت پدر آن‌ها به این شرط حاضر شد برایش طلب
بخش بکنند که زن در حضور شوهرش اعتراف کند و مراسم توبه دا
انجام دهد.
مردها تکنیک دستورهای مدیر سیرک را انجام دادند و در کناریا را بالا کشیدند. سپس چادر با صفر نالانی مثل پیچیدن باد در درختها، با سنتکینه ترس آوری فرو افتاد. سیح زود چادر را تا کره‌ها پردمد و زنها و بچه‌ها در میان چمدان‌های مشغول خودسرن صبحانه بودند. مردها جانوران وحشت ابدای مولود لنجه سواد می‌کردند. هنگامی که سوت اولی مولود لنجه برخاست، جای ترقه‌های آتشبازی بر دمین و نه‌نشان باقی مانده‌است جانوری ماقبل تاریخی بود که از شهربان می‌گذشت بود. شهردار نخواهد بود. پس از آنکه از مهتابی باد کرد اند سیرک را نماشا کرد با لباس نظامی، چشمان به خارش افتاده از بیخوایی و ریشی که در روزی از اصلاح‌گذشته بود خودش را با یک‌هایی باداندازدر آمیخت. مدیر سیرک آن بام مولود لنجه او را شناخت. فریاد زد: «سلام، ستوان. شهرت دا برای خودت گذاشتمن لباس بلند و نخنایی بودیده بود که چهره گردید را به شکل
کشی‌ها در آوردگا بود، شلاق دا دور منتداش‌ی چیده به‌ود در مشت می‌فرنده.

شهردار تا لیسه بادانداز رفت، با خوش خلقی و دستهای‌گشاده قری‌باد زد: «متاسفم، و ترثار ام، امبدوارم آدم منصفی باشی و بکوبی به چرا از اینجا می‌روی.» سپس رو به‌جمعیت کرد و به‌صدای بلند توضیح داد: «پروانه‌اش را لغو کردم، چون حاضر باشد برای بچه‌ها یک معاشره مجاون تریب بدهم.»

سوت‌آخر موتودها پاسخ‌میدر سیرک را محو کرد. آب گل و لایی مانی‌پچ از سیر مسیوئل‌نگه‌پیرون داد، مسیوئل سیرک‌سپر کرد تا موتودنگه‌ها در میانه‌رود دنبال یک‌دیگر قرار گرفتند، سپس روی نزدها خم شد، دست‌هایش را به‌شكل بلندگو درآورد و با همه‌پیروی می‌فرنده: «دخال‌افظ، پليس‌مادر ق...»

شهردار واکنش نشان نداد و دو دست در جیب‌به‌اانتظار استاد تا صدای موتودها محو شد. آن وقت لبخندزن راه‌ش را از میان جمعیت گشود و با بدمغازه موسی سوردی کشید.

ساعت تزدیک‌هشت‌بود، سوردی شروع کرده بود کاگاهایی دا که دم‌دی به‌نمایش‌می‌گذاشت بردی‌بید.

شهردار به او گفت: «پس توهم جل و پلاست را جمع می‌کنی ازدیکی؟»

سوردی گفت: «چند وقت دیگر،» و به‌آسانی که نگاه می‌کرد،

گفت: «الآن باران می‌گردد.»

شهردار گفت: «جهادشنه‌ها باران نمی‌بارد.»
آذری‌ها ایست کرده در رود پیش خوانی نکده داده بودند اب‌های تیره را بر از بار بالا می‌کردند. سودی کار بر جیدن کالاهای دا تمام کرده بوده‌بودند. گفت که قهوه بی‌پایان.

شهردار آمکشید و گویی خطاب به خودنش گفت: «به این ترتیب که

پیش‌های رود به‌این شهر عشیره‌ای دیگر آمد وارد کنیم.»

شهردار قهوه‌اش را با جرجه‌های فاصله‌دار نوشیده‌شد. سه خانواده دیگر از شهر رفته بودند. ممسی‌سوزی گفت که به حساب او در یکه هفته، پنج‌خانواده از شهر رفته‌اند.

شهردار گفت: «سپر دیزد نرمی‌گرند.» خطوط مرمؤز قهوه‌اش در نه فنجال بدقت نگاه کرده و با پرشانی خاطر نتیجه‌گرفت: «هر جا برود یاده‌های کسی که بند تانزان در اینجا پریجا‌نادی‌های.»

شهردار با وجود پیش‌بینی خوش‌شان ناگزیر شد منتظر شود تا باران شدید ناگهانی که در چند دقیقه شهر را در سیلاب فرو برده، بند پایه‌سپس وارد فرار کرد پليس شد و آقای کارمپیشال را دید که سر ابا خیس وسط حیات وری چهار وقت نسته‌است.

اعتقایی به او تکرد، پس از مشی‌دست گرانش افسر نکدهبان به پلی‌ها دستورداد سلول پی آمدود را باید دند. بیه دم رودی کف آجری دراز کشید به‌پایه‌ار دار خواب عمقی رفته بود با پاپیش اور را برگرداند و لحظه‌ای چهار راه را که از پر به‌های مسئ داغان شده بود با ترحم پنجه‌ای نکره‌ست.

پرستی: «چنین وقت است چیزی نخوردوه.»

دار پریشا نامی‌الله.»
دستور داد او را از چا بلند کنند. سه پلیس زیب بغلش را گرفتند و جلو کشیدند و روی سکوی سیمایی کنان دیواره که نیمه شیری بلندی داشت نشان دادند. بر چای تن و انداشته در پای سکو سایه مرطوبی دیده می‌شد.

do پلیس او را گرفته بودند و پلیس سوم موهاش را چنگ زده بود و سرش را راست نکه داشته بود. اگر تنفس نامنظم یا رنگ بریدگی لبهایش نبوده‌رسی با دیدن سر و وضعی تصور می‌کرد که مرده است. پیه آماده همین که احساس کرد پلیسی که منا شانستند، دست دراز کرد لبه سکو و را گرفت و چندمگه. آن وقت با ناله خرغرما دیگر بود که چشمه دیگر سکو دراز شد.

شهردار از سلول درون آمد. دستور داد غذا به او بدهند و بگذارد.

مدتی بخوابید. گفت: دیده روش کارکنید تا هرچه می‌داند بالا بیاورد.

خیال نمی‌کنم زیاد طاقت بیاورد. از مهتابی آقای کارمیچائل را دید که در حیاط روی چهارپایه نشسته، چهرماتن را میان دستها گرفته و در خودش فرو رفته است.

سدا دید: «ورا، بر و خانمی کارمیچائل و به روش بگو لباس براش بفرستد. بعد، و با لحن آخر انهاí افرود: «بیاورد به دفتر من.»

در را که زدند سرش را روی میز گذاشته بود و بازو خوابش برده بود. آقای کارمیچائل بود. لباس سفیدی پوشیده بود. بجز کفش‌هاش که ماندند کفشهای آن‌ها مخروطی باد کردند و نرم بود. سرایا خشکه به قظر می‌رسید.

شهردار پشی از آن‌که معامله را با او شروع کند دستور داد بک جفت کفش براش بیاوردند.
آقای کلریچی‌الله دستی با طرف بلیس بلند کرد و گفت: «همین‌ها عیبی ندارد، و با نگاهی حاکی از وقایع توضیح داد: 
دکیش دیگری ندارم.» 
شهردار او داشتند. بیست و چهار ساعت پیش آقای کلریچی‌الله را با احترام به اتفاق مسلح برده بودند. در باده مستغلات خانواده موتیل بازجویی کرده و از کرده بودند و یا هرچه را می‌دانسته گفتند. بود و سر انجام که شهردار گفت به بود می‌خواهد مستغلات را به قیمت ثابت ارزیابی‌ای شهرداری بخرد، آقای کلریچی‌الله با تصمیم قاطعی گفت: 
بود که نا صدود گویی صحت و صنعتی اجابة چنین کاری نمی‌دهد. آن روز بعد انظهره، بس از دورو زیستی کسی کشیدن دوستان زیر بادان و آفت، با خوش همان بود. 
شهردار به ادگفت: کلریچی‌الله، تو آدم کله خری هستی. اگر منتظر گواهی صحت و صنعتی بهدامی دون سابس راهزن داغ خودش را رودی نکن تکه گله خانواده موتیل می‌زند.» 
آقای کلریچی‌الله شانه بالا انداخت. 
شهردار پس از مکتک کوتاهی گفت: «بیمار خوب، قبول می‌کنیم که تو آدم شرافتمدی هستی اما یکه چیز باید باشد: پنج سال پیش دون سابس فهرست کامل کسانی دا که با چریک‌ها تمامی داشتند به خودش موتیل داد و برای همین او نه دهر مخالفان بود که در شهر ماند. آقای کلریچی‌الله با کمی طالعه گفت: دبک فنر دیگر هم ماند، 
دنده‌پزشک دا می‌گویم.» 
شهردار بریدن حرفش را نشینده گرفت.
نحو خیال می‌کنی آدمی مثل او که حاضر شد افزود خانواده‌اش را
بفرودند کنک می‌گرد که تو بیست و چهار ساعت زیر باران و آفتای
به‌اندیه.
آقا کرمه‌چال سروش از بابین اندامت و فاخته‌هاش را نگاه کرد.
شهردار روز می‌نست.
سر انجام با صدای آرامی گفت: ای آین گذشته، به فکر بچه‌ها بایت
هم باش.
آقا کرمه‌چال نیم داست که زن و دو پسر برگش شد بیش به
دیدن شهردار آمدند و قول گرفت‌اند که این ظرف بیست و چهار
ساعت آزاد شود.
آقا کرمه‌چال گفت: سگران باشید، آن‌ها می‌دانند چطور گلیم
خودشان را از آب بکادهند.
آقا کرمه‌چال سروش دامنی وقی بند کرد که شنید شهردار از یکه
طرف به طرف دیگر می‌دود و بر می‌گردد. بعد، آمی‌کنید و گفت: ستوان یکه دیگر هم برای داده کردن خودشان دارید، پیش از
آن‌ها دبیله حرفسد را پیکر با مهر بانی نگاهش کرد و گفت:
مرا پیکری.
شهردار با خشیکی نداد. لحظه‌ای بعد خواب عمقی شهردار را در خود
برده‌رون و آقا کرمه‌چال روى چهارد پایه نشته‌بون.
منشی دادگاه در فاصله‌دو کوچه از قرارگاه قند در دان آب می‌شد.
از اول صبح در یکستی ادایه چرخه زده بود و سپس به آن‌ها فرصت کرد.
باشند سرخ دا برگردانه سینه‌های باشکوه رنگ آسیس دا دیده بود.

به نظرش رسیدگه در میان دوز برچ آذرخشی دا دیده باشد. در حمام
بناه‌گاه باش که بود و زن دل را که چیزی بجز یک حوله به سرش نبسته
بود فریاد کوتاهی زده بود و با نشان پنجره دا دسته بود.

منشی در فضا به نیمه روز اداره نیم ساعت از تلخی آن خیال در معداب
بود. تنگی‌که‌ها ساعت دوازده فصل را از در آویخت و رفت تا به
حافظه‌اش چیزی بخوراند.

از تلگر انگیزه‌که می‌گفتند رئیس پست به او اشاره کرد و گفت:

"خبر داری که تیش عوض می‌شود؟ بیوته آسیس به دایره‌ای یکی نامه نوشته،" 

منشی دست تکان داد و دور که می‌شد، گفت:

"بق‌بزرگ‌رین فضیل مرد را ازدای اوست.

اپر در گوش‌میدان به آقای بنخامین برخود که ایستاده بود و در این
فکر بود که چگونه از روز گودال جلو می‌گذاشته جست بزنند. منشی
گفت: "آقای بنخامین، اگر می‌دانستیدکه..." 

آقای بنخامین پرسید: "چی را؟"

منشی گفت: "دهی‌چیزی، من این راز دا با خود به‌کودم می‌برم..." 

آقای بنخامین شانه بالا اندماخت. همین که منشی را دیده‌که بچابکی
از روز گودال پرید دیگر دنگه نکرد.

کسی در عیشت او قابلیت غذاهای سه خانه را به‌چند بشقاب، کاردود چنگال
ورهیمی‌ی تا کردی در پستوی مغازه‌گذاشته بود. آقای بنخامین پارچه
را روی میز گسترد و چیزهایی را به‌ترتیب درونیتیب دویش چید تا غذا بخورد. هر
کاری را با نظم انجام می‌داد؛ ابتدا سوپ را خورد که نرد دنگه بود و
کتابیل گیارسیا مارکز

قلی در آن انداخته بودند و یک دایره، برگ و روش شناور بود. در یک باشک لگنی گوشت سرخ کرده و یک دایره، برگ منهوت کشید.

آقای بنخاکیه نستم. آقای بنخاکیه سرک کشید و نیک دید سیاهپوش پایه است که رنگه که گسواشت را در یک حوله بیچیده بود. زن، مادر په آماده بود.

آقای بنخاکیه گفت: «من اینجا نیستم.»

زن گفت: «شما که هستید.»

اد گفت: «می دانم اما با لبدم فرق می کند چون می دانم برای چه کلی آمدی.»

همچنان که آقای بنخاکیه نتوانسته، زن کنار در کوه که پستی می زد دل ایستاده بود، با هر نشی سویی از شهابی رون می آمد.

آقای بنخاکیه با تنهای گفت: «آنچه ناپیشه، با راهان و پیکرد بروید یا باید تو.»

زن روى صندلی کنار می خم شد و در سکوت بغض ترکید.

مرد گفت: «به خواجه، آخر اینطور باید جلو مردم مرا به خطر
بیدانژید.

مادر پیه آماده حواله داد او زود سرش پرز کرد و چشمانش را با آن خشک کرد. آقای بنخامین نعل را آروینخت و از رود عادت طنابها را امتحان کرد. سپس رویه جانب زن کرد. گفت: «ببین، می خواهید برایان عریضه بنویسم؟»

زن با اشاره سرتایید کرد. آقای بنخامین دنبالا حرفش را گرفت: دبیساد خوب، فکر می کند عریضه در دیدا دم رمان می کند، آخر این روزها گه» و صداشی را آهسته کرده و توضیح داد: «عدالت منیکی به عریضه نیست؛ منیکی به گلوله است.»

زن پاسخ داد: «همه همین حرف دارد می زندند، اما مسئله این است که فقط پس مرا زندانی کردند.»

زن گرهای دستمالی دا که تا آن وقت در دشت گرفته بود گشود و چند اسکناس عرف کرد بهرون آورد: هشت پزو بود. آنها را به آقای بنخامین تعارف کرد و گفت: «داد و ندادم همین است.»

آقای بنخامین چشم به پولهها دوخت. شانه بالا اندخت، اسکناسها را گرفت و روی میزگذاشت. گفت: «دیم داکم که کار بهرهورهای است اما این کار را می کنیم تا به خدا ثابت شود که پشت کار دارم.» زن از این تشکر کرد و دوباره گریه گفت.

آقای بنخامین نصیحت کرد: «در هر حال، کاری کن از شهردار اجاقه بگیری پسرت دا بیشی و قانع کنی هر چه می دانند بر روی بدهد. اگر
این کار دا نکنی مثل این است که عریضه را توان سطل آشغال اندماخته باشی.

زن بینه‌اش را با هوله یاک کرد، گیرش را دوباره یوشاند و یا آنکه به پشت گیرش نگاه کند یا مغاءز پیرود رفت.

آفاقی بناهایی تأسیع جهاد بعد از ظهر خوابید. به حیاط دفت و دست و درون داشت. هوا صاف شده بود و مورچه‌های بالدار هوا دا انبیشه بود. لباس عوض کرد و چند نادر موی باقیمانده را شانه زد و به تلگر افخانه رفت تا یکه ورگ کافیز نمرشده بخود.

وقتی که به مغاءز چرمسی کشت تا عرض حالدا بی‌نیست احساس کرد که در شهر اعضا‌هایی دوی میدهد. از دور صداه فریاد می‌آمد. از یکه دشت‌های چتر که در شهر دواد می‌گذشتند پرسید که چه خبر شده است و آنها یا اینکه با استند با سخت دادند. سپس به تلگر افخانه پردشت و برگ کافیز نمرشده را پس داد.

گفت: «الان لازم ندارم. بیه آمادور وا کشته‌اند.»

شهردار خواب‌آلود در حالی که یاکه دشت کمرنشدش را گرفته بود و با دست دیگر دکمه‌های نیمه‌ناصیح دا می‌انداخت فاصله اتفاق خواب‌هایی پنجه‌ها دا با دو خز بیمود. روشانی‌ها چهار چری از وقت دا نشن نمی‌داد همین قدر دانست چک به شوی از هر کاری باید خودش را به فرادرگه برساند.

همچنان که می‌گذشت پنجره‌ها یکی یکی بسته می‌شد. یکه زن که با استفاده گشاد داد وسط خیابان بیش می‌آمد پرگشت و دوان دوان دور
صد. مرنچه‌ای بالدار در هوای پاک دیده می‌شدند. شهردار که هنوز
نیم دانتست چه اتفاقی افتاده است، هفت نیروش را در دست کرفت و به
دویدن پرداخت.
دسته‌ای زن سی می‌کردند در قرار‌گاه دا برآوردند. چند مرد با
آنها گلاروز شدند و بودند تا جلوشان را بکسیرند. شهردار به جانشان افتاد
و دورشان کرد. پشت به در آیستاده و با هفت نیروش رفت‌ما گفت:
دهرسک یکقدم جلو یا پرده می‌خوابانند.
پلیسی که پشت در را گرفته‌بود، در را بازکرد. تفکنکش را قرار گرفت
وسوت کرده. پلیس بطرف مهتابی دویده و دوچندین تیرهوای شلیک
کرده‌ند. مردم دوطرف خیابان پراکنده‌شدند. دراین وقت زنی شهری کنن
ازگوش‌های پیدا شد. شهردار مادر بیه آماده را شناخت. با یک کجست
وارد قرار‌گاه شد و از دوی پلکان آمارانه به پلیس گفت:
آنان زن را نگه دارید.
در قرارگاه سکوت کامل برقرار بود. شهردار برایتی فی دانتست چه
پیش آدم‌ام است، اینکه پلیس‌ها دا از جلو در سلول کنار زد و پیه
آماده را دید. پیه دو دست مشی را هاچی بود و توی خوشش جمع
شد و این کف سلول افتاده بود. رنجک پرگرد بوده اما خونی دیده نمی‌شد.
شهردار همین که یقین پیدا کرد زخمی در میان نیست، جمع دا به
پشت خوابانه، و پریاهنش را در شلوارش فسرد درد، دکمه شلوار را
اندماخت و سراپیمای کمرنه دا محکم کرد.
هنگامی که استاد آرام بود اما حالات چهارمکه رو به پلیس‌ها
بود آگاه یک خشتی دا نتیجه داد.
بکار کی بوده؟
غول موبورد گفت: «بکار همه‌یا، هی خواست فرار کنند.»
شهردار منفی‌کردن ای را فکر می‌کرد و چند لحظه‌ای به نظر رسید که
چیزی برای گفت ندارد. مسیس گفت: «این قصه خریداد ندارد.» بطرف
غول موبورد گفت، دست دراز کرد و گفت:
«هفت تیرت را به دیده بمانه.»
پلیس کسر بازی نشست و هفت تیر را به او داد. شهردار دو پوشه
dار با فشنگ‌هاش نو عوض کرد. پوشه‌ها را در جیب گذاشت و هفت تیر را
به پلیس دیگر داد. غول موبورد که چهار اتاق از نزدیک ببیند که به نظر
می‌رسید، بی‌آنکه مقاومت کند وارد سلول مجاور شد. در آنجا کاملاً
لغفت شد و لباس‌هایش را به شهردار داد. هر چه کرده، دو کپ شناب افجار
می‌گرفت. کلها مراسم گونه بیش‌تر می‌رفت. سر افجار شهردار خودش در
سلول مرده داستان را به دیدن دو دوی مهتابی ایستاد. آقای کنی‌پور
هنوز روزی تجاوزی به نشانه بود.
او زا که به دفتر بردن دعوت به تنستن را نشسته گرفت و با لباس
خیس از باران جلو می‌ایستاد و نگان نخورد. وقتی که شهردار از او
پرسید که شاهد چیزی بوده است یا نه، با اشاده‌ای گفت که نه.
شهردار گفت: «فرصت نداشتیم فکر کنم بینم چه کار باید بکنم.
بهتر بکنید، فرصت هیچ کاری را نداشتیم. اما به حال یادت باشد که چه
بخواهی چه نخواهی در این معامله شرمکی.»
آقای کارمی‌پور، که در خودش فردی بود، جلو می‌ایستاده بود.
لباس‌ها به تنش جسمیده بود و پوست شروع کردند، بود به آماس کردند.
آدم مغروری درای مانست که در شب سوم غرق شدن هنوز گری آب نیامده باشد. شهردار بیهوش به انتظار دیدن آن اثر از حیات ایستاده بود. فکر می‌پرداخت، این موضوع را هم به حساب بهای اضافه کن، ما الان شریکیم‌های این حرف را موقف بدانى. با هیجان به‌زبان آورد اما به نظر نرسید که ذهن آقای کارمی‌یال آل آن داد یاد یافت کرده باشد. او حتی پس از آن‌که در زهدیش بسته شد، آسان‌سیده د گرفت، بی‌حرکت چلو می‌ایستاد بهود. جلو قرار داشته در پلیس مچه‌ای خادم به‌ای آمدند را گرفته بودند. هر سه‌شان آدام بودند. تنفس‌زن آرامش خودش و را ییدا کرده بود و چشم‌شان خشک بود. اما وقتی که شهردار در آستانه‌ای در بی‌داشته، شیون خرخر مانندی سر داد و با چنان شدید خودش و را نکن داد که یکی از پلیسها دست‌رای‌ها کرد و پلیس دیگر با یکه ضربه به زمین می‌خیکند. کرد. شهردار نگاهش نکرد. کشاد یکه پلیس دیگر در روی آدم‌هایی ایستاده که در گوش‌های شاهد کشمکش بودند. یی آن‌که به آدم بخصوصی خطاب کنند، گفت: «اگر می‌خواهید اتفاق بی‌دی نیافت یکی‌تان این زن را به خانه‌اش برساند.» و همراه پلیس راهی از میدان مردم گشود و وارد دادگاه شد. کسی در آنجا نبود سپس به خانه‌اش قاضی آراکادیو رفت و در را بی آن‌که به سدا درآورد بل داد و باز کرد. فربای زد:
«قاضی.»

زن قاضی آدیکاپو که از گوشه کنایه‌های زیادی که درباره آبستنی اش شنیده بود به تعقیب آمده بود آن درون خانه پاسخ داد:

«رفته!»

شهردار از آستانه در تکان نخورد.

کجا؟ رفته؟»

زن گفت: «کجا می‌خواستید رفته باشید، به یکی از همین خرابه‌ای وامانده!»

شهردار به پلیس اشاره کرد و هر دو به خانه رفتند. یی آنکه نگاهی به زن بیندازند از کنارش گذشتند. پس از آنکه اتاق خواب دا زیر و رو کردن و پوشاش مردانه‌ای پیدا نگردند یا به اتاق نشمین گذاشته.

شهردار پرستید: «کی رفته؟»

زن گفت: «دو شب پیش.»

شهردار مدتی در فکر فرو رفت.

بنگاه فریاد زد: «این مادر ق... اگر در صد متری دل زمین فرو رفته باشد یا توی شکم مادر چ.. اش خزیده باشد، مرده یا زندانی را بیرون می‌کشیم. دست دولت خیلی دراز است.»

زن آن کشید.

این، خدا از دهنتان بشنوید.»

هوا کمک ناریکت می‌شد. هنوز دسته‌ای از مردم دوور آن پلیسها که در گوش‌های فرادره ایستاده بودند، به چشم می‌خوردند. اما مادر به آن‌ها ادواری به خانه برد و شهر آرام به نظر می‌رسید.
شهردار یکرشته به سلول میسره دفت. دستور داد یکه تکه کرباس آوردن. به کمک پلیسها کلاه و عینکها را دروی جسد کشیده و آن را بیچید. سپس درگوشه و کنار قرارگاه دنبال طناب و سیم کشت و آن را به طول مارچیچی دور سر تا باید جسد بیچید. کارش که تمام شد عرق آن سر هر دویش می‌دیده اما در چهره‌اش رضایت خوانده می‌شد. گویی از نظر جسمی باد سنگین جسد ذا از دوش بردنشت بود.

در این وقت بود که چراک سلول را روشش کرد. آمرانه به پلیس گفت: "یل و کلنگک در یکه نظام آماده کن، بعد گوکلامس دا سدا بزن و با هم برودن توی حیات خلوت. هرچا خشکتر است یکه کودال عمیق و حساسی بکنید. گویی تکه تکه کلمه‌‌ها و پیش از اندیشه بود.

سراپارام گفت: "یکه چیزی دا قا آی عمر فراموش نکنید، این پسر یک هرگز نمرده."

دو ساعت بعد آنها هنوز کار کنند گودال دا تمام تکرده بودند. شهردار از مهتابی می‌دید که در خیابان بیز یکه از افرادش که در کوه‌های نگهبانی هی دیده پرنه زنده. چراک بلکا را روشن کرد و فریادهای مقطعی بیکه تلیه دا که از دور می‌شنید، بهیستو اتاق دفت تا در گوش‌های کاریکش استراحت کند.

صدای پدر آنخل و دا از افکارش بیرون آورد. ابتدا شنید که با پلیس نگهبان حریق می‌زد، سپس با کمی که همراهش بود و مرافعات صداه فرد همراهش دا شناخت. همانطور نشته دوی صندلی تاشو و خم شده به جلو، بار دیگر صداها دا که اکثریون از فرارگاه می‌آمدی شنید نخستین برخورد کامها که بی پلکان بلند شد دست چیش دا در
ناریکی دراز کرد و تفنگه کارایی را برداشت. پدر آنخل همینهکه او را بالای بلكان دیده استاد. دو پله پاپایین ترد دکتر خیرالدود کيف به دست و در قسمتی گوله به دیده و اهار ندم استاد به دندانها تیز ش به لبخند کننده شد.

با خوش خلق گفت: «ستوان، ما یک قربانی چریدی. انتظار تا حالا منظر بوده به کالبد شکافی دعوت کنیده.» پدر آنخل چشمها شفاف و آرامش را به او دوخته بود. سپس آنها را به جنب شهید دارد گردام ده. شهید دار نز لبخنده.»


هنوز لبخنده به لب داشت، گفت: «ستوان، گوشون کنیه جبه می کودم. پنهان کردن داز در این شهر هنرمنکان است چه رسید به اینکه در ساعت چهار بعد از ظهر همد فهمیده، باشندگه سر آن چوام همان بلاهی آمده که درون سباس به سر انگا یابید.» «فرار کرده.» اوکه جشم به دکتر درخته بود، همینهکه دیده پدر آنخل بناگاه دستهاش.
با بالا بردن و دویلی‌گیری و آسمه خطر کردن، ضمناً دا با حرکت سریع دسته‌کشید، پاهاش دا جدا از هم ممحکم روی زمین گذاشت.

فریاد زد: «ایستا!»

دکتر آمیزین لب‌اش کشیش دا گرفت و نگه‌داشت. پیدا آن‌ها به سرفه افتاد.

دکتر گفت: «دستوان، پنهان کردن کافی است.» در صداشی برای نخستین بار پس از مدتی طولانی خون‌های خواننده می‌شد: داین کالبد شکافی باید سر بگیرد. ما می‌خواهیم پاس شن کردی پایین زندانهای این زندان‌دان دا گرفته‌اند.»

شهردار گفت: «دکتر، اگر از نجاتون توان با خوردن با گلوله به پایین یکی دریایی تن می‌کنیم،»

هرسی به حرکت ایستاده بودند.

شهردار دنباله خرس دا گرفت و خطاب به کشیش گفت: «داین گذشته، پدر شما، پاسخ درازی باشد. این پسرک همان کسی بود که هجوم‌هایی را می‌چسباند.»

پدرا آن‌ها دهانی را گشود، دخاطر پوروردگار، سر فای، پیامی جلو حرفسی دا گرفت. شهردار مسئول ماند تا سر فه تمام شود.

به آن‌ها گفت: دکتر کنید بین‌میدی چه می‌گویم. یا سه‌می‌شما. به شما‌هایش که رسیدم چشم دا می‌بندم و دو به درشیکی می‌کنم. حواس تان جمع باشد، موضوع دا برایان دوستین کرده باشم، و با صراحت به دکتر اخطار کرد:
دانشجویی هم دیگر ندارم، دکتر، الآن باهم در جنگیم.

دکتر آستین پدرا آنخل دا گرفت و کشید و بی آنکه پشت به شهر دارد کند از یلدهای پایین رفت و بناگاه با صدا، بلند قله به سرداد.

گفت: "دنزوالن من فضایلا دا این جوری دوست دادم، الآن داریم دست دحاویه همگیکری دیه شناسیم.

شهردار شمهد: یکی، آنها شماده بعدیا تنفیدند. در دیchrome از گاه و از گاه که از گاهی هدایت، جدا می شده، پیداد آنخل خرد شد بود. جشنیشون مرطوب بود، ناگزیری سر شر، برگرداند. دکتر خیرالدی همچنانه لبخند به لب داشت دیستی از روز نوازش به بشت او رد و گفت: "بدر، این انداده تعجب نکنید. زنده گی این چیزها دا هم داردی، سر بیچ خاناحت، زیر نور چراغ برق ساخته دا نگاهیکر، یکی ربع به ساعت هشت همانه بود.

پدر آنخل غذا از گلوله پایین نی دفت. پس از شیور منع عبور و مرور نشست تا نامهای بی‌پی و بی‌همچنان روی میز تحریر خم شده بود. تا آنکه کس از نیمه شب باران ریزی جهان اطرافش دا نشست. پیداد آنخل سختکیارانه چین می‌نوشت. در نوشتن حرطه نکر ازی سئی می‌کرد شنک تمام بکناری و آن‌ها دا شبیه هم درآورد. در این کار چنان غرق می‌شد که فراموش می‌کرد قلم زا در دروات فرد برد تا آنکه دوکلمه تمام دا بی‌بند جوهر می‌نوشت و قلم بی‌جوهر صفحه کاغذ دا یخ می‌انداخت.

روز بعد، پس از مراسم نماز، نامه دا در صندوق پست امضا
ساعت شوم

با آنکه می دانست تا روز، جمعه کسی دست به آن نمی زدند، صبح هوا ابری و دم کرده بود؛ یک روزی که ظهورهای رشته‌های پیکر داشت. بر نهاد مرگ‌دای وسط حیات آمد و بی‌پایی داشت با جسته‌ای کوچک و ناگهان در میان عشته‌ها گذراده. کمک شروع به جهاده هزینه کرد و هو باد سطح یکه پرده پیشتر اوج می‌گرفت ناچاری که تصویر دا نمی شد کرد.

یبد آن خلق درگذر شد غربد گاهی با اطمینان احساس کرد که، در تمام بعد آن ظهور، همه‌جا عطر پاییز دا احساس کرده است. درختان تنگیداد، در مدتی که دنیابند، به سه‌گونه ماه‌ها که گفتگوی غمآوری داشتند، فکر کرد که بیایی دا می‌شود که یک‌شب حضور خانم رپکا آسیس دفتر شد. با آن یکرده بود.

در به نگاه سری به خانواده آقای کامپیچائیل، زده بود. تن و دختر بزرگش نادیده بودند و هر بار که نام زندانی دا می‌بردند بیقرادی نشان می‌دادند. اما به‌دیگری که منتفیکری پیدا را بارلای سر شان نمی‌دادند سر حلال بودند و سیمی می‌کردند با لیوان به یکه جفت خرگوشی که بودون می‌تسلی برایانش فرسته بود آپ به‌دهد. یبد آن خلق بناگاه حرف‌ش دی‌یه تکم نگاشته بود، دستی در هوا نکان داده بود و گفت‌ش بود:

"حالا فهمیده، بی‌بی عطر تاج الملوكه می آید.
اما بی‌بی عطر تاج الملوكه می آید.

دبیک کسی از هجو تمام‌ها حرف نمی‌زد. آنها در میان هیاهوی پیشامدهای نازه چری بجز لطفه‌های فشنگی قدیمی نبود. پدر آن‌ها در انتقال مطالعه با دسته‌ای از اعضای باونوان کانونیک حرف می‌زدند، در درگذش غربدگاهی پی از نماین به این تیجه رسیده بود."
وقتی که تنها شد احساسه کرسنگی کرد. چند بر تن موز درخشنده و شیر و فوهه برای خوشش آماده کرد و یکه ته نه یم انفراد. سری شکم یاد بود از یادش برد دو مدتی که لباسش در دو کنند تا به رختخواب برود و نیز در زیر پنهان، هنگامی که بهکنن پنهانی مشغول بود که از بود امش این بده برد بودن، چند باد آروز زد، اسد مجدد زیاد بود اما روحش آرامش داشت.

همانند یکه قدیس سر بر بالش گذاشت. درکسکو می‌نماید عبود و مو، نجو و احساساتی دا شنید و نشستن ضر به‌های یک بینه بر تارهایی که سیده‌دم بخشده آنها را ازکار انداده بود و سرایجام صدای یکه آوای قدیمی بلند شد. به دقیقه‌مانده به ساعت پنج دریافت که زندیه است. با اندکی تلاش سر برداشت و نشست. بلکه‌ایش را که با افسارش می‌مالید، افسارش: جمعه، بیست و یکم اکتوبر. سپس با صدای بلند به‌یاد آورد: «روز قدیس هیلاری.»

پرآنگ بست و رو بنشود و پرآنگ دعا بی‌خوانه لباس پوشید. کار طولانی انداده‌ن دکمه‌ها را که تمام کرد پوته‌های زهور در رفت‌ش. را، که هر روز می‌پوشید، به با کرد. نخت پوته‌ها اندکی جدا شد و بود. وقتن که دیدی را که رو به متفاوتی بارش می‌شد، گشود سطحی از یکه شمر به یادش آمد.

آه کشید: دنا هنگام مرگ در رؤیای تو خوایم بوده.
وقتی که ژنگه اول دا نواخت، می‌یابم در کلیسا دا گشود. بطرف تعمیدگاه، وقتی دید که پنیرها و نله‌ها دست نخورده است. یکد آنقل

1) Hilary
ساعت شوم

در رو به هیدان دا باز کرد.

مینا جمعه موّایی دا نهان نکان داد و گفت: «از بخت به امرود حثی

یکس موس به تله تیفتاده». اما پدر آنخل توجه به او نداشت. یکه روز آقانامی با هواپی باکه

و اتفاقی شکفت. گویی اعلام می‌کرد که در آن سال نیز با وجود هم‌ه

یشامده‌ها، ماه دسامبر می‌بود. از راه می‌رود. خاموشی یا استوار می‌گرئ تا

این اندیشه برایش قاطعیتیدا نکرده بود.

گفت: «دیشب صدای ساز و آواز می‌آمدی».

مینا تأیید کرد: صلی، صاد و آواز سرب. چند لحظه پیش صدای

تیرآندازی بلند بوده.

کشتی برای نخستین بار ادرا نگریست. مینا که مانند مادر بزرگ

کوشش بسیار دنبگ پریده بوده حمايل آبی خدمتگان کلیسا را به خود

داشت، اما به خلاف تربیتاد که حال و هوای مردانه‌ای داشت در

وجود کم کم من زن بالایی داشت می‌کرد.

«کجا؟»

مینا گفت: دهمه جا مثل اینکه همه جا دا برای پیدا کردن اعلامیه

نیز و یو می‌کند. می‌گویند که مفازه آرای‌بسترگ دا تصادفاً بلند

کردند و نیزش تنگه کسی کنار داشتند. یکی دیگر با نداد اما

می‌گویند مردها به جنگل درون و به چریک‌ها می‌پیوندند.

پدر آنخل آه کشید.

گفت: «من که متوجه جزیی نشدم».

قدیمی‌تان پشت کلیسا دفت. زن در سکوت تا محراب اصلی به دنبالش
همنا گفت: 'اینها که چیزی نیست، دیشب با آنکه منع عبور و مرور بوده و با آنکه نیراندایی می‌شد...'

پدر آن‌جا است. چشمان آبی بی‌حالش را با نظر تنگی به آن در دوخت. همان‌طور با جمعه خالی زیر بغل ایستاد و به آنکه در‌فشان را تمام کند لبخندی از دوی نکرانی چهرمانت ما یوشاند.